کلیله و دمنه

ابوالمعالی نصرالله منشی

وعلی الله توکلی

سپاس و ستایش مرخدای را جل جلاله که آثار قدرت او بر چهره روز روشن تابان است و انوار حکمت او در دل شب تار درفشان، بخشاینده ای که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد، جباری که نیش پشه را تیغ قهر دشمنان گردانید، در فطرت کاینات به وزیر و مشیر و معونت و مظاهرت محتاج نگشت، و بدایع ابداع در عالم کون و فساد پدید آورد، و آدمیان را بفضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید، و از برای هدایت و ارشاد رسولان فرستاد تا خلق را از ظلمت و ضلالت برهانیدند، و صحن گیتی را بنور علم و معرفت آذین بستند، و آخر ایشان در نوبت و اول در رتبت، آسمان حق و آفتاب صدق، سید المرسلین و خاتم النبیین و قائدالغر المحجلین ابوالقاسم محمد بن عبدالله بن هاشم بن عبد مناف العربی را، صلی الله علیه و علی عترته الطاهرین، برای عز نبوت و ختم رسالت برگزید، و به معجزات ظاهر و دلایل واضح مخصوص گردانید، و از جهت الزام حجت و اقامت بینت به رفق و مدارا دعوت فرمود، و به اظهار آیات مثال داد، تا معاندت و تمرد کفار ظاهر گشت، و خردمندان دنیا را معلوم گشت که به دلالات عقلی و معجزات حسی التفات نمی نمایند، آنگاه آیات جهاد بیامد و فرضیت مجاهدت، هم از وجه شرع و هم از طریق خرد، ثابت شد. و تایید آسمانی و ثبات عزم صاحبت شریعت بدان پیوست، و انصار حق را سعادت هدایت راه راست نمود، و مدد توفیق جمال حال ایشان را بیاراست، تا روی بقمع کافران آوردند، و پشت زمین را از خبث شرک ایشان پاک گردانیدند، و ملت حنیفی را به اقطار و آفاق جهان برساندیدند و حق را در مرکز خود قرار دادند.

فحمدا ثم حمدا ثم حمدا
لمن یعطی اذا شکر المزایا
و تبلطغا تحیاتی الی من
بیثرب فی الغدایا و العشایا
سلام مشوق یهدی الیه
من المدح الکرائم و الصفایا

درود و سلام و تحیت وصلوات ایزدی بر ذات معظم و روح مقدس مصطفی و اصحاب و اتباع و یاران و اشیاع او باد، درودی که امداد آن به امتداد روزگار متصل باشد، نسیم آن خاک از کلبه برآرد، ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما.

و چون می‌بایست که این ملت مخلد ماند و، ملك این امت بهمه آفاق بهمه آفاق و اقطار زمین برسد، و صدق این حدیث که یکی از معجزات باقی است جهانیان را معلوم گردد: قال النبی صلی الله علیه و آله «زویت لی الارض فاریت مشارقها و مغاربها و سیبلغ ملك امتی مازوی لی منها. » خلفای مصطفی را صلی الله علی و رضی عنهم در امر و نهی و حل و عقد دست برگشاد، و فرمان مطلق ارزانی داشت، و مطاوعت ایشان را بطاعت خود و رسول ملحق گردانید، حیث قال عز و جل:یا ایها

الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم. که تنفیذ شرایع دین و اظهار شعایر حق بی سیاست ملوک دین دار بر روی روزگار مخلد نماند، و مدت آن مقرون به انتهای عمر عالم صورت نبندد، و اشارت حضرت نبوت بدین وارد است که: الملک و الدین توامان. و بحقیقت بباید شناخت که ملوک اسلام سایه آفریدگارند، عز اسمه، که روی زمین بنور عدل ایشان جمال گیرد، و بهیبت و شکوه ایشان آبادانی جهان و تالف اهواء متعلق باشد، که بهیچ تاویل حلاوت عبادت را آن اثر نتواند بود که مهابت شمشیر را، و اگر این مصلحت بر این سیاقت رعایت نیافتی نظام کارها گسسته گشتی، و اختلاف کلمه از میان امت پیدا آمدی، و چنانکه در طباع مرکب است هر کسی به رای خویش در مهمات اسلام مداخلت کردی، و اصول شرعی و قوانین دینی مختل و مهمل گشتی، و عمربن الخطاب می‌گوید: مایزع السلطان اکثر مما یزع القرآن، و اقتباس این معنی از قرآن عظیم است: لانتم اشد رهبه فی صدورهم من الله ذلک بانهم قوم لایفقهون زیرا که نادان جز بعاجل عذاب از معاصی باز نباشد، و کمال عظمت و کبارپای باری، جل جلاله، نشناسد.

نزد آن کش خرد نه همخوابه ست
شیر بیشه چو شیر گرمابه ست

و آن کس که در سایه رایت علما آرام گیرد تا بآفتاب کشف نزدیک افتد بمجرد معرفت آن شکوه و مهابت در ضمیر او پیدا آید که اوهام نهایت آن را در نتواند یافت و خواطر به کنه آن نتواند رسید. قوله تعالی: انما یخشی الله من عباده العلماء. بحکم این مقدمات روشن می‌گردد که دین بی ملک ضایع است و ملک بی دین باطل، و خدای می‌گوید، تقدست اسماوه و عمت نعماوه: لقد ارسلنا رسلنا بالبینات و انزلنا معهم الکتاب و المیزان لیقوم الناس بالقسط و انزلنا الحدید فیه باس شدید و منافع للناس. نظم این آیت پیش از استنباط و رویت چون متباعدی می‌نماید، که کتاب و ترازو و آهن به یکدیگر تناسب بیشتری ندارند، اما پس از تامل غبار شبهت و حجاب ریبت برخیزد و معلوم گجردد که این الفاظ به یکدیگر هرچه متناسب تر است و هر کلمتی رااعجازی هر چه ظاهر تر، چه بیان شرایع بکتاب تواند بود و، تقدیم ابواب عدل و انصاف بترازو و حساب و، تنفیذ این معانی بشمشیر. و چون مقرر گشت که مصالح دین بی شکوه پادشاهان اسلام نامرعی است، و نشاندن آتش فتنه بی مهابت شمشیر آبدار متعذر، فرضیت طاعت ملوک را، که فواید دین و دنیا بدان باز بسته است، هم شناخته شود، و روشن گردد که هر که دین او پاکتر و عقیدت او صافی تر در بزرگ داشت جانب ملوک و تعظیم فرمانهای پادشاهان مبالغت زیادت واجب شمرد، و هوا و طاعت و اخلاص و مناصحت ایشان را از ارکان دین پندارد، و ظاهر و باطن در خدمت ایشان برابر دارد؛ و بی تردد بباید دانست که اگر کسی امام اعظم را خلافی اندیشد و اندک و بسیار خیانتی روا دارد که خلل آن به اطراف ولایت و نواحی مملکت او بازگردد در دنیا مذموم باشد و بآخرت ماخوذ، چه مضرت آن هم به احکام شریعت پیوندد و هم خواص و عوام امت در رنج و مشقت افتند.

این قدر از فضایل ملک که تالی دین است تقریر افتاد، اکنون شمتی از محاسن عدل که پادشاهان را ثمین تر حلیتی و نفیس تر موهبتی است یاد کرده شود، و دران هم جانب ایجاز و اختصار را برعایت رسانیده آید بعون الله و تیسیره. قال تعالی:

یاد داود انا جعلناک خلیفهٔ فی الارض فاحکم بین الناس بالحق. داوود را، صلی الله علیه، با منقبت نبوت بدین ارشاد و هدایت مخصوص گردانید، نه به رآنکه در سیرت انبیا جز نیکوکاری صورت بندد، اما طراوت خلافت بجمال انصاف و معدلت متعلق است. و در قصص خوانده آمده است که یکی از منکران نبوت صاحب شریعت این آیت بشنود که: ان الله یامر بالعدل و الاحسان و ایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء و المنکر و البغی، یعظکم لعلکم تذکرون، متحیر گشت و گفت: تمامی آنچه در دنیا برای آبادانی عالم بکار شود و اوساط مردمان را در سیاست ذات و خانه و تبع خویش بدان احتیاج افتد، مثلا نفاذ کار دهقان هم بی ارزان ممکن نگردد، در این آیت بیامده است، و کدام اعجاز ازین فراتر، که اگر مخلوق خواستی که این معانی در عبارت آرد بسی کاغذ مستغرق گشتی و حق سخن بر این جمله گزارده نشدی؛ در حال ایمان آورد و در دین منزلت شریف یافت. و واضح فرمان که بر ملازمت سه خصلت پسندیده مقصور است و نهی که بر مجانبت از سه فعل نکوهیده مشتمل پوشیده نماند و بتقریر و ایضاح آن حاجت نباشد. و در ترجمه سخنان اردشیر بابک، خفف الله عنه آورده‌اند که: لاملک بالرجال، و لارجال الا بالمال، و لامال الا بالعماره، و لا عماره الا بالعدل والسیاسهٔ، معنی چنان باشد که: ملک بی مرد مضبوط نماند، و مرد بی مال قائم نگردد، و مال بدست نیاید، و عمارت بی عدل سیاست ممکن نشود. و بر حسب این سخن می‌توان شناخت که آلت جهان گیری مالست و کیمیای مال عدل و سیاست است. و فایأه در تخصیص عدل و سیاست، و ترجیح آن بر دیگر اخلاق ملوک، آنست که ابواب مکارم و انواع عواطق را بی شک نهایتی است، و رسیدن آن بخاص و عام تعذر ظاهر دارد، ولکن منافع این دو خصلت کافه مردمان را شامل گردد، و دور و نزدیک جهان را ازان نصیب باشد، چه عمارت نواحی، و مزید ارتفاعات و تواتر دخلها، و احیای موات، و ترفیه درویشان، و تمهید اسباب معیشت و کسب ارباب حرفت، و امثال و اخوات آن، بعدل متعلق است، و امن راهها، و قمع مفسدان. و ضبط مسالک، و حفظ ممالک، و زجر متعدیان، بسیاست منوط، و هیچیز بقای عالم را از این دو باب قوی تر نیست. و نیز کدام نکوکاری را این منزلت تواند بود که مصلحان آسوده باشند و مفسدان مالیده؟ و هر گاه که این دو طرف بواجبی رعایت کرده آید کمال کامگاری حاصل آید، و دلهای خاص و عام و لشکری و رعیت برقاعده هوا ولاقرار گیرد، و دوست و دشمن در ربقه طاعت و خدمت جمع شوند و نه در ضمیر ضعیفان آزاری صورت بندد، و نه گردن کشان را مجال تمرد ماند، و ذکر آن در آفاق سایر شود، و کسوت پادشاهی مطرز گردد، و رهینه دوام در ضمن این بدست آید. این کلمتی چند موجز از خصایص ملك و دولت، و محاسن عدل و سیاست، تقریر افتد، اکنون روی بدگر اغراض آورده شود، والله الموفق لاتمامه، بمنه وسعهٔ جوده.

و سپاس و حمد و ثنا و شکر مر خدای را، عز اسمه، که خطه اسلام را و واسطه عالم را بجمال عدل و رحمت وکمال و هیبت و سیاست خداود عالم سلطان اعظم مالك رقاب الامم ملك الاسلام ظهیر الامام مجیرالانام بمین الدوله وامین الملهٔ و شرف الامهٔ ملک بلاد الله سلطان عبادالله مدیل اولیاءالله مذیل اعداءالله مولی ملوك العرب و العجم فخرالسلاطین فی العالم علاءالدنیا و الدین قاهرالملوك و السلاطین الصادع بامرالله القائم بحجهٔ الله معز الاسلام و المسلمین قامع الکفره و الملحدین کهف الثقلین ظل الله فی الخافقین الموید علی الاعداء المنصور من السماء شهاب

سماءالخلافۀ نصاب العدل و الرافۀ باسط الامن فی الارضین. . . ابی منصور سبکتکین عضدالله امیرالمومنین اعزالله انصاره و ضاعف اقتداره آراسته گردانیده است و جناح احسان و انعام او بر عالم و عالمیان گسترده و نوبت جهانداری بحکم استحقاق، هم از وجه ارث و هم از طریق اکتساب، بدو رسانیده و خلایق اقالیم را در کنف حمایت و رعایت او آورده و ضعفای امت و ملت را در سایه عدل و سامه رافت و آرام داده و عنان کامگاری، و زمان شهریاری به ایالت و سیاست او تفویض کرده و عزایم پادشاهانه را به امداد فتح مبین و تواتر نصر عزیز موید گردانیده، تا بهر طرف که حرکتی فرماید ظفر و نصرت لو او رایت او را استقبال و تلقی واجب بینند و ماثر ملکانه که در عنفوان جوانی و مطلع عمر از جهت کسب ممالک بجای آورده ست امروز قدوه ملوک دنیا و دستور پادشاهان گیتی شده است.

ای بیک حمله گرفته ملک عالم در کنار
آفتاب خسروانی سایه پروردگار

و براثر اگر دیو فتنه در سر آل بوحلیم جای گرفت تا پای از حد بندگی بیرون نهادند در تدارک کار ایشان رسوم لشکرکشی و آداب سپاه آرائی از نوعی تقدیم فرمود که روزنامه سعادت باسم و صیت آن مورخ گشت، و کارنامه دولت بذکر محاسن آن جمال گرفت

و بدین دو فتح با نام که بفضل ایزد تعالی و فر دولت قاهره، لازالت ثابتۀ الاوتاد. راسیۀ الاطواد، تیسیر پذیرفت، نظام کارهای حضرت و ناحیت بقرار معهود و رسم مالوف باز رفت، و برقاعده درست و سنن راست اطراد و استمرار یافت و تمامی مفسدان اطراف دم درکشیدند و سر بخط آوردند، و دلهای خواص و عوام و لکشری و رعیت برطاعت و عبودیت بیارامید، و نفاذ اوامر پادشاهانه از همه وجوه حاصل آمد، و حشمت ملک و هیبت پادشاهی در ضمایر دوستان و دشمنان قرار گرفت، و ذکر آن در آفاق و اقطار عالم شایع و مبسوط گشت. و اگر در تقریر محاسن نوبت این پادشاه دین دار و شهریار کامگار -که در ملک مخلد باد و بر دشمن مظفر-خوضی وشرعی رود، و فضایل ذات بزرگ و مناقب خاندان مبارک شاهنشاهی را شرحی و بسطی داده شود، غرض از ترجمه این کتاب فایت گردد، و من بنده را خود این محل از کجا تواند بود که ثنای دولت قاهره گویم؟ که

اگر مملکت را زبان باشدی
ثناگوی شاه جهان باشدی
ملک بوالمظفر که خواهد فلک
که مانند او کامران باشدی
زصد داستان کان ثنای تراست
همانا که یک داستان باشدی

و اقتدا و تقیل این پادشاه بنده پرور-که همیشه پادشاه و بنده پرور باد- در جهانداری بمکارم خاندان مبارک بوده است، و معالی خصال ملوک اسلاف را انارالله براهینهم قبله عزایم میمون دانستست.

الفی اباه بذاک الکسب یکتسب

آن چند آثار حمید مرضی که در تقدیم ابواب عدل وسیاست خداوند. سلطان ماضی، یمین الدولهٔ و امین الملهٔ نظام الدین کهف المسلمین ابوالقاسم محمود راست، انار الله برهانه و ثقل بالخیرات میزانه، و بر آن جمله که در احیای سوابق امیر عادل ناصرالدین و الدولهٔ، نورالله حفرته و بیض غرته، سعی نمود تا آن را بلواحق خویش بیاراست، و رسوم ستوده او را تازه و زنده گردانید، و سنتهای مذموم که ظلمه و متهوران نهاده بودند بیکبار محو کرد تا خلایق روی زمین آسوده و مرفه پشت بدیوار امن و فراغت آوردند، و دوست و دشمن بعلو همت و کمال سیاست آن خسرو دین دار، رداه الله رداء غفرانه، اعتراف نمودند، و مثالهای او در ممالک بر اطلاق نفاذ یافت، و جباران روزگار در امان حریم او پناه طلبیدند و شرف و سعادت خویش در طاعت و متابعت او شناختند، و تمامی ممالک غزنین و زابلستان و نیمروز و خراسان و خوارزم و چغانیان و گرگان و طبرستان و قومس و دامغان و ری و اصفاهان و بلاد هندوسند و مولتان در ضبط فرمانبرداری آن شاهنشاه محتشم تغمده الله برحمته آمد چنانکه گاه گاه بر لفظ مبارک راندی که: یک حد ملک ما سپاهانست و دیگر ترمذ و سه دیگر خوارزم و چهارم گذاره اب گنگ. و هر که کتاب ممالک و مسالک خوانده است و طول و عرض این دیار بشناخته بروی پوشیده نماند که بسطت ملک وی تا چه حد بوده است؛ وانگاه همت ملکانه بر اعلای کلمه حق مقصور گردانیده وذات بی همال خویش را بر نصرت دین اسلام و مراعات مصالح خلق وقف کرده و از در کابل تا کناره آب قنوج و حدود کالنجرو بانوسی، و از جانب مولتان تا نهر واله و منصوره و سومنات و سرندیب و سواحل دریای محیط و حوالی مصر، و از جانب قصدار تمامی نواحی یمن و سبپوره و سند و سیوستان و سله عمر و یذیه و اطراف کرمان و سواحل مکران، در تکسیر دوهزار فرسنگ در خطه اسلام افزود، و آفتاب ملت احمدی بر آن دیار از عکس ماه رایت محمودی بتافت، و شعاع سپهر اسلام در سایه چتر آل ناصر الدین بر آن نواحی گسترده شد و بجای بتکدها مساجد بنا افتاد، و در آن مواضع که بروزگار پادشاهان گذشته ملک الملوک را جلت اسماوه ناسزا می‌گفتند امروز همواره عبادت می‌کنند و قرآن عظیم می‌خوانند، و زیادت هزار منبر نهاده شده است ه در جمعات و اعیاد بران ثناءباری عز اسمه می‌گویند و فرض ایزدی می‌گزارند، و در مدت صد و هفتاد سال که ایام دولت این خاندان مبارکست -ایزد تعالی آن را به هزار و هفتصد برساناد - در سالی پنجاه هزار کم و بیش از برده کافره از دیار حرب بدیار اسلام می‌آرند، و ایشان ایمان قبول می‌کنند، و تادامن قیامت از توالد و تناسل ایشان مومن و مومنه می‌زاید، و همه بوحدانیت خالق و رازق خویش معترف می‌باشند، و برکات و مثوبات و حسنات آن شاهانشاه غازی محمود و تمامی ملوک این خاندان را مدخر می‌گردد. و دیگر سلاطین دولت میمون را -که خداوند عالم پادشاه عصر خسرو گیتی شاهنشاه غازی بهرام شاه وازث ملک و عمر ایشان باد - فضایل و مناقب بسیار است، که هریک از ایشان در ایالت و سیاست و عدل و رافت علی حده امتی بوده‌اند

اما شرح و تفصیل آن ممکن نیست، که بی اشباعی سخن در تقریر آن معیوب نماید، و اگر بسطی داده شود غرض از ترجمه این کتاب محجوب گردد. لاجرم به

میامن آن نیتهای نیکو و عقیدتهای صافی ضعار پادشاهی و خلال جهانداری در این خاندانهای بزرگ موبد و مخلد و دایم و جاوید گشته است، و سیرت پادشاهان این دولت، ثبتها الله، طراز محاسن عالم و جمال مفاخر بنی آدم شده، و زمانه عز وشرف را انقیاد نموده، و ذکر آن بقلم عطارد بر پیکر خورشید نبشته. و حمدالله تعالی که مخایل مزید مقدرت و دلایل مزیت بسطت هرچه ظاهرتر است، و امیدهای بندگان مخلص در آنچه دیگر اقالیم عالم در خطه ملک میمون خواهد افزود و موروث و مکتسب اندران بهم پیوست هرچه مستحکمتر؛ و این بنده و بنده زاده را در مدح مجلس اعلی قاهری ضاعف الله اشراقه قصیده ایست که از زبان مبارک شاهنشاهی گفته شده است، دو بیت ازان که لایق این سیاقت بود اثبات افتاد:

ایزد تعالی و تقدس همیشه روی زمطن را بجمال عدل و رحمت خداوند عالم شاهنشاه عادل اعظم ولی النعم آراسته داراد، و در دین و دنیا بغایت همت و قصارای امنیت برساناد، و منابر اسلام را شرقا و غربا بفر و بهای القاب میمون و زینت نام مبارک شاهنشاهی مزین گرداناد، و خاک بارگاه همایون را سجده گاه شاهان دنیا کناد،

و یرحم الله عبدا قال آمینا.

همی گوید بنده وبنده زاده نصرالله محمد عبدالحمید بوالمعالی، تولاه الله الکریم بفضله، چون بفر اصطناع و یمن اقبال مجلس قاهری شاهنشاهی ادام الله اشراقه خانه خواجه من بنده اطال الله بقاءه و ادام ایامه و انعامه و رزقه الله سعادة الدارین قبله احرار و افاضل و کعبه علما و اماثل این حضرت بزرگ لازالت ممحروسة الاطراف محمیة و الاکناف بود، و جملگی ملاذ و پناه جانب او را شناختندی، و او در ابواب تفقد و تعهد ایشان انواع تکلف و تنوق واجب داشتی، و التماسات هر یک را بر آن جمله باهتزاز و استبشار تلقی کردی که مانند آن بر خاطر اهل روزگار نتواند گذشت –و ذکر این معنی ازان شایعتر است که در آن بزیادت اطنابی حاجت افتد

لاجرم همه را بجانب او سکون و استنامت حاصل آمده بود، و در عرصه و لا و هوا و طایفه ای از مشاهیر ایشان که هر یک فضلی وافر و ذکری سایر داشتند بمنزلت ساکنان خانه وبطانه مجلس بودند، چون قاضی محمد عبدالحمید اسحق، و برهان الدین عبدالرشید نصر، و امامان: علی خیاط، صاعد میهنی، عبدالرحمن بستی، و محمد سیفی، محمد نسابوری و محمد عثمان بستی، مبشر رضوی ادیب، عبدالرحیم اسکافی، عبدالحمید زاهدی، محمود سگزی، فاخر ناصر، سعید باخرزی، در بعضی اوقات: محمد خبازی، محمود نشابوری، رحم الله الماضین منهم و اطال بقاءالغابرین؛ و من بنده را بر مجالست و دیدار و مذاکرات و گفتار ایشان چنان الفی تازه گشته بود و بمطالبت و مواظبت بر کسب هنر آن میل افتاده که از مباشرت اشغال و ملابست اعمال اعراض کلی می‌بود. و غایت نهمت بران مقصور داشتمی که یکی را از ایشان دریافتمی و ساعتی او موانست جستمی، و آن را سرمایه سعادت و اقبال و دولت شناختمی؛ و ممکنست که این سخن در لباس تصلف بر خواطر گذرد، و در معرض تسوق پیش ضمایر آید، اما چون ضرورت انصاف نقاب حسد از جمال خویش بگشاید، و در آیات براعت و معجزات صناعت که این کتاب بر ذکر و اظهار بعضی

ازان مشتمل است تاملی بسزا رود؛ شناخته گردد تا در تحصیل همتی بلند نباشد، و رنج تعلم هرچه تمامتر تحمل نیفتد، در سخن، که شرف آدمی بر دیگر جانوران بدان است، این منزلت نتوان یافت

بقدر الکد تنقسم المعالی

و چون روزگار برقضیت عادت خویش در بازخواستن مواهب آن جمع را بپراگند و نظام این حال گسسته شد خویشتن را جز بمطالعت کتب متهدی ندانستم،

و خیر جلیس فی الزمان کتاب

و در امثال است که نعم المحدث الدفتر. و بحکم آنکه گفته‌اند

جد همه ساله جان مردم بخورد

گاه از گاه احماضی رفی و بتواریخ و اسمار التفاتی بودی، و در اثنای این حال فقیه عالم علی ابراهیم اسماعیل ادام الله توقیفه که از احداث فقهای حضرت جلت بمزیت هنرو خرد مستثنی است –و در این وقت توفیق حسن عهدی یافت و مزاج او بتقلب احوال تفاوت کم پذیرفت –نسختی از کلیله ودمنه تحفه آورد. اگرچه ازان چند نسخت دیگر در میان کتب بود بدان تبرک نموده آمد، و حقوق او را باخلاص دوسی برعایت رسانیده شد، و ذکر حق گزاری و حریت او بدان مخلد گردانیده آمد، جزاه الله خیرالجزاء و لقاه مناه فی اولاه و اخراه. در جمله بدان نسخت الفی افتاد، و بتامل و تفکر محاسن این کتاب بهتر جمال داد، و رغبت در مطالعت آن زیادت گشت، که پس از کتب شرعی در مدت عمر عالم ازان پرفایده تر کتابی نکرده اند: بنای ابواب آن برحکمت و موعظت؛ وانگه آن را در صورت هزل فرانموده تا چنانکه خواص مردمان برای شناختن تجارب بدان مایل باشند عوام بسبب هزل هم بخوانند و بتدریج آن حکمتها در مزاج ایشان متمکن گردد.

و بحقیقت کان خرد و حصافت و گنج تجربت و ممارست است، هم سیاست ملوک را در ضبط ملک بشنودن آن مدد تواند بود و هم اوساط مردمان را در حفظ ملک از خواندن آن فایده حاصل تواند شد. و یکی از براهمه هند را پرسیدند که «می گویند بجانب هندوستان کوههاست و دروی داروها روید که مرده بدان زنده شود، طریق بدست آوردن آن چه باشد؟ » جواب داد که «حفظت شیئا و غایت عنک اشیاء، این سخن از شارت و رمز متقدمان است، و از کوهها علما را خواسته‌اند و از داروها سخن ایشان را و از مردگان جاهلان را که بسماع زنده گردند و بسمت علم حیات ابد یابند، و این سخنان را مجموعی است که آن را کلیله دمنه خوانند ودر خزاین ملوک هند باشد، اگر بدست توانی آوردن این غرض بحصول پیوندد».

و محاسن این کتاب را نهایت نیست، و کدام فضیلت ازین فراتر که از امت به امت و ملت به ملت رسید و مردود نگشت؟ و چون پادشاهی به کسری نوشروان خفف الله عنه رسید –که صیت عدل و رافت او بر وجه روزگار باقی است و ذکر یاس و سیاست او در صدور تواریخ مثبت، تا بدان حد که سلاطین اسلام را در نیکوکاری بدو تشبیه کنند، و کدام سعادت ازین بزرگتر که پیغامبر او را این شرف ارزانی داشته

است که ولدت فی زمن الملک العادل؟- انوشیروان مثال داد تا آن را بحیلتها از دیار هند بمملکت پارس آوردند و بزبان پهلوی ترجمه کرد. و بنای کارهای ملک خویش بر مقتضی آن نهاد و اشارات و مواعظ آن را قهرست مصالح دین و دنیا و نمودار سیاست خواص و عوام شناخت،و آن را در خزاین خویش موهبتی عزیز و ذخیرتی نفیس شمرد، و تا آخر ایام یزدجرد شهریار که آخر ملوک عجم بود بر این قرار بماند.

و چون بلاد عراق و پارس بر دست لشکرهای اسلام فتح شد و صبح ملت حق بر آن نواحی طلوع کرد ذکر این کتاب بر اسماع خلفا می‌گذشت و ایشان را بدان میلی و شعفی می‌بود تا در نوبت امیرالمومنین ابوجعفر منصوربن علی بن عبدالله بن العباس رضی الله عنهم، که دوم خلیفت بوده است از خاندان عم مصطفی صلی الله علیه و رضی عن عمه، ابن المقفع آن را از زبان پهلوی بلغت تازی ترجمه کرد، و آن پادشاه را بران اقبالی تمام افتاد و دیگر اکابر امت بدان اقتدا کردند.

و حال علو همت و بسطت ملک او ازان شایع تر است که در شرح آن باشباعی حاجت افتد. و یکی از آثار باقی آن پادشاه محتشم حضرت بغداد است که امروز مرکز خلافت و مستقر امامت و منبع ملک و مدینه السلام علاالاطلاق آنست. نه در بلاد اسلام چنان شهری نشان می‌دهند و نه در دیار کفر. و یکی از خصایص آن حضرت مدالله ظلالها آنست که وفات خلفا آنجا اتفاق نیفتد: امیرالمومنین ابوجعفر منصور رضی الله عنه به بئر میمون یکمنزلی مکه حرسها الله از ملک دنیا بملک آخرت رفت، و امیر المومنین ابوعبدالله محمدبن منصور الملقب بالمهدی رضی الله عنه بمرحله ماسبذان در راه گرگان، و امیرالمومنین ابومحمد موسی بن المهدی الملقب بالهادی بعیسی آباد، و امیرالمومنین ابوجعفر هرون بن المهدی الملقب بالرشید به طوس و امیرالمومنین ابوالعباس عبدالله بن هرون الملقب به طرسوس، و محمد امین ببغداد کشته شد اما در آن حال خلیفت نبود واغلب امت بر خلع او اجماع کرده بودند، و در این عهد نزدیک امیرالمومنین ابومنصور الفضل الملقب بالمسترشد بالله در حدود عراق شهید شد و میان آن موضع و حضرت بغداد مسافت تمام نشان می‌دهند. و محاسن این شهر بسیار است و هرکس از اصحاب تواریخ دران خوضی نموده اند، و شرح و تفصیل آن مستوفی بیاورده.

و اکنون نکته ای چند از سخنان امیرالمومنین منصور ایراد کرده آمد هر چند که جای آن نیست اما ممکن است که خوانندگان را ازان فایده ای باشد: روی با هم نشینان خود می‌گفت که: ما احوجنی الی ان یکون علی بابی اربعۀ کما ارید! قالوا و من هم؟ قال: من لایقوم ملکی الا بهم کما ان السریر لایقوم الا بقو ائمه الاربع. اما احدهم فقاض لایاخذه فی الله لومۀ لائم؛ و اما الثانی فصاحب شرطه ینصف الضعفاء من الاقویاء. . . معنی چنین باشد که: چگونه محتاجم بچهار مرد که بر درگاه من قائم گردند ! حاضران گفتند: تفصیل اسامی ایشان چگونه است؟ گفت: کسانی که بی ایشان کار ملک راست نتواند بود چنانکه تخت بی چهارپایه راست نیستد: یکی از ایشان حاکمی که در امضای احکام شرع از طریق دیانت و قضیت امانت نگذرد و نکوهش مردمان او را از راه حق باز ندارد؛ و دوم خلیفتی که انصاف مظلومان ضعیف از ظالمان قوی بستاند؛ و سوم کافی ناصح که خراجها و حقوق بیت المال بروجه استقصا طلب کند و بر رعیت حملی روا ندارد که من از ظلم او بیزارم. وانگه انگشت

بگزید و گفت: آه آه ! گفتند: چهارم کیست یا امیرالمومنین؟ گفت: صاحب بریدی که اخبار درست و راست انها کند و از حد صدق نگذرد.

و در اثنای مثالها می‌فرمود که حبب الی عدوک الفرار بترک الجد فی طلبه اذا انهزم و اعلم ان کل من فی عسکرک عین علیک. معنی چنین باشد که: گریختن را در دل دشمن خود دوست گردان بآنکه چون بگریزد در طلب او نروی و بدان که هر که در لشکر توند بر تو جاسوسند.

و عاملی را بحضرت استدعا کرد، عذری نهاد و گرد تخلف برآمد و تقاعد نمود، مثال او را بر این جمله توقیع فرمود که: اگر گران می‌آید بروی آمدن سوی حضرت ما با تمامی جثه ما ببعضی از وی برای تخفیف موونت قناعت کردیم، باید که سر او بی تن بدرگاه آرند.

و در اثنای وصابت پسر خویش امیرالمومنین مهدی را رضی الله عنهما می‌گفت: ای پسر، نعمت بر لشکر فراخ مکن که از تو بی نیاز شوند، و کار هم تنگ مگیر که برمند، عطایی برسم می‌ده در حد اقتصاد و منعی نیکو بی تنگ خویی می‌فرمای؛ عرصه امید بریشان فراخ می‌دار و عنان عطا تنگ می گیر.

و همیشه می‌گفتی که: ترس و بیم کاری است که هیچ کس را ساتقامتی نتواند بود بی او: یا دین داری بود که از عذاب بترسد. یا کریمی که از عار باک دارد، یا عاقلی که از عواقب غفلت پرهیز کند. روزی ربیع را گفت: من می‌بینم مردمان را ه مرا ببخل منسوب می‌کنند. من بخیل نیستم، لکن همگنان را بنده درم و دینار می‌بینم آن را از ایشان باز می‌دارم تا مرا از برای آن خدمت کنند، و راست گفته است آن حکیم که «سگ را گرسنه دار تا از پی تو دود.»

روزی او را گفتند: فلان مقدم فرمان یافت و از او ضیاع بسیار مانده است و فرزندان او بدرجه استقلال نرسیده اند، اگر مثال باشد تا عمال بعضی در تصرف گیرند و در قبض آرند دیوان را توفیری تمام باشد. جواب داد که: هرکرا خلافت روی زمین سیر نگرداند از ضیاع یتیمان هم سیر نگردد.

و مناقب این پادشاه را نهایت نیست و تواریخ متقدمان بذکر آن ناطق است علی الخصوص غرر سیر ثعالبی رحمه الله بر تفصیل آن مشتمل است و آنچه از جهت وی در تاسیس خلافت و تاکید ملک و دولت تقدیم افتاد، ارکان و حدود را بثبات حزم و نفاذ عزم چنان استوار و مستحکم گردانید که چهارصد سال بگذشت و گردش چرخ و حوادث دهر قواعد آن را واهی نتوانست کرد و خللی به اوساط و اذناب آن راه نتوانست داد. و هربنا که برقاعده عدل و احسان قرار گیرد و اطراف و حواشی آن بنصرت دین حق و رعایت مناظم خلق موکد شود اگر تقلب احوال را در وی اثری ظاهر نگردد و دست زمانه از ساحت سعادت آن قاصر باشد بدیع ننماید. این قدر از فضایل این پادشاه رضی الله عنه تقریر افتاد واکنون روی بغرض نهاده آید.

و در جمله مراد از مساق این حدیث آن بود که چنین پادشاهی بدین کتاب رغبت نمود. و چون ملک خراسان به امیر سدید ابوالحسن نصربن احمد السامانی

تغمده الله برحمته رسید رودکی شاعر را مثال داد تا آن را د رنظم آرد، که میل طبعها بسخن منظوم بیش باشد. و آن پادشاه رضوان الله علیه از ملوک آل سامان بمزید بسطت مخصوص بود و در نوبت او کرمان و گرگان و طبرستان تا حدود روی وسپاهان در خطه ملک سامانیان افزود و سی سال مدت یافت و انواع تمتع و برخورداری بدان پیوست. و اگر شمتی ا زاحوال او ادراج کرده شود دراز گردد. و این کتاب را نیک عزیز شمردی و بر مطالعت آن مواظبت نمود.

و دابشلیم رای هند که این جمع بفرمان او کرده اند، و بیدپای برهمن که مصنف اصل است از جمله او بوده است، سمت پادشاهی داشته است، و بدین کتاب کمال خر دو حصافت او می‌توان شناخت و آن جادویها که بیدپای برهمن کرده ست در فراهم آوردن این مجموع و تلفیقات نغز عجیب و وضعهای نادر غریب که او را اتفاق افتاده ست ازان ظاهرتر است که هیچ تکلف را در ترکیب آن مجال وضعی تواند بود. چه هر که از خرد بهره ای دارد فضیلت آن بر وی پوشیده نگردد و آنکه از جمال عقل محجوبست خود بنزدیک اهل بصیرت معذور باشد.

نور موسی چگونه بیند کور؟ !
نطق عیسی چگونه داند کر؟ !

و اگر در تقریر محاسن این کتاب مجلدات پرداخته شود هنوز حق آن بواجبی گزارده بیاید، لکن ابرام از همه حد بگذشت و از آن موضع که بذکر نوشروان رسیده آمده ست تا اینجا سراسر حشو است و با سیاقت کتاب البته مناسبتی ندارد؛ اما غرض آن بود تا شناخته گردد که حکمت همیشه عزیز بوده است، خاصه بنزدیک ملوک و اعیان، و الحق اگر دران سعیی پیوسته آید و موونیی تحمل کرده شود ضایع و بی ثمرت نمانده ست، زیرا که معرفت قوانین سیاست در جهان داری اصل معتبر است و بقای ذکر بر امتداد روزگار ذخیرتی نفیس، و بهربها که خریده شود رایگان نماید.

و این کتاب را پس از ترجمه ابن المقفع و نطم رودکی ترجمها کرده‌اند و هرکس در میدان بیان براندازه مجال خود قدمی گزارده اند، لکن می‌نماید که مراد ایشان تقریر سمر و تحریر حکایت بوده است نه تفهیم حکمت و موعظت، چه سخن مبتر رانده‌اند و بر ایراد قصه اختصار نموده.

و در جمله، چون رغبت مردمان از مطالعت کتب تازی قاصر گشته است، و آن حکم و مواعظ مهجور مانده بود بل که مدروس شده، بر خاطر گذشت که آن را ترجمه کرده آید و در بسط سخن و کشف اشارات آن اشباعی رود و آن را بآیات و اخبار و ابیات و امثال موکد گردانیده شود، تا این کتاب را که زبده چند هزارساله است احیایی باشد و مردمان از فواید و منافع آن محروم نمانند.

و هم بر این نمط افتتاح کرده شد، و شرایط سخن آرایی در تضمین امثال و تلفیق ابیات و شرح رموز واشارات تقدیم نموده آمد، و ترجمه و تشبیب آن کرده شد، و یک باب که بر ذکر برزویه طبیب مقصور است و ببزرجمهر منسوب هرچه موجزتر پرداخته شد چه بنای آن بر حکایت است. و هر معنی که از پیرایه سیاست کلی و

حلیت حکمت اصلی عاطل باشد اگر کسی خواهد که بلباس عاریتی آن را بیاراید بهیچ تکلف جمال نگیرد، و هرگاه که بر ناقدان حکیم مبر زان استاد گذرد بزیور او التفات ننمایند و هراینه در معرض فضیحت افتد. و آن اطناب و بمبالغت مواردت از داستان شیر و گاو آغاز افتاده ست که اصل آنست، و در بستان علم و حکمت بر خوانندگان این کتاب از آنجا گشاده شود.

و چون بعضی پرداخته گشت ذکر ان بسمع مبارک اعلی قاهری شاهنشاهی. اسمعه الله المسار و المحاب. رسید و جزوی چند بعز تامل عالی مشرف شد. از آنجا که کمال سخن شناسی و تمییز پادشاهانه است آن را پسندیده داشت و شرف احماد و ارتضا ارزانی فرمود، و مثالی رسانیدند مبنی بر ابواب کرامت و تمنیت و مقصور بر انواع بنده پروری و عاطفت که: هم بر این سیاقت باید پرداخت و دیباجه را بالقاب مجلس ما مطرز گردانید؛ و این بنده را بدان قوت دل و استظهار و سروری و افتخار حاصل آمد و با دهشت هرچه تمامتر در این خدمت خوض نموده شد، که بندگان را از امتثال فرمان چاره نباشد؛ و الا جهانیان را مقرر است که بدیهه رای و اول فکرت شاهنشاه دنیا، اعلی الله شانه و خلد ملکه و سلطانه، نمودار عقل کل و راه بر روح قدس است، نه از تامل اشارات و تجارب این کتاب خاطر انور قاهری را تشحیذی صورت توان کرد و نه از مطالعت این عبارات الفاظ درفشان شاهنشاهی را مددی تواند بود.

تحفه چگونه آرم نزدیک تو سخن؟!
آب حیات تحفه کی آرد بسوی جان؟!
گل را چه گرد خیزد از ده گلاب زن؟ !
مه را چه ورغ بندد از صد چراغ دان؟!

اما بدین مثال این بنده و بنده زاده را تشریفی هرچه بزرگتر و تربیتی هرچه تمامتر بود، و مباهات و مفاخرت هرچه وافرتر افزود، و ثواب آن روزگار همایون اعلی را مدخر گشت. و نیز اگر ملوک گذشته که نام ایشان در مقدمه این فصل آورده شده ست از این نوع توفیقی یافتند و سخنان حکما را عزیز داشت تا ذکر ایشان از آن جهت بروجه روزگار باقی ماند، امروز که زمانه در طاعت و فلک در متابعت رای و رایت خداوند عالم سلطان عادل اعظم شاهنشاه بنی آدم ولی النعیم مالک رقاب الامم، اعلی الله رایه و رایته و نصر جنده والویته، آمده ست، و عنان کامگاری و زمان جهان داری بعدل و رحمت وباس و سیاست ملکانه سپرده – و مزیت و رجحان این پادشاه دین دار در مکارم خاندان مبارک و فضایل ذات بی نظیر، بر پادشاهان عصر و ملوک دهر ماضی و باقی، ازان ظاهر تر است که بندگان را دران باطناب و اسهابی حاجت افتد که

درصد هزار قرن سپهر پیاده رو
نارد چنو سوار بمیدان روزگار

هم این مثال داد، و اسم و صیت نوبت میمون که روز بازار فضل و براعت است بر امتداد ایام موبد و مخلد گرداینند. اید تبارک و تعالی نهایت همت ملوک عالم را مطلع دولت و تشبیب اقبال و سعادت این پادشاه بنده پرور کناد، و انواع تمتع و برخورداری از موسم جوانی و ثمرات ملک ارزانی داراد، بمنه و رحمته و حوله و

قوته.

مفتتح کتاب بر ترتیب ابن المقفع

بسم الله الرحمن الرحیم

چنین گوید ابوالحسن عبدالله ابن المقفع، رحمه الله، پس از حمد باری عز اسمه، و درود بر سید المرسلین، علیه الصلاة و السلام، که ایزد تبارک و تعالی بکمال قدرت و حکمت عالم را بیافرید، و آدمیان را بفضل و منت خویش بمزیت عقل و رجحان خرد از دیگر جانوران ممیز گردانید، زیرا که عقل بر اطلاق کلید خیرات و پای بند سعادات است، و مصالح معاش و معاد و دوستکامی دنیا و رستگاری آخرت بدو بازبسته است. و آن دو نوع است: غریزی که ایزد جل جلاله ارزانی دارد، و مکتسب که از روی تجارب حاصل آید. و غریزی در مردم بمنزلت آتش است در چوب، و چنانکه ظهور آن بی ادوات آتش زدن ممکن نباشد اثر این بی تجربت و ممارست هم ظاهر نشد، و حکما گفته‌اند که التجارب لقاح العقول. و هرکه از فیض آسمانی و عقل غریزی بهرومند شد و بر کسب هنر مواظبت نمود و در تجارب متقدمان تامل عاقلانه واجب دید آرزوهای دنیا بیابد و در آخرت نیک بخت خیزد، والله الهادی الی ما هو الاوضح سبیلا و الارشد دلیلا.

و بباید دانست که ایزد تعالی هرکار را سببی نهاده است و هرسبب را علتی و هر علت را موضعی و مدتی، که حکم بدان متعلق باشد، و ایام عمر و روزگار دولت یکی از مقبلان بدان آراسته گردد. و سبب و علت ترجمه این کتاب و نقل آن از هندوستان بپارس آن بود که باری عز اسمه آن پادشاه عادل بختیار و شهریار عالم کامگار انوشروان کسری بن قباد را، خفف الله عنه، از شعاع عقل و نور عدل حظی وافر ارزانی داشت، و در معرفت کارها و شناخت مناظم آن رای صائب و فکرت ثاقب روزی کرد، و افعال و اخلاق او را بتایید آسمانی بیاراست. تا نهمت بتحصیل علم و تتبع اصول و فروع آن مصروف گردانید، و در انواع آن بمنزلتی رسید که هیچ پادشاه پس از وی آن مقام را در نتوانست یافت، و آن درجت شریف و رتبت عالی را سزاوار مرشح نتوانست گشت. و نخوت پادشاهی و همت جهان گیری بدان مقرون شد تا اغلب ممالک دنیا در ضبط خویش آورد، و جباران روزگار را در ربقه طاعت و خدمت کشید، و آنچه مطلوب جهانیان است از عز دنیا بیافت.

و در اثنای آن بسمع او رسانیدند که در خزاین ملوک هند کتابیست که از زبان مرغان و بهایم و وحوش و طیور و حشرات جمع کرده اند، و پادشاهان را درسیاست رعیت و بسط عدل و رافت، و قمع خصمان و قهر دشمنان، بدان حاجت باشد، و آن را عمده هر نیکی و سرمایه هر علم و راهبر هر منفعت و مفتاح هر حکمت می‌شناسند، و چنانکه ملوک را ازان فواید تواند بود اوساط مردمان را هم منافع حاصل تواند شد، و آن را کتاب کلیله ودمنه خوانند.

آن خسرو عادل، همت بران مقصور گردانید که آن را ببیند و فرمود که مردی هنرمند باید طلبید که زبان پارسی و هندوی بداند، و اجتهاد او در علم شایع

باشد، تا بدین مهم نامزد شود. مدت دراز بطلبیدند، آخر برزویه نام جوانی نشان یافتند که این معانی در وی جمع بود، و بصناعت طب شهرتی داشت. او را پیش خواند و فرمود که: پس از تامل و استخارت و تدبر و مشاورت ترا بمهمی بزرگ اختیار کرده ایم، چه حال خرد و کیاست تو معلومست، و حرص تو بر طلب علم و کسب هنر مقرر. و می‌گویند که بهندوستان چنین کتابی است، و می‌خواهیم که بدین دیار نقل افتد، و دیگر کتب هندوان بدان مضموم گردد. ساخته باید شد تا بدین کار بر وی و بدقایق استخراج آن مشغول شوی. و مالی خطیر در صحبت تو حمل فرموده می‌آید تا هر نفقه و موونت که بدان حاجت افتد تکفل کنی، و اگر مدت مقام دراز شود و به زیادتی حاجت افتد باز نمایی تا دیگر فرستاده آید، که تمامی خزاین ما دران مبذول خواهدبود.

وانگاه مثال داد تاروزی مسعود و طالعی میمون برای حرکت او تعیین کردند، و او بر آن اختیار روان شد، و در صحبت او پنجاه صره که هر یک ده هزار دینار بود حمل فرمود. و بمشایعت او با جملگی لشکر و بزرگان ملک برفت.

و برزویه با نشاط تمام روی بدین مهم آورد، و چون بمقصد پیوست گرد درگاه پادشاه و مجلسهای علما و اشراف و محافل سوقه و اوساط می‌گشت و از حال نزدیکان رای و مشاهیر شهر و فلاسفه می‌پرسید، و بهر موضع اختلافی می‌ساخت. و به رفق و مدارا بر همه جوانب زندگانی می‌کرد، و فرا می‌نمود که برای طلب علم هجرتی نموده است. و بر سبیل شاگردی بهرجای می‌رفت، و اگر چه از هر علم بهره داشت نادان وار دران خوضی می‌پیوست، و از هر جنس فرصت می‌جست، و دوستان و رفیقان می‌گرفت، و هر یک را بانواع آزمایش امتحان می‌کرد. اختیار او بر یکی ازیشان افتاد که بهنرو خرد مستثنی بود، و دوستی و برادری را با او بغایت لطف و نهایت یگانگی رسانید تا بمدت اندازه رای و رویت و دوستی و شفقت او خود را معلوم گردانید، و بحقیقت بشناخت که اگر کلید این راز بدست وی دهد و قفل این سر پیش وی بگشاید دران جانب کرم و مروت و حق صحبت و ممالحت را برعایت رساند.

چون یکچندی برین گذشت و قواعد مصدقت میان ایشان هرچه مستحکم تر شد و اهلیت او این امانت و محرمیت او این سر را محقق گشت در اکرام او بیفزود و مبرتهای فراوان واجب دید. پس یک روز گفت: ای بذاذر، من غرض خویش تا این غایت بر تو پوشیده داشتم، و عاقل را اشارتی کفایت باشد.

هندو جواب داد که: همچنین است، و تو اگر چه مراد خویش مستور می‌داشتی من آثار آن می‌دید م، لکن هوای تو باظهار آن رخصت نداد. و اکنون که تو این مباثت پیوستی اگر بازگویم از عیب دور باشد. و چون آفتاب روشن است که تو آمده ای تا نفایس ذخایر از ولایت ماببری، و پادشاه شهر خویش را بنگنجهای حکمت مستظهر گردانی، و بنای آن بر مکر و خدیعت نهاده ای. اما من در صبر و مواظبت تو خیره مانده بودم. و انتظار می‌کردم تا مگر در اثنای سخن از تو کلمه ای زاطد که باظهار مقصود ماند، البته اتفاق نیفتاد. و بدین تحفظ و تیقظ اعتقاد من در موالات تو صافی تر گشت. چه هیچ آفریده را چندین حزم و خرد و تمالک و تماسک نتواند بود خاصه که در غربت، و در میان قومی که نه ایشان او را شناسند و نه

او بر عادات و اخلاق ایشان وقوف دارد.

و عقل بهشت خصلت بتوان شناخت: اول رفق و حلم، و دوم: خویشتن شناسی، سوم طاعت پادشاهان و طلب رضا و تحری فراغ ایشان، و چهارم شناختن موضع راز و وقوف برمحرمیت دوستان، و پنجم مبالغت در کتمان اسرار خویش و ازان دیگران، و ششم بر درگاه ملوک چاپلوسی و چرب زبانی کردن و اصحاب را بسخن نیکو بدست آوردن، و هفتم برزبان خویش قادر بودن و سخن بقدر حاجت گفتن، و هشتم در محافل خاموشی را شعار ساختن و از اعلام چیزی که نپرسند و از اظهار آنچه بندامت کشد احتراز لازم شمردن. و هرکه بدین خصال متحلی گشت شاید که بر حاجت خویش پیروز گردد، و در اتمام آنچه بدوستان برگیرد اهتزاز نمایند.

و این معانی در تو جمع است، و مقرر شد که دوستی تو با من از برای این غرض بوده ست، لکن هر که بچندین فضایل متحلی باشد اگر در همه ابواب رضای او جسته آید و در آنچه بفراغ او پیوندد مبادرت نموده شود از طریق خرد دور نیفتد، هرچند این التماس هراس بر من مستولی گردانید، که بزرگ سخنی و عظیم خطری است.

چون برزویه بدید که هندو بر مکر او واقف گشت این سخن بر وی رد نکرد، و جواب نرم و لطیف داد. گفت: من برای اظهار این سر فصول مشبع اندیشیده بودم، و آن را اصول و فروع و اطراف و زوایا نهاده و میمنه و میسره و قلب و جناح آن را بحقوق صحبت و ممالحت و سوابق اتحاد و مخالصت بیاراسته، و مقدمات عهود و سوالف مواثیق را طلیعه آن کرده و حرمت هجرت و وسیلت غربت را مایه و ساقه گردانیده، و بسیجیده آن شده که بر این تعبیه در صحرای مباسطت آیم و حجاب مخافت از پیکر مراد بردارم، و بیمن ناصیت و برکت معونت تو مظفر و منصور گردم. لکن تو بیک اشارت بر کلیات و حزویات من واقف گشتی، و از اشباع و اطناب مستغنی گردانید و بقضای حاجت و اجابت التماس زبان داد. از کرم و مروت تو همین سزید و امید من در صحبت و دوستی تو همین بود. و خردمند اگر بقلعتی ثقت افزاید که بن لاد آن هرچه موکدتر باشد و اساس آن هرچه مستحکم تر، یا بکوهی که از گردانیدن بادو ربودن آب دران ایمن توان زیست، البته بعیبی منسوب نگردد.

هندو گفت: هیچیز بنزدیک اهل خرد در منزلت دوستی نتواند بود. و هرکجا عقیدتها بمودت آراسته گشت اگر در جان و مال با یک دیگر مواسا رود دران انواع تکلف و تنوق تقدیم افتد هنوز از وجوب قاصر باشد. اما مفتاح همه اغراض کتمان اسرار است و هر راز که ثالی دران مرحم نشود هراینه از شیاعت مصون ماند، و باز آنکه بگوش سومی رسید بی شبهت در افواه افتد، و بیش انکار صورت نبندد. و مثال آن چون ابر بهاری است که در میان آسمان بپراکند وبهر طرف قطعه ای بماند، اگر کسی ازان اعلام دهد بضرورت او را تصدیق واجب باید داشت، چه انکار آن در وهم و خرد نگنجد. و مرا از دوستی تو چندان مسرت و ابتهاج حاصل است که هیچ چیز در موازنه آن نیاید، اما اگر کسی را برین اطلاع افتد برادری ما چنان باطل گردد که تلافی آن بمال و متاع در امکان نیاید که ملك ما درشت خوی و خرد انگارش است،

برگناه اندک عقوبت بسیار فرماید، چون گناه بزرگ باشد پوشیده نماند که چه رود.

برزویه گفت: قوی تر رکنی بنای مودت را کتمان اسرار است، و من در اطن کار محرم دیگر ندارم و اعتماد برکرم و عهد و حصافت تو مقصور داشته ام. و می‌توانم دانست که خطری بزرگست، اما بمروت و حریت آن لایق تر که مرا بدین آرزو برسانی، و اگر از آن جهت رنجی تحمل باید کرد سهل شمری، و آن را از موونات مروت و مکرمت شناسی.

و ترا مقرر است که فاش گردانیدن این حدیث از جهت من نامممکن است، لکن تو از پیوستگان و یاران خویش می‌اندیشی، که اگر وقوف یابند ترا در خشم ملک افکنند. و غالب ظن آنست که خبری بیرون نگنجد و شغلی نزاید.

هندو اهتزاز نمود و کتابها بدو داد. و برزویه روزگار دراز با هراس تمام در نبشتن آن مشغول گردانید، و مال بسیار در آن وجه نقفه کرد. و از این کتاب و دیگر کتب هندوان نسخت گرفت، و معتمدی بنزدیک نوشروان فرستاد، و از صورت حال بیاگاهانید.

نوشروان شادمان گشت و خواست که زودتر بحضرت او رسد تا حوادث ایام آن شادی را منغص نگرداند، و برفور بدو نامه فرمود و مثال داد که: دران مسارعت باید نمود، و قوی دل و فسیح امل روی بازنهاد، و آن کتب را عزیز داشت که خاطر بوصول آن نگران است، و تدبیر بیرون آوردن آن برقضیت عقل بباید کرد، که خدای عزوجل بندگان عاقل را دوست دارد، و عقل بتجارب و صبر و حزم جمال گیرد. و نامه را مهر کردند و بقاصد سپرد، و تاکیدی رفت که از راههای شارع تحرز واجب بیند تا آن نامه بدست دشمنی نیفتد.

چندانکه نامه ببرزویه رسید بر سبیل تعجیل بازگشت و بحضرت پیوست. کسری را خبر کردند، در حال او را پیش خواند. برزویه شرط خدمت و زمین بوس بجای آورد و پرسش و تقرب تمام یافت. و کسری را بمشاهدت اثر رنج که در بشره برزویه بود رقتی هرچه تمامتر آورد و گفت: قوی دل باش ای بنده نیک و بدان که خدمت تو محل مرضی یافتست و ثمرت و محمدت آن متوجه شده، باز باید گشت و یک هفته آسایش داد، وانگاه بدرگاه حاضر آمد تا آنچه واجب باشد مثال دهیم.

چون روز هفتم بود بفرمود تا علما و اشراف حضرت را حاضر آوردند و برزویه را بخواند و اشارت کرد که مضمون این کتاب را بر اسماع حاضران باید گذرانید. چون بخواند همگنان خیره ماندند و بر برزویه ثناها گفت، و ایزد را عز اسمه برتیسیر این غرض شکرها گزارد. و کسری بفرمود تا درهای خزاین بگشادند و برزویه را مثال داد موکد بسوگند که بی احتراز دربایدرفت، و چندانکه مراد باشد از نقود و جواهر برداشت.

برزویه زمین بوسه کرد و گفت: حسن رای و صدق عنایت پادشاه مرا از مال مستغنی گردانیده است، و کدام مال دراین محل تواند بود که از کمال بنده نوازی شاهنشاه گیتی مرا حاصل است؟ اما چون سوگند در میانست از جامه خانه خاص،

برای تشریف و مباهات، یک تخت جامه از طراز خوزستان که بابت کسوت ملوک باشد برگیرم. وانگاه برزبان راند که: اگر من در این خدمت مشقتی تحمل کردم و در بیم و هراس روزگار گذاشت، بامید طلب رضا و فراغ ملک بر من سهل و آسان می‌گذشت، و بدست بندگان سعی و جهدی به اخلاص باشد. و الا نفاذ کار و ادراک مراد جز بسعادت ذات و مساعدت بخت ملک نتواد بود. و کدام خدمت در موازنه آن کرامات آید که در غیبت اهل بیت بنده را ارزانی فرموده ست؟ و یک حاجت باقی است که در جنب عواطف ملکانه خطری ندارد، واگر بقضا مقرون گردد عز دنیا و آخرت بهم پیوندد، و ثواب و ثنا ایام میمون ملک را مدخر شود.

نوشروان گفت: اگر در ملک مثلا مشارکت توقع کنی مبذولست، حاجت بی محابا بباید خواست. برزویه گفت: اگر بیند رای ملک بزرجمهر را مثال دهد تا بابی مفرد در این کتاب بنام من بنده مشتمل بر صفت حال من بپردازد، و دران کیفیت صناعت و نسب و مذهب من مشبع مقرر گرداند، وانگاه آن را بفرمان ملک موضعی تعیین افتد، تا آن شرف من بنده را بر روی روزگار باقی مخلد شود، و صیت نیک بندگی من ملک را جاوید و موبد گردد.

کسری و حاضران شگفتی عظیم نمودند و بهمت بلند و عقل کامل برزویه واثق گشتند، و اتفاق کردند که او را اهلیت آن منزلت هست. بزرجمهر را حاضر آوردند، و او را مثال داد که: صدق مناصحت و فرط اخلاص برزویه دانسته ای، و خطر بزرگ که بفرمان ما ارتکاب کرد شناخته، و می‌خواستیم که ثمرات آن دنیاوی هرچه مهناتر بیابد وا ز خزاین ما نصیبی گیرد، البته بدان التفات ننمود، و التماس او برین مقصور است که در این کتاب بنام او بابی مفرد وضع کرده آید. چنانکه تمامی احوال او از روز ولادت تا این ساعت که عز مشافهه ما یافته است دران بیاید. و ما بدین اجابت فرمودیم و مثال می‌دهیم که آن را در اصل کتاب مرتب کرده شود، و چون پرداخته گشت اعلام باید داد تا مجمعی سازند و آن را برملا بخوانند، و اجتهاد تو در کارها ورای آنچه در امکان اهل روزگار آید علما و اشراف مملکت را نیز معلوم گردد.

چون کسری این مثال را بر این اشباع بداد برزویه سجده شکر گزارد و دعاهای خوب گفت. و بزرجمهر آن باب بر آن ترتیب که مثال یافته بود بپرداخت، و آن را بانواع تکلف بیاراست، و ملک را خبر کرد. و آن روز بار عام بود، و بزرجمهر بحضور برزویه و تمامی اهل مملکت این باب را بخواند، و ملک و جملگی آن را پسندیده داشتند، و در تحسین سخن بزرجمهر مبالغت نمودند، و ملک او را صلت گران فرمود از نقود و جواهر و کسوتهای خاص، و بزرجمهر جز جامه هیچیز قبول نکرد.

وبرزویه دست وپای نوشروان ببوسید و گفت: ایزد تعالی همیشه ملک را دوستکام داراد، و عز دنیا بآخرت مقرون و موصول گرداناد، اثر اصطناع پادشاه بدین کرامت هرچه شایع تر شد، و من بنده بدان سرورو سرخ روی گشتم، و خوانندگان این کتاب را ازان فواید باشد که سبب نقل آن بشناسد، و بدانند که طاعت ملوک وخدمت پادشاهان فاضلترین اعمالست، و شریف آن کس تواند بود که خسروان روزگار او را مشرف گردانند، و در دولت و نوبت خویش پیدا آرند.

و کتاب کلیله و دمنه پانزده بابست، ازان اصل کتاب که هندوان کرده‌اند ده بابست.

ابتدای کلیله و دمنه، و هو من کلام بزرجمهر البختکان

این کتاب کلیله و دمنه فراهم آورده علما و براهنه هند است در انواع مواعظ و ابواب حکم و امثال، و همیشه حکمای هر صنف از اهل عالم می‌کوشیدند و بدقایق حیلت گرد آن می‌گشتند که مجموعی سازند مشتمل بر مناظم حال و مآل و مصالح معاش و معاد، تا آنگاه که ایشان را این اتفاق خوب روی نمود، و بر این جمله وضعی دست داد، که سخن بلیغ باتقان بسیار از زبان بهایم و مرغان و وحوش جمع کردند، و چند فایده ایشان را دران حاصل آمد: اول آنکه در سخن مجال تصرف یافتند تا در هر باب که افتتاح کرده آید بنهایت اشباع برسانیدند، دیگر آنکه پند و حکمت و لهو و هزل و بهم پیوست تا حکما برای استفادت آن را مطالعت کنند. و نادانان برای افسانه خوانند، و احداث متعلمان بظن علم و موعظت نگردند و حفظ آن بریشان سبک خیزد، و چون در حد کهولت رسند و در آن محفوظ تاملی کنند صحیفه دل را پر فواید بینند، و ناگاه بر ذخایر نفیس و گنجهای شایگانی مظفر شوند. و مثال این همچنان است که مردی در حال بلوغ بر سر گنجی افتد که پدر برای او نهاده باشد فرحی بدو راه یابد و در باقی عمر ا زکسب فارغ آید.

و خواننده این کتاب باید که اصل وضع و غرض که در جمع و تالیف آن بوده است بشناسد، چه اگر این معنی بر وی پوشیده ماند انتفاع او ازان صورت نبندد و فواید و ثمرات آن او را مهنا نباشد. و اول شرطی طالب این کتاب را حسن قراءت است که اگر در خواندن فروماند بتفهیم معنی کی تواند رسید؟ زیرا که خط کالبد معنی است، و هرگاه دران اشتباهی افتاد ادراک معنای ممکن نگردد، و چون برخواندن قادر بود باید که دران تامل واجب داند و همت دران نبندد که: زودتر بآخر رسد، بل که فواید آن را بآهستگی در طبع جای می‌دهد، که اگر بر این جمله نرود همچنان بود که:

مردی در بیابان گنجی یافت، با خود گفت اگر نقل آن بذات خویش تکفل کنم عمری دران شود و اندک چیزی تحویل افتد، بصواب آن نزدیک تر که مزدوری چند حاضر آرم و ستور بسیار کرا گیرم و جمله بخانه برم. هم بر این سیاقت برفت وبارها پیش از خویشتن گسیل کرد. مکاریان را سوی خانه خویش بردن بمصحلت نزدیک تر نمود، چون آن خردمند دوراندیشه بخانه رسید در دست خویش از آن گنج جز حسرت و ندامت ندید.

و بحقیقت بباید دانست که فایده در فهم است نه در حفظ، و هرکه بی وقوف در کاری شروع نماید همچنان باشد که:

مردی می‌خواست که تازی گوید، دوستی فاضل ازان وی تخته ای زرد در دست داشت؛ گفت: از لغت تازی چیزی از جهت من بران بنویس. چون پرداخته شد. بخانه بردو گاه گاه دران می‌نگریست و گمان برد که کمال فصاحت حاصل آمد. روزی در محفلی سخنی تازی خطا گفت، یکی از حاضران تبسمی واجب دید. بخندید و گفت: برزبان من خطا رود و تخته زرد من در خانه من است؟

و بر مردمان واجب است که در کسب علم کوشند و فهم را دران معتبر دارند، که طلب علم و ساختن توشه آخرت از مهماتست. و زنده را از دانش و کردار نیک چاره نیست، و نیز در نور ادب دل را روشن کند، و داروی تجربت مردم را از هلاک جهل برهاند، چنانکه جمال خرشید روی زمین را منور گرداند، و آب زندگانی عمر جاوید دهد. و علم بکردار نیک جمال گیرد که میوه درخت دانش نیکوکاری است و کم آزاری.

و هرکه علم بداند و بدان کار نکند بمنزلت کسی باشد که مخافت راهی می‌شناسد اما ارتکاب کند تا بقطع و غارت مبتلا گردد، یا بیماری که مضرت خوردنیها می‌داند و همچنان بران اقدام می‌نماید تا در معرض تلف افتد. و هراینه آن کس که زشتی چیزی بشناخت اگر خویشتن دران افکند نشانه تیر ملامت شود، چنانکه دو مرد در چاهی افتند یکی بینا و دیگر نابینا، اگرچه هلاک میان هر دو مشترکست اما عذر نابینا بنزدیک اهل خرد و بصارت مقبول تر باشد.

و فایده در تعلم حرمت ذات و عزت نفس است، پس تعلیم دیگران، که اگر بافادت مشغول گردد و در نصیب خویش غفلت ورزد همچون چشمه ای باشد که از آب او همه کس را منفعت حاصل می‌آید و او ازان بی خبر. وا ز دو چیز نخست خود را مستظهر باید گردانید پس دیگران را ایثار کرد: علم و مال. یعنی چون وجوه تجارب معلوم گشت اول در تهذیب اخلاق خویش باید کوشید آنگاه دیگران را بران باعث بود. و اگر نادانی این بشارت را بر هزل حمل کند مانند کوری باشد که کاژی را سرزنش کند.

و عاقل باید که در فاتحت کارها نهایت اغراض خویش پیش چشم دارد و پیش ازانکه قدم در راه نهد مقصد معین گرداند، و الا واسطه بحیرت کشد و خاتمت بهلاک و ندامت. و بحال خردمند آن لایق تر که همیشه طلب آخرت را بر دنیا مقدم شمرد، چه هرکه همت او از طلب دنیا قاصرتر حسرات او بوقت مفارقت آن اندک تر، و نیز آنکه سعی برای آخرت کند مرادهای دنیا بیابد و حیات ابد اورا بدست آید، و آنکه سعی او بمصالح دنیا مصروف باشد زندگانی برو وبال گردد، و از ثواب آخرت بماند. و کوشش اهل عالم در ادراک سه مراد ستوده ست: ساختن توشه آخرت، تمهید اسباب معیشت، و راست داشتن میان خود و مردمان بکم آزاری و ترک اذیت.

و پسندیده تر اخلاق مردان تقوی است و کسب مال از وجه حلال، هرچند در هیچ حال از رحمت آفریدگار عز اسمه و مساعدت روزگار نومید نشاید بود اما بران اعتماد کلی کردن و کوشش فروگذاشتن از خرد و رای راست دور افتد، که امداد خیرات و اقسام سعادات بدو نزدیک تر که درکارها ثابت قدم باشد و در مکاسب جد و هد لازم شمرد. و اگر چنانکه باژگونگی روزگار است کاهلی بدرجتی رسد یا غافلی رتبتی یابد بدان التفات ننماید، و اقتدای خویش بدو دست نشناسد، چه نیک بخت و دولت یار او تواند بود که تیل بمقبلان و خردمندان واجب بیند تا بهیچ وقت از مقام توکل دورنماید، و از فضیلت مجاهدت بی بهره نگردد.

و نیکوتر آنکه سیرتهای گذشتگان را امام ساخته شود و تجارب متقدمان را نمودار عادات خویش گردانیده آید. که اگر در هرباب ممارست خویش را معتبر دارد عمر در محنت گزارد. با آنچه گویند «در هر زیانی زیرکیی است » لکن از وجه قیاس

آن موافق تر که زیان دیگران دیده باشد و سود از تجارب ایشان برداشته شود، چه اگر از این طریق عدول افتد هر روز مکروهی باید دید، و چون تجارب اتقیانی حاصل آمد هنگام رحلت باشد.

و هر جانور که در این کارها اهمال نماید از استقامت معیشت محروم ماند: ضایع گردانیدن فرصت و، کاهلی در موسم حاجت و، تصدیق اخبار که محتمل صدق و کذب باشد و قیاس آن بر سخنان نامعقول و پذیرفتن آن به استبداد رای و، التفات نمودن بچربک نمام و رنجانیدن اهل و تبع بقول مضرب فتان، و رد کردن کردار نیک برخاملان و تضییع منفعتی از آن جهت و، رفتن بر اثر هوا–که عاقل را هیچ سهو چون تتبع هوا نیست – و گردانیدن پای از عرصه یقین.

و هرگاه حوادث بعاقل محیط شود باید که در پناه صواب دود و برخطا اصرار ننماید و آن را ثبات عزم و حسن عهد نام نکند. چه هرکه بی راهبر بعمیا در راه جهول رود و از راه راست و شارع عام دور افتد هرچند پیشتر رود بگم راهی نزدیک تر باشد. و اگر خار در چشم متهور مستبد افتد، در بیرون آوردن آن غفلت ورزد و آن را خوار دارد و بر سری چشم می‌مالد، بی شبهت کور شود.

و برخردمند واجب است که بقضاهای آسمانی ایمان آرد و جانب حزم را هم مهمل نگذارد، و هرکار که مانند آن بر خویشتن نپسندد در حق دیگران روا ندارد، که لاشک هرکرداری را پاداشی است، و چونمهلت برسید و وقت فراز آمد هراینه دیدنی باشد و دران تقدیم و تاخیر صورت نبندد.

و خوانندگان این کتاب را باید که همت بر تفهم معانی مقصور گردانند و وجوه استعارات را بشناسد تا از دیگر کتب و تجارب بی نیاز شوند، و همچون کسی نباشد که مشت در تاریکی اندازد و سنگ از پس دیوار، وانگاه بنای کارهای خویش و تدبیر معاش و معاد بر فضیلت آن نهند تا جمال منافع آن هرچه تابنده تر روی نماید و دوام فواید آن هرچه پاینده تر دست دهد. والله ولی التوفیق لما یرضیه بواسع فصله وکرمه.

باب برزویه الطبیب

چنین گوید برزویه، مقدم اطبای پارس، که پدر من از لشکریان بود و مادر من از خانه علمای دین زردشت بود، و اول نعمتی که ایزد، تعالی و تقدس، بر من تازه گردانید دوستی پدر و مادر بود و شفقت ایشان بر حال من، چنانکه از برادران و خواهران مستثنی شدم و بمزید تربیت و ترشح مخصوص گشت. و چون سال عمر بهفت رسید مرا برخواندن علم طب تحریض نمودند، و چندانکه اندک وقوفی افتاد و فضیلت آن بشناختم برغبت صادق و حرص غالب در تعلم آن می‌کوشیدم، تا بدان صنعت شهرتی یافتم و در معرض معالجت بیماران آمدم. آنگاه نفس خویش را میان چهار کار که تگاپوی اهل دنیا ازان نتواند گذشت مخیر گردانیدم: وفور مال و، لذات حال و، ذکر سایر و. ثواب باقی. و پوشیده نماند که علم طب نزدیک همه خردمندان و در تمامی دینها ستوده ست. و در کتب طب آورده‌اند که فاضلتر اطبا آنست که که بر

معالجت از جهت ذخیرت آخرت مواظبت نماید، که بملازمت این سیرت نصیب دنیا هرچه کامل تر بیابد و رستگاری عقبی مدخر گردد؛ چنانکه غرض کشاورز در پراکندن تخم دانه باشد که قوت اوست. اما کاه که علف ستوران است بتبع آن هم حاصل آید. در جمله بر این کار اقبال تمام کردم و هر کجا بیماری نشان یافتم که در وی امید صحت بود معالجت او بر وجه حسبت بر دست گرفتم. و چون یکچندی بگذشت و طایفه ای را از امثال خود در مال و جاه بر خویشتن سابق دیدم نفس بدان مایل گشت، و تمنی مراتب این جهانی بر خاطر گذشتن گرفت، و نزدیک آمد که پای از جای بشود. با خود گفتم:

ای نفس میان منافع و مضار خویش فرق نمی کنی، و خردمند چگونه آرزوی چیزی در دل جای دهد که رنج و تبعت آن بسیار باشد و انتفاع و استمتاع اندک؟ و اگر در عاقبت کار و جای دهد که رنج وتبعت آن بسیار باشد و انتفاع و استمتاع اندک؟ و اگر در عاقبت کار و هجرت سوی گور فکرت شافی واجب داری حرص و شره این عالم فانی بسر آید. وقوی تر سببی ترک دنیار ا مشارکت این مشی دون عاجر است که بدان مغرور گشته‌اند. از این اندیشه ناصواب درگذر و همت بر اکتساب ثواب مقصور گردان، که راه مخوفست و رفیقان ناموافق و رحلت نزدیک و هنگام حرکت نامعلوم. زینهار تا در ساختن توشه آخرت تقصیر نکنی، که بنیت آدمی آوندی ضعیف است پر اخلاط فاسد، چهار نوع متضاد، و زندگانی آن را بمنزلت عمادی، چنانکه بت زرین که بیک میخ ترکیب پذیرفته باشد و اعضای آن بهم پیوسته، هرگاه میخ بیرون کشی در حال از هم باز شود، و چندانکه شایانی قبول حیات از جثه زایل گشت برفور متلاشی گردد. و بصحبت دوستان و برادران هم مناز، و بر وصال ایشان حرطص مباش، که سور آن از شطون قاصر است وا ندوه بر شادی راجح؛ و با این همه درد فراق بر اثر و سوز هجر منتظر. و نیز شاید بود که برای فراغ اهل و فرزنادن، تمهید اسباب معیشت ایشان، بجمع مال حاجت افتد، و ذات خویش را فدای آن داشته آید، و راست آن را ماند که عطر بر آتش نهند، فواید نسیم آن بدیگران رسد و جرم او سوخته شود. بصواب آن لایق تر که بر معالجت مواظبت نمایی و بدان التفات نکنی که مردمان قدر طبیب ندانند، لکن دران نگر که اگر توفیق باشد و یک شخص را از چنگال مشقت خلاص طلبیده آید آمرزش بر اطلاق مستحکم شود؛ آنجا که جهانی از تمتع آب و نان و معاشرت جفت و فرزند محروم مانده باشند، و بعلتهای مزمن و دردهای مهلک مبتلا گشته، اگر در معالجت ایشان برای حسبت سعی پیوسته آید و صحت و خفت ایشان ایشان تحری افتد، اندازه خیرات و مثوبات آن کی توان شناخت؟ و اگر دوهن همتی چنین سعی بسبب حطام دنیا باطل گرداند همچنان باشد که:

مردی یک خانه پرعود داشت بب، اندیشید که اگر برکشیده فروشم و درتعیین قیمت احتیاطی کنم دراز شود بر وجه گزاف بنیمه بها بفروخت.

چون براین سیاقت در مخاصمت نفس مبالغت نمودم براه راست باز آمد و برغبت صادق و حسبت بی ریا بعلاج بیماران پرداختم و روزگار دران مستغرق گردانید، تا بمایمن آن درهای روزی بر من گشاده گشت و صلات و مواهب پادشاهان بمن متواتر شد. وپیش از سفر هندوستان و پس از ان انواع دوستکامی و

نعمت دیدم و بجاه و مال از امثال و اقران بگذشتم. وانگاه در آثار و نتایج علم طب تاملی کردم و ثمرات و فواید آن را بر صحیفه دل بنگاشتم، هیچ علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود، و جون مزاج این باشد بچه تاویل خردمندان بدان واثق توانند شد و آن راسبب شفا شمرد؟ و باز اعمال و باز اعمال خیر و ساختن توشه آخرت از علت از آن گونه شفا می‌دهد که معاودت صورت نبندد.

و من بحکم این مقدمات از علم طب تبرمی نمودم و همت و نهمت بطلب دین مصروف گردانید. و الحق راه آن دراز و بی پایان یافتم، سراسر مخاوف و مضایق، آنگاه نه راه بر معین و نه سالار پیدا. و در کتب طب اشارتی هم دیده نیامد که بدان استدلالی دست دادی و یا بقوت آن از بند حیرت خلاصی ممکن گشتی. و خلاف میان اصحاب ملتها هرچه ظاهرتر؛ بعضی بطریق ارث دست در شاخی ضعیف زده و طایفه ای از جهت متابعت پادشاهان و بیم جان پای بر رکن لرزان نهاده، و جماعتی برای حطام دنیا و رفعت منزلت میان مردمان دل در پشتیوان پوده بسته و تکیه براستخوانهای پوسیده کرده؛ و اختلاف میان ایشان در معرفت خالق و ابتدای خلق و انتهای کار بی نهایت، ورای هر یک برین مقرر که من مصیبم و خصم مخطی.

و با این فکرت در بیابان تردد و حیرت یکچندی بگشتم و در فراز و نشیب آن لختی پوییدم. البته سوی مقصد پی بیرون نتوانستم برد، و نه بر سمت راست و راه حق دلیلی نشان یافتم. بضرورت عزیمت مصمم گشت برآنچه علمای هر صنف را ببینم و از اصول و فروع معتقد ایشان استکشافی کنم و بکشم تا بیقین صادق پای جای دل پذیر بدست آرم. این اجتهاد هم بجای آوردم و شرایط بحث اندران تقدیم نمود. هر طایفه ای را دیدم که در ترجیح دین و تفضیل مذهب خویش سخنی می‌گفتند و گرد تقبیح ملت خصم و نفی مخالفان می‌گشتند. بهیچ تاویل درد خویش را درمان نیافتم و روشن شد که پای سخن ایشان برهوا بود، و هیچیز نگشاد که ضمیر اهل خرد آن را قبول کردی. اندیشیدم که اگر پس از این چندین اختلاف رای بر متابعت این طایفه قرار دهم و قول اجنبی صاحب غرض را باور دارم همچون آن غافل و نادان باشم که:

شبی بایاران خود بدزدی رفت، خداوند خانه بحس حرکت ایشان بیدار شد و بشناخت که بربام دزدانند، قوم را آهسته بیدار کرد و حال معلوم گردانید، آنگه فرمود که: من خود را در خواب سازم و توچنانکه ایشان آواز تو می‌شنوند با من در سخن گفتن آی و پس از من بپرس بالحاح هرچه تمامتر که این چندین مال از کجا بدست آوردی. زن فرمان برداری نمود و بر آن ترتیب پرسیدن گرفت. مرد گفت: از این سوال درگذر که اگر راستی حال با تو بگویم کسی بشنود و مردمان را پدید آید. زن مراجعت کرد و الحاح در میان آورد. مرد گفت: این مال من از دزدی جمع شده است که در آن کار استاد بودم، و افسونی دانستم که شبهای مقمر پیش دیوارهای توانگران بیستاد می‌و هفت بار بگفتمی که شولم شولم، و دست در روشنایی مهتاب زدمی و بیک حرکت ببام رسیدمی، و بر سر روزنی بیستادمی و هفت بار دیگر بگفتمی شولم و از ماهتاب بخانه درشدمی و هفت بار دیگر بگفتمی شولم. همه نقود خانه پیش چشم من ظاهر گشتی. بقدر طاقت برداشتمی و هفت بار دیگر بگفتمی شولم و بر مهتاب از روزن خانه برآمدمی. ببرکت این افسون نه کسی مرا بتوانستی دید و نه در من

بدگمانی صورت بستی. بتدریج این نعمت که می‌بینی بدست آمد. اما زینهار تا این لفظ کسی را نیاموزی که ازان خللها زاطد. دزدان بشنودند و از آموختن آن افسون شایدها نمودند، و ساعتی توقف کردند، چون ظن افتاد که اهل خانه در خواب شدند مقدم دزدان هفت بار بگفت شولم، و پای در روزن کرد. همان بود و سرنگون فرو افتاد. خداوند خانه چوب دستی برداشت و شانهاش بکوفت و گفت: همه عمر بر و بازو زدم و مال بدست آوردتا تو کافر دل پشتواره بندی و ببری؟ باری بگو تو کیستی. دزد گفت: من آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا به باد نشاند تا هوس سجاده بر روی آب افکندن پیش خاطر آوردم و چون سوخته نم داشت آتش در من افتاد و قفای آن بخوردم. اکنون مشتی خاك پس من انداز تا گرانی ببرم.

در این جمله بدین استکشاف صورت یقین جمال ننمود. با خود گفتم که: اگر بر دین اسلاف، بی ایقان و تیقن، ثبات کنم، همچون آن جادو باشم که برنابکاری مواظبت همی نماید و، بتبع سلف رستگاری طمع می‌دارد، و اگر دیگر بار در طلب ایستم عمر بدان وفا نکند، که اجل نزدیك است؛ و اگر در حیرت روزگار گذارم فرصت فایت گردد و ناساخته رحلت باید کرد. و صواب من آنست که برملازمت اعمال خیر که زبده همه ادیان است اقتصار نمایم و، بدانچه ستوده عقل و پسندیده طبع است اقبال کنم.

پس از رنجانیدن جانوران و کشتن مردمان و کبر و خشم و خیانت و دزدی احتراز نمودم و فرج را از ناشایست بازداشت، و از هوای زنان اعراض کلی کردم. و زبان را از دروغ و نمامی و سخنانی که ازو مضرتی تواند زاد، چون فحش و بهتان و غیبت و تهمت. بسته گردانید. و از ایذای مردمان و دوستی دنیا و جادوی و دیگر منکرات پرهیز واجب دیدم، و تمنی رنج غیر از دل دور انداختم، و در معنی بعث و قیامت و ثواب و عقاب بر سبیل افترا چیزی نگفتم. و از بدان ببریدم وبنیکان پیوستم. و رفیق خویش صلاح را عفاف را ساختم که هیچ یار و قرین چون صلاح نیست ,وکسب آن , آن جای که همت بتوفیق آسمانی پیوسته باشد و آراسته , آسان باشد و زود دست دهد و بهیچ انفاق کم نیاید. و اگر در استعمال بود کهن نگردد , بل هر روز زیاد ت نظام و طراوت پذیرد , و از پادشاهان در استدن آن بیمی صورت نبندد , و آب و آتش ودد و سباع و دیگر موذیات را در اثر ممکن نگردد؛ و اگر کسی ازان اعراض نماید و حلاوت عاجل او را از کسب خیرات و ادخار حسنات باز داردو مال و عمر خویش در مرادهای این جهانی نفقه کند همچنان باشد که:

آن بازرگان که جواهر بسیار داشت و مردی را بصد دینار در روزی مزدور گرفت برای سفته کردن آن. مزدور چندانکه در خانه بازرگان بنشست چنگی دید , بهتر سوی آن نگریست. سفته کردن آن. بازرگان پرسید که: دانی زد؟ گفت: دانم؛و دران مهارتی داشت. فرمود که: بسرای. برگرفت و سماع خوش آغاز کرد. بازرگان در آن نشاط مشغول شد و سفط جواهر گشاده بگذاشت. چون روز بآخر رسید اجرت بخواست. هر چند بازرگان گفت که: جواهر برقرار است , کار ناکرده مزد نیاید , مفید نبود. در لجاج آمد و گفت: مزدور تو بودم و تا آخر روز آنچه فرمودی بکردم. بازرگان بضرورت از عهده بیرون آمد و متحیر بماند: روزگار ضایع و مال هدر و جواهر پریشان و موونت باقی.

چون محاسن صلاح بر این جمله در ضمیر متمکن شد خواستم که بعبادت متحلی گردم تا شعار و دثار من متناسب باشد و ظاهر و باطن بعلم و عمل آراسته گردد , چون تعبد و تعفف در دفع شر جوشن حصین است و در جذب خیر کمند دراز , و اگر حسکی در راه افتد یا بالائی تند پیش آید بدانها تمسک توان نمود -و یکی از ثمرات تقوی آنست که از حسرت فنا و زوال دنیا فارغ توان زیست؛و هر گاه که متقی در کارهای این جهان فانی و نعیم گذرنده تاملی کند هر آینه مقابح آن را به نظر بصیرت ببیند و همت بر کم آزاری و پیراستن راه عقبی مقصور شود , و بقضا رضا دهد تا غم کم خورد و دنیا را طلاق دهد تا از تبعات آن برهد ,و از سر شهوت برخیزد تا پاکیزگی ذات حاصل آید , و بترک حسد بگوید تا در دلها محبوب گردد , وسخاوت را با خود آشنا گرداند تا از حسرت مفارقت متاع غرور مسلم باشد , [و]کارها بر قضیت عقل پردازد تا از پشیمانی فارغ آید , و بر یاد آخرت الف گیرد تا قانع و متواضع گردد ,و عواقب عزیمت را پیش چشم دارد تا پای در سنگ نیاید، و مردمان را نترساند تا ایمن زید-هرچند در ثمرات عفت تامل بیش کردم رغبت من در اکتساب آن بیشتر گشت، اما می‌ترسیدم که از پیش شهوات برخاستن ولذات نقد را پشت پای زدن کار بس دشوار است، و شرع کردن دران خطر بزرگ. چه اگر حجابی در راه افتد مصالح همچون آن سگ که بر لب جوی استخوانی یافت، چندانکه دردهان گرفت عکس آن در آب بدید، پنداشت که دیگری است، بشره دهان باز کرد تا آن را نیز از آب گیرد، آنچه در دهان بود باد داد.

در جمله نزدیک آمد که این هراس ضجرت بر من مستولی گرداند و بیک پشت پای در موج ضلالت اندازد. چنانکه هردو جهان از دست بشود. باز در عواقب کارهای عالم تفکری کردم و موونات آن را پیش دل و چشم آوردم، تا روشن گشت که نعمتهای این جهانی چون روشنایی برق بی دوام و ثبات است. و با این همه مانند آب شور که هرچند بیش خورده شود تشنگی غالب تر گردد، و چون خمره پر شهد مسمومست که چشیدن آن کام را خوش آید لکن عاقبت بهلاک کشد، و چون خواب نیکوی دیده آید بی شک در اثنای آن دل بگشاید اما پس از بیداری حاصل جز تحسر و تاسف نباشد؛ و آدمی را در کسب آن چون کرم پیله دان که هرچند بیش تند بند سخت گردد و خلاص متعذرتر شود.

و با خود گفتم چنین هم راست نیاید که از دنیا بآخرت می‌گریزم و از آخرت بدنیا و، عقل من چون قاضی مزور که حکم او در یک حادثه بر مراد هر دو خصم نفاذ می‌یابد.

گر مذهب مردمان عاقل داری
یک دوست بسنده کن که یک دل داری

آخر رای من بر عبادت قرار گرفت، چه مشقت طاعت در جنب نجات آخرت وزنی نیارد، و چون از لذات دنیا، با چندان وخامت عاقبت، ابرام نمی باشد و هراینه تلخی اندک که شیریرینی بسیار ثمرت دهد بهتر که شیرینی اندک که ازو تلخی بسیار زاید، و اگر کسی را گویند که صد سال در عذاب دایم روزگار باید گذاشت چنانکه روزی ده بار اعضای ترا از هم جدا می‌کنند و بقرار اصل و ترکیب

معهود باز می‌رود تا نجات ابد یابی باید که آن رنج اختیار کند. و این مدت بامید نعیم باقی بروی کم از ساعتی گذرد. اگر روزی چند در رنج عبادت و بند شریعت صبر باید کرد عاقل ازان چگونه ابا نماید و آن را کار دشوار و خطر بزرگ شمرد؟

و بباید شناخت که اطراف عالم پر بلا و عذاب است، و آدمی از آن روز که در رحم مصور گردد تا آخر عمر یک لحظه از آفت نرهد. چه در کتب طب چنین یافته می‌شود که آبی که اصل آفرینش فرزندان است چون برحم پیوندد با آب زن بیامیزد و تیره و غلیظ ایستد، و بادی پیدا آید و آن را در حرکت آرد تا همچون آب پنیر گردد. پس مانند ماست شود، آنگه اعضا قسمت پذیرد و روی پسر سوی پشت مادر و روی دختر سوی شکم باشد. و دستها بر پیشانی و زنخ بر زانو. و اطراف چنان فراهم و منقبض که گویی در صره ای بستسیی. نفس بحیلت می‌زند. زبر او گرمی و گرانی شکم مادر، و زیر انواع تاریکی و تنگی چنانکه بشرح حاجت نیست. چون مدت درنگ وی سپری شود و هنگام وضع حمل و تولد فرزند باشد بادی بر رحم مسلط شود، و قتوت حرکت در فرزند پیدا آید تا سر سوی مخرج گرداند، و از تنگی منفذ آن رنج بیند که در هیچ شکنجه ای صورت نتوان کرد. و چون بزمین آمد اگر دست نرم و نعیم بدو رسد، یا نسیم خوش خنک برو گذرد، درد آن برابر پوست باز کردن باشد در حق بزرگان. وانگه بانواع آفت مبتلا گردد: در حال گرسنگی و تشنگی طعام و شراب نتواند خواست، و اگر بدردی درماند بیان آن ممکن نشود، و کشاکش و نهادن و برداشتن گهواره و خرقها را خود نهایت نیست. و چون ایام رضاع بآخر رسید در مشقت تادب و تعلم و محنت دارو و پرهیز و مضرت درد و بیماری افتد.

و پس از بلوغ غم مال و فرزند و، اندوه آزو شره و، خطر کسب و طلب در میان آید. و با این همه چهار دشمن متضاد از طبایع با وی همراه بل هم خواب، و آفات عارضی چون مار و کژدم و سباع و گرما وسرما و باد و باران و برف و هدم و فتک و زهر و سیل و صواعق در کمین، و عذاب پیری و ضعف آن - اگر بدان منزلت بتواند رسید - با همه راجح، و قصد خصمان و بدسگالی دشمنان بر اثر، وانگاه خود که از این معانی هیچ نیستی و با او شرایط موکد و عهود مستحکم رفتستی که بسلامت خواهد زیست فکرت آن ساعت که میاد اجل فراز آید و دوستان و اهل و فرزندان را بدرود باید کرد وش ربتهای تلخ که آن روز تجرع افتد واجب کند که محبت دنیا را بردلها سرد گرداند، هیچ خردمند تضییع عمر در طلب آن جایز نشمرد. چه بزرگ جنونی و عظیم غبنی را بفانی و دایمی را بزایلی فروختن، و جان پاک را فدای تن نجس داشتن.

خاصه در این روزگار تیره که خیرات براطلاق روی بتراجع آورده است و همت مردمان از تقدیم حسنات قاصر گشته با آنچه ملک عادل انوشروان کسری بن قباد را سعادت ذات و یمن نقیبت و رجاحت عقل و ثبات رای و علو همت و کمال مقدرت و صدق لهجت و شمول عدل و رافت و افاضت جود و سخاوت و اشاعت حلم و رحمت و محبت علم و علما و اختیار حکمت و اصطناع حکما و مالیدن جباران و تربطت خدمتگزاران و قمع ظالمان و تقویت مظلومان حاصل است می‌بینیم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد، و چنانستی که خیرات مردمان را وداع کردستی، و افعال ستوده و اخلاق پسندیده مردوس گشته. و راه راست بسته، و طریق ضلالت

گشاده، و عدل ناپیدا و جور ظاهر، و علم متروک و جهل مطلوب، و لوم و دناءت مستولی و کرم و مروت منزوی، و دوستیها ضعیف و عداوتها قوی، و نیک مردان رنجور و مستذل و شریران فارغ و محترم، و مرک و خدیعت بیدار و مظفر، و متابعت هوا سنت متبوع و ضایع گردانیدن احکام خرد طریق مشروع، و مظلوم محق ذلیل و ظالم مبطل عزیز، و حرص غالب و قناعت مغلوب، و عالم غدار بدین معانی شادمان و بحصول این ابواب تازه و خندان.

چون فکرت من بر این جمله بکارهای دنیا محیط گشت و بشناختم که آدمی شریف تر خلایق و عزیزتر موجودات است، و قدر ایام *عمر خویش نمی داند و در نجات نفس نمی کوشد، از مشاهدت این حال در شگفت عظیم افتادم و چون بنگریستم مانع این سعادت راحت اندک و نهمت حقیر است که مردمان بدان مبتلا گشته اند، و آن لذات حواس است، خوردن و بوییدن و پسودن و شنودن، وانگاه خود این معانی برقضیت حاجت و اندازه امنیت هرگز تیسیر نپذیرد، و نیز از زوال و فنا دران امن صورت نبندد، و حاصل آن اگر میسر گردد خسران دنیا و آخرت باشد، و هرکه همت دران بست و مهمات آخرت را مهمل گذاشت همچو آن مرد است که از پیش اشتر مست بگریخت وبضرورت خویشتن در چاهی آویخت و دست در دو شاخ زد که برىالای آن روییده بود و پایهاش بر جایی قرار گرفت. در این میان بهتر بنگریست، هردو پای بر سر چهار مار بود که که از سر سوراخ بیرون گذاشته بودند. نظر بقعر چاه افکند اژدهایی سهمناک دید دهان گشاه و افتادن او را انتظار می کرد.

بسر چاه التفات نمود موشان سیاه و سفید بیخ آن شاخها دایم بی فتور می‌بریدند. و او در اثنای این محنت تدبیری می‌اندیشید و خلاص خود را طریقی می‌جست. پیش خویش زنبور خانه ای و قدری شهد یافت، چیزی ازان بلب برد، از نوعی در حلاوت آن مشغول گشت که از کار خود غافل ماند و نه اندیشید که پای او بر سر چهار مار است و نتوان دانست که کدام وقت در حرکت آیند، و موشان در بریدن شاخها جد بلیغ می‌نمایند و البته فتوری بدان راه نمی یفات، و چندانکه شاخ بگسست در کام اژدها افتاد. و آن لذت حقیر بدو چنین غفلتی راه داد و حجاب تارطک برابر نور عقل او بداشت تاموشان از بریدن شاخها بپرداختند و بیچاره حرطص در دهان اژدها افتاد.

پس من دنیارا بدان چاه پر آفت و مخافت مانند کردم؛ و موشان سپید و سیاه و مداومت ایشان بر بریدن شاخها بر شب و روز که تعاقب ایشان بر فانی گردانیدن جاونران و تقریب آجال ایشان مقصور است ب؛ و آن چهار مار را بطبایع که عماد خلقت آدمی است و هرگاه که یکی ازان در حرکت آژد زهر قاتل و مرگ حاضر باشد ب؛ و چشیدن شهد و شیرینی آن را بلذات این جهانی که فایده آن اندک است و رنج و تبعت بسیار، آدمی را بیهوده از کار آخرت باز می‌دارد و راه نجات بر وی بسته می‌گرداند،؛ و اژدها را برجعی که بهیچ تاویل ازان چاه نتواند بود، و چندانکه شربت مرگ تجرع افتد و ضربت بویحیی صلوات الله علیه پذیرفته آید هراینه بدو باید پیوست و هول و خطر و خوف و فزع او مشاهدت کرد، آنگاه ندامت سود ندارد و توبت و انابت مفید نباشد، نه راه بازگشتن مهیا و نه عذر تقصیرات ممهد، و بطان مناجات ایشان در قرآن عظیم بر این نسق وارد که یا ویلنا من بعثنا من مرقدنا هذا

ماوعد الرحمن و صدق المرسلون.

در جمله کار من بدان درجت رسید که بقضاهای آسمانی رضا دادم و آن قدر که در امکان گنجد از کارهای آخرت راست کردم، و بدین امید عمر می‌گذاشتم که مگر بروزگاری رسم که دران دلیلی یاوم و یاری و معینی بدست آرم، تا سفر هندوستان پیش آمد، برفتم و در آن دیار هم شرایط بحث و استقصا هرچه تمامتر تقدیم نمودم و بوقت بازگشتن کتابها آوردم که یکی ازان این کتاب کلیله دمنه است، والله تعالی اعلم.

باب الاسد و الثور

*رای هند فرمود برهمن را که: بیان کن از جهت من مثل دو تن که با یک دیگر دوستی دارند و بتضریب نمام خاین بنای آن خلل پذیرد و بعداوت و مفارقت کشد.

برهمن گفت: هرگاه دو دوست بمداخلت شریری مبتلا گردند هراینه میان ایشان جدایی افتد. و از نظایر و اخوات آن آنست که:

بازرگانی بود بسیار مال و او را فرزندان در رسیدند و از کسب و حرفت اعراض نمودند. و دست اسراف بمال او دراز کردند. پدر موعظت و ملامت ایشان واجب دید و در اثنای آن گفت که: ای فرزندان، اهل دنیا جویان سه رتبت‌اند و بدان نرسند مگر بچهار خصلت. اما آن سه که طالب آنند فراخی معیشت است و، رفت منزلت و، رسیدن بثواب آخرت، و آن چهار که بوسیلت آن بدین اغراض توان رسید الفغدن مال است از وجه پسندیده و، حسن قیام در نگاه داشت، و انفاق در «چه بصلاح معیشت و رضای اهل و توشه آخرت پیوندد، و صیانت نفس از حوادث آفات، آن قدر که در امکان آید. و هرکه از این چهار خصلت یکی را مهمل گذارد روزگار حجاب مناقشت پیش مرادهای او بدارد. برای آنچه هر که از کسب اعراض نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه دیگران را د رعهد خویش تواند داشت؛ و اگر مال بدست آرد و در تثمیر آن غفلت ورزد زود درویش شود. چنانکه خرج سرمه اگرچه اندک اندک اتفاق افتد آخر فنا پذیرد؛ و اگر در حفظ و تثمیر آن جد نماید و خرج بی وجه کند پشیمانی آرد و زبان طعن در وی گشاده گردد، و اگر ومواضع حقوق را به امساک نامرعی گذراد بمنزلت درویشی باشد از لذات نعمت محروم، و با این همه مقادیر آسمانی و حوادث روزگار آن را در معرض تلف و تفرقه آرد، چون حوضی که پیوسته در وی آب می‌اید و آن را بر اندازه مدخل مخرجی نباشد، لابد از جوانب راه جوید و بترابد یا رخنه ای بزرگ افتد و تمامی آن چیز ناچیز گردد.

پسران بازرگان عظت پدر بشنودند و منافع آن نیکو بشناخت. و برادر مهتر ایشان روی بتجارت آورد و سفر دوردست اختیار کرد. و با وی دو گاو بود یکی را شنزبه نام و دیگر را نندبه. و در راه خلابی پیش آمد شنزبه درانب بماند. بحیلت او را بیرون آوردند، حالی طاقت حرکت نداشت، بازرگان مردی را برای تعهد او بگذاشت تا وی را تیمار می‌دارد، چون قوت گیرد بر اثر وی ببرد. مزدور یک روز ببود، ملول

گشت، شنزبه را بر جای رها کرد و برفت و بازرگان را گفت: سقط شد.

شنزبه را بمدت انتعاشی حاصل آمد. و در طلب چراخور می‌پویید تا بمرغزاری رسید آراسته بانواع نبات و اصناف ریاحین. از رشک اورضوان انگشت غیرت گزیده و در نظاره او آسمان چشم حیرت گشاده

بهرسو یکی آب دان چون گلاب
شناور شده ماغ بر روی آب
چو زنگی که بستر زجوشن کند
چو هندو که آیینه روشن کند
شنزبه آن را بپسندید که گفته اند:
و اذا انتهیت الی السلامهٔ فی مداک فلا تجاوز

و در امثال آمده است که اذا اعشبت فانزل. چون یکچندی آنجا ببود و قوت گرفت و فربه گشت بطر آسایش و مسی نعمت بدو راه یافت. و بنشاط هرچه تمامتر بانگی بکرد بلند. و در حوالی آن مرغزار شیری بود و با او وحوش و سباع بسیار، همه در متابعت و فرمان او، و او جوان و رعنا و مستبد به رای خویش. هرگز گاو ندیده بود و آواز او ناشنوده. چندانکه بانگ شنزبه بگوش او رسید هراسی بدو راه یافت، و نخواست که سباع بدانند که او می‌بهراسد برجای ساکن می‌بود، و بهیچ جانب حرکت نمی کرد.

و در میان اتباع او دو شگال بودن دیکی را کلیله نام بود و دیگر را دمنه، و هر دو دهای تمام داشتند. و دمنه حریص تر و بزرگ منش تر بود، کلیله را گفت: چه می‌بینی در کار ملک که بر جای قرار کرده ست و حرکت نشاط فروگذاشته؟کلیله گفت: این سخن چه بابت توست و ترا بااین سوال چه کار؟ و ما بردرگاه این ملک آسایشی داریم و طعمه ای می‌یابیم و از آن طبقه نیستیم که بمفاوضت ملوک مشرف توانند شد تا سخن ایشان بنزدیک پادشاهان محل استماع تواند یافت. ازین حدیث درگذر، که هرکه بتکلف کاری جوید که سزاوار آن نباشد بدو آن رسد که ببوزند رسید. دمنه گفت: چگونه؟ گفت:

بوزنه ای درودگری را دید که بر چوبی نشسته بود و آن را می‌برید و دو میخ پیش او، هرگاه که یکی را بکوفتی دیگری که پیشتر کوفته بودی برآوردی. در این میان درودگر بحاجتی برخاست، بوزنه بر چوب نشست از آن جانب که بریده بود، انثیین او در شکاف چوب آویخته شدو آن میخ که در کار بود پیش ازانکه دیگری بکوفتی برآورد. هر دو شق چوب بهم پیوست، انثیین او محکم در میان بماند، از هوش بشد. درودگر باز رسید وی را دست بردی سره بنمود تا دران هلاک شد. و ازینجا گفته‌اند «درودگری کار بوزنه نیست.»

دمنه گفت: بدانستم لکن هرکه بملوک نزدیکی جوید برای طمع قوت نباشد که شکم بهرجای و بهرچیز پر شود:

و هل بطن عمر غیر شبر لمطعم؟

فایده تقرب بملوک رفعت منزلت است و اصطناع دوستان و قهر دشمنان؛ و قناعت از دناءت همت و قلت مروت باشد

از دناءت شمر قناعت را
همتت را که نام کرده ست آز؟

و هرکرا همت او طعمه است در زمره بهایم معدوم گردد، چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود وبپاره ای نان خشنود گردد، و شیر باز اگر در میان اشکار خرگوش گوری بیند دست از خرگوش بدارد و روی بگور آرد

با همت باز باش و بارای پلنگ
زیبا بگه شکار، پیروز بجنگ

و هرکه بمحل رفیع رسید اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد عقلا آن را عمر دراز شمرند بحسن آثار و طیب ذکر، و آنکه بخمول راضی گردد اگر چه چون برگ سرو دیر پاید بنزدیک اهل فضل و مروت وزنی نیارد.

کلیله گفت: شنودم آنچه بیان کردی، لکن بعقل خود رجوع کن و بدان که هرطایفه ای را منزلتی است، و ما از آن طبقه نیستیم که این درجات را مرشح توانیم بود و در طلب آن قدم توانیم گزارد

تو سایه ای نشوی هرگز آسمان افروز

تو که گلی نشوی هرگز افتاب اندای

دمنه گفت: مراتب میان اصحاب مروت و ارباب همت مشترک و متنازع است. هر که نفس شریف دارد خویشتن را از محل وضیع بمنزلت رفیع می‌رساند، و هرکرا رای ضعیف و عقل سخیف است از درجت عالی برتبت خامل گراید. و بررفتن بر درجات شرف بسیار موونتست و فروآمدن از مراتب عز اندک عوارض، چه سنگ گران را بتحمل مشقت فراوان از زمین بر کتف توان نهاد و بی تجشم زیادت بزمین انداخت. و هرکه در کسب بزرگی مرد بلند همت را موافقت ننماید معذور است که

اذا عظم المطلوب قل المساعد

و ما سزاواریم بدانچه منزلت عالی جوییم وبدین خمول و انحطاط راضی نباشیم.

کلیله گفت: چیست این رای که اندیشیده ای؟

گفت: من می‌خواهم که در این فرصت خویشتن را بر شیر عرضه کنم، که تردد و تحیر بدو راه یافتست، و او را بنصیحت من تفرجی حاصل آید و بدین وسیلت قربتی و جاهی یابم.

کلیله گفت:چه می‌دانی که شیر در مقام حیرتست؟

گفت: بخرد و فراست خویش آثار و دلایل آن می‌بینم، که خردمند

بمشاهدت ظاهر هیات باطن صفت را بشناسد.

کلیله گفت: چگونه قربت و مکانت جویی نزدیک شیر؟که تو خدمت ملوک نکرده ای و رسوم آن ندانی.

دمنه گفت: چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کار بزرگ و حمل بار گران او را رنجور نگرداند، و صاحب همت روشن رای را کسب کم نیاید، و عاقل را تنهایی و غربت زیان ندارد.

چو مرد برهنر خویش ایمنی دارد
شود پذیره دشمن بجستن پیکار

کلیله گفت: پادشاه بر اطلاق اهل فضل و مروت را بکمال کرامات مخصوص نگرداند، لکن اقبال بر نزدیکان خود فرماید که در خدمت او منازل موروث دارند و بوسایل مقبول متحرم باشند، چون شاخ رز که بر درخت نیکوتر و باورورتر نرود و بدانچه نزدیک تر باشد درآویزد.

دمنه گفت: اصحاب سلطان و اسلاف ایشان همیشه این مراتب منظور نداشته اند، بل که بتدریج و ترتیب و جد و جهد آن درجات یافته اند، و من همان می‌جویم و از آن جهت می کوشم

نسبت از خویش کنم چو گهر
نه چو خاکسترم کز آتش زاد

و هرکه درگاه ملوک را ملازم گردد و، از تحمل رنجهای صعب و تجرع شربتهای بدگوار تجنب ننماید، و تیزی آتش خشم بصفای آب حلم بنشاند و، شیطان هوارا به افسون خرد در شیشه کند،و حرص فریبنده را بر عقل رهنمای استیلا ندهد و، بنای کارها بر کوتاه دستی ورای راست نهد و، حوادث را به رفق و مدارا تلقی نماید مراد هراینه در لباس هرچه نیکوتر او را استقبال کند.

کلیله گفت: انگار که به ملک نزدیک شدی بچه وسیلت منظور گردی و بکدام دالت منزلت رسی؟

گفت: اگر قربتی یابم و اخلاق او را بشناسم خدمت او را به اخلاص عقیدت پیش گیرم و همت بر متابعت رای و هوای او مقصور گردانم واز تقبیح احوال و افعال وی بپرهیزم، و چون کاری آغاز کند که بصواب نزدیک وبصلاح ملک مقرون باشد آن را در چشم و دل وی آراسته گردانم و در تقریر فواید و منافع آن مبالغت نمایم تا شادی او بمتانت رای و رزانت عقل خویش بیفزاید، و اگر در کاری خوض کند که عاقبت وخیم و خاتمت مکروه دارد و شر و مضرت و فساد و معرت آن بملک او بازگردد پس از تامل و تدبر برفق هرچه تمامتر و عبارت هرچه نرم تر و تواضعی در ادای آن هرچه شامل تر غور و غایله آن با او بگویم و از وخامت عاقبت آن او را بیگاهانم، چنانکه از دیگر خدمتگاران امثال آن نبیند. چه مرد خردمند چرب زبان اگر خواهد حقی را در لباس باطل بیرون آرد و باطلی را در معرض حق فرا نماید.

باطلی گر حق کنم عالم مرا گردد مقر
ورحقی باطل کنم منکر نگردد کس مرا

و نقاش چابک قلم صورتها پردازد که در نظر انگیخته نماید و مسطح باشد، و مسطح نماید و انگیخته باشد

نقاش چیره دست است آن ناخدای ترس
عنقا ندیده صورت عنقا کندهمی

و هرگاه که ملک هنرهای من بدید برنواخت من حرطص تر ازان گردد که من بر خدمت او. کلیله گفت: اگر رای تو بر این کار مقرر است و عزیمت در امضای ان مصممباری نیک برحذر باید بود که بزرگ خطری است. و حکما گویند بر سه کار اقدام ننماید مگر نادان: صحبت سلطان، و چشیدن زهر بگمان و، سر گفتن با زنان. و علما پادشاه را بکوه بلند تشبیه کنند که درو انواع ثمار و اصناف معادن باشد لکن مسکن شیر و مار و دیگر موذیات که بررفتن در وی دشوار است و مقام کردن میان آن طایفه مخوف. دمنه گفت: راست چنین است، لکن هرکه از خطر بپرهیزد خطیر نگردد

از خطر خیزد خطر، زیرا که سوده ده چهل
برنبندد گر بترسد از خطر بازارگان

و در سه کار خوض نتوان کرد مگر برفعت همت و قوت طبع: عمل سلطان و، بازارگانی دریا و، مغالبت دشمن. و علما گویند مقام صاحب مروت بدو موضع ستوده است: در خدمت پادشاه کامران مکرم، یا در میان زهاد قانع محترم.

کلیله گفت: ایزد تعالی خیر و خیرت و صلاح و سلامت بدین عزیمت، هرچند من مخالف آنم، مقرون گرداناد.

دمنه برفت و بر شیر سلام گفت. از نزدیکان خود بپرسید که این کیست. جواب دادند که فلان پسر فلان. گفت: آری پدرش را شناختم. پس او را بخواند و گفت: کجا می‌باشی؟ گفت: بر درگاه ملک مقیم شده ام و آن را قبله حاجت و مقصد امید ساخته و منتظر می‌باشم که کاری افتد و من آن را به رای و خرد کفایت کنم. چه بردرگاه ملوک مهمات حادث گردد که بزیردستان در کفایت آن حاجت باشد

کاندر این ملک چو طاووس بکار است مگس

و هیچ خدمتگار اگر چه فرومایه باشد از دفع مضرتی و جر منفعتی خالی نماند، و آن چوب خشک که براه افنگنده‌اند آخر بکار آید، خلالی کنند تا گوش خارند، حیوانی که درو نفع و ضر و ازو خیر و شر باشد چگونه بی انتفاع شاید گذاشت؟ که

گر دسته گل نیاید از ما
هم هیزم دیگ را بشائیم

چون شیر سخن دمنه بشنود معجب شد، پنداشت که نصیحتی خواهد کرد، روی بنزدیکان خویش آورد و گفت: مردم هنرمند با مروت اگرچه خامل منزلت و بسیار خصم باشد بعقل و مروت خویش پیدا آید در میان قوم، چنانکه فروغ آتش اگرچه فروزنده خواهدکه پست سوزد به ارتفاع گراید. دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در گوش شیر موثر آمد، گفت: واجب است بر کافه خدم و حشم ملک که آنچه ایشان را فراز آید از نصیحت باز نمایند و مقدار دانش و فهم خویش معلوم رای پادشاه گردانند، که ملک تا اتباع خویش را نیکو نشناسد و براندازه رای و رویت و اخلاص و مناصحت هریک واقف نباشد از خدمت ایشان انتفاعی نتواند گرفت و در اصطناع ایشان مثال نتواند داد. چه دانه مادام که در پرده خاک نهان است هیچ کس در پروردن او سعی ننماید، چون نقاب خاک از چهره خویش بگشاد و روی زمطن را زطر زمردین بست معلوم گردد که چیست، لاشک آن را بپرورند و از ثمرت آن منفعت گیرندو هرکه هست براندازه تربطت ازو فایده توان گرفت. و عمده در همه ابواب اصطناع ملوک است، چنانکه گفته اند:

من همچو خار و خاکم، تو آفتاب و ابر
گلها ولالها دهم ار تربیت کنی

و از حقوق رعیت بر ملک آنست که هریک را بر مقدار مروت و یک دلی و نصیحت بدرجه ای رساند، و بهوا در مراتب تقدیم و تاخیر نفرماید، وکسانی را که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر کافیان هنرمند و داهطان خردمند ترجیح و تفضیل روا ندارد، که دو کار از عزایم پادشاهان غریب نماید: حلیت سر بر پای بستن، و پیرایه پای بر سر آویختن. و یاقوت و مروارید را در سرب و ارزیز نشاندن دران تحقیر جواهر نباشد لکن عقل فرماینده بنزدیک اهل خرد مطعون گردد. و انبوهی یاران که دوربین و کاردان نباشند عین مضرت است، و نفاذ کار با اهل بصیرت و فهم تواند بود نه به انبوهی انصار و اعوان. وهرکه یاقوت با خویشتن دارد گران بار نگردد و بدان هر غرض حاصل آید. وآنکه سنگ در کیسه کند رنجور گردد و روز حاجت بدان چیزی نیابد. و مرد دانا حقیر نشمرد صاحب مروت را اگرچه خامل منزلت باشد، چه پی از میان خاک برگیرند و ازو زینها سازند و مرکب ملوک شود و کمانها راست کنند و بصحبت دست ملوک و اشراف عزیز گردد. و نشاید که پادشاه خردمندان را بخمول اسلاف فروگذارد و بی هنران را بوسایل موروث، بی هنر مکتسب، اصطناع فرماید بل که تربیت پادشاه بر قدر منفعت باید که در صلاح ملک از هریک بیند، چه اگر بی هنران خدمت اسلاف را وسیلت سعادت سازند خلل بکارها راه یابد و اهل هنر ضایع مانند. و هیچ کس بمردم از ذات او نزدیک تر نیست، چون بعضی ازان معلول شود بداروهایی علاج کنند که از راههای دور و شهرهای بیگانه آرند. و موش مردمان را همسرایه و هم خانه است، چون موذی می‌باشد او را از خانه بیرون می‌فرستند و در هلاک او سعی واجب می‌بینند. و باز اگرچه وحشی وغریب است چون بدو حاجت و ازو منفعت است باکرامی هرچه تمامتر او را بدست آرند و ازدست ملوک برای او مرکبی سازند.

چون دمنه از این سخن فارغ شد اعجاب شیر بدو زیادت گشت و جوابهای نیکو و ثناهای بسیار فرمود و با او الفی تمام گرفت. ودمنه بفرصت خلوت طلبید و

گفت: مدتی است تا ملک را بر یک جای مقیم می‌بینم و نشاط شکار و حرکت فرو گذاشته است، موجب چیست؟ شیر می‌خواست که بردمنه حال هراس خود پوشانیده دارد، در ان میان شنزبه بانگی بکرد بلند و آواز او چنان شیر را از جای ببرد که عنان تملک و تماسک از دست او بشد و راز خود بر دمنه بگشاد و گفت: سبب این آواز است که می‌شنوی. نمی دانم که از کدام جانب می‌اید، لکن گمان یم برم که قوت و ترکیب صاحب آن فراخور آواز باشد. اگر چنین است ما را اینجا مقام صواب نباشد.

دمنه گفت: جز بدین آواز ملک را از وی هیچ ریبتی دیگر بوده است؟ گفت: نی. گفت: نشاید که ملک بدین موجب مکان خویش خالی گذارد و از وطن مالوف خود هجرت کند، چه گفته‌اند که آفت عقل تصلف است، و آفت مروت چربک، و آفت دل ضعیف آواز قوی. و در بعضی امثال دلیل است که بهر آواز بلند و جثه قوی التفات نشاید نمود. شیر گفت: چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند که روباهی در بیشه ای رفت آنجا طبلی دید پهلوی درختی افگنده و هرگاه که باد بجستی شاخ درخت بر طبل رسیدی، آوازی سهمناک بگوش روباه آمدی. چون روباه ضخامت جثه بدید و مهابت آواز بشنید طمع دربست که گوشت و پوست فراخور آواز باشد می‌کوشید تا آن را بدرید الحق چربوی بیشتر نیافت. مرکب زیان در جولان کشید و گفت: بدانستم که هرکجا جثه ضخیمتر و آواز آن هایل تر منفعت آن کمتر.

و این مثل بدان آوردم تا رای ملک را روشن شود که بدین آواز متقسم خاطر نمی باید شد. و اگر مرا مثال دهد بنزدیک او روم و بطان حال و حقیقت کار ملک را معلوم گردانم.

شیر را سخن موافق آمد. دمنه برحسب مراد و اشارت او برفت. چون از چشم شیر غایب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان شد و با خود گفت: در امضای این رای مصیب نبودم، چه هر که بر درگاه ملوک بی جرمی جفا دیده باشد و مدت رنج و امتحان او دراز گشته، یا مبتلا بدوام مضرت و تنگی معیشت، و یا آنچه داشته باشد از مال و حرمت بباد داده، و یا از عملی که مقلد آن بوده ست معزول گشته، یا شریری معروف که بحرص و شره فتنه جوید و باعمال خیر کم گراید، یا صاحب جرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده، یا در گوش مال شریک بوده باشند و در حق او زیادت مبالغتی رفته، یا در میان اکفا خدمتی پسندیده کرده و یاران در احسان و ثمرت بر وی ترجیح یافته، و یا دشمنی در منزلت بر وی سبقت جسته و بدان رسیده، یا از روی دین و مروت اهلیت اعتماد و امانت نداشته، یا در آنچه بمضرت پادشاه پیوندد خود را منفعتی صورت کرده، یا بدشمن سلطان التجا ساخته و دران قبول دیده، بحکم این مقدمات پیش از امتحان و اختبار تعجیل نشاید فرمود پادشاه را در فرستادن او بجانب خصم و محرم داشتن در اسرار رسالت. و این دمنه دورانديش است و مدتی دراز بردرگاه من رنجور و مهجور بوده است. اگر در دل وی آزاری باقی است ناگاه خیانتی اندیشد و فتنه ای انگیزد. و ممکن است که خصم را در قوت ذات و بسطت حال از من بیشتر یاود در صحبت و خدمت او رغبت نماید، و بدانچه واقف است از اسرار من او را بیاگاهاند.

شیر در این فکرت مضطرب گشت، می‌خاست و می‌نشست و چشم براه می‌داشت. ناگاه دمنه از دور پدید آمد. اندکی بیارامید وبرجای خویش قرار گرفت. چون بدو پیوست پرسید که: چه کردی؟ گفت: گاوی دیدم که آواز او بگوش ملک می‌رسید. گفت: مقدار قوت او چیست؟ گفت: ندیدم او را نخوتی و شکوهی که بر قوت او دلیل گرفتمی. چندانکه به وی رسیدم بر وی سخن اکفا می گفتم و ننمود در طبع او زیادت طمع تواضعی و تعظیمی، و در ضمیر خویش او را هم مهابتی نیافتم که احترام بیشتر فلازم شمردی.

شیر گفت آن را برضعیف حمل نتوان کرد وبدان فریفته نشاید گشت، که بادی سخت گیاهی ضعیف را نیفگند و درختای قوی را دراندازد و گوشکهای محکم را بگرداند. و مهتران و بزرگان قصد زیردستان و اذناب در مذهب سیادت محظور شناسند و تا خصم بزرگوار قدرو کریم نباشد اظهار قوت و شوکت روا ندارند، و بر هریک مقاومت فراخور حال او فرمایند. چه در معالی کفاءت نزدیک اهل مروت معتبر است.

نکند باز عزم صلح ملخ
نکند شیر قصد زخم شگال

دمنه گفت: ملک کار او را چندین وزن نهند، و اگر فرماید بروم و او را بیارم تا ملک را بنده ای مطیع و چاکری فرمان بردار باشد. شیر از این سخن شاد شد و بآوردن او مثال داد. دمنه بنزدیک گاو آمد و بادل قوی بی تردد و تحیر باوی سخن گفتن آغاز کرد و گفت: مرا شیر فرستاده است و فرموده که ترا بنزدیک او برم، و مثال داده که اگر مسارعت نمائی امانی هم بر تقصیری که تا این غایت روا داشته ای و از خدمت و دیدار او تقاعدی نموده، و اگر توفقی کنی بالفورباز‌گردم و آنچه رفته باشد باز نمایم. گاو گفت: کیست این شیر؟ دمنه گفت: ملک سباع. گاو که ذکر ملک سباع شنودم بترسید، دمنه را گفت: اگر مرا قوی دل گردانی و از باس او ایمن کنی با تو بطایم. دمنه با او وثیقتی کرد و شرایط تاکید و احکام اندران بجای آورد و هر دو روی بجانب شیر نهادند.

چون بنزدیک او رسیدند گاو را گرم بپرسید و گفت: بدین نواحی کی آمده ای و موجب آمدن چه بوده است؟ گاو قصه خود را باز گفت. شیر فرمود که: اینجا مقام کن که از شفقت و اکرام و مبرت و انعام ما نصیبی تمام یاوی. گاو دعا و ثنا گفت و کمر خدمت بطوع و رغبت ببست. شیر او را بخویشتن نزدیک گردانید و در اعزاز و ملاطفت اطناب و مبالغت نمود، و روی بتفحص حال و استکشاف کار او آورد، و اندازه رای و خرد او بامتحان و تجربت بشناخت، و پس از تامل و مشاورت و تدبر و استخارت او را امکان اعتماد و محرم اسرار خویش گردانید. و هرچند اخلاق و عادات او را بیشتر آزمود ثقت او بوفور داشن و کفایت و کیاست و شمول فهم و حذاقت وی زیادت گشت، و هر روز منزلت وی در قبول و اقبال شریف تر و درجت وی در احسان و انعام منیف تر می‌شد، تا از جملگی لشکر و کافه نزدیکان درگذشت.

چون دمنه بدید که شیر در تقریب گاو چه ترحیب می‌نماید و هر ساعت در اصطفا و اجتبای وی می‌افزاید دست حسد سرمه بیداری در چشم وی کشید و فروغ

خشم آتش غیرت در مفروش وی پراگند تا خواب و قرار از وی بشد.

نزدیک کلیله رفت و گفت: ای بذارذر، ضعف رای و عجز من می‌بینی؟ همت بر فراغ شیر مقصور گردانیدم و در نصیب خویش غافل بودم، و این گاو را بخدمت آوردم تا قربت و مکانت یافت و من از محل و درجت خویش بیفتادم. کلیله گفت: که ترا همان پیش آمد که پارسا مرد را. دمنه گفت: چگونه؟ گفت:

زاهدی را پادشاهی کسوتی داد فاخر و خلعتی گران مایه، دزدی آن در وی بدید دران طمع کرد و بوجه ارادت نزدیک او رفت و گفت: می‌خواهم تا درصحبت تو باشم و آداب طریقت درآموزم. بدین طریق محرم شد بر وی. زندگانی برفق می‌کرد تا فرصتی یافت و جامه تمام ببرد. چون زاهد جامه ندید دانست که او برده ست. در طلب او روی بشهر نهاده بود، در راه برد و نخجیر گذشت که جنگ می‌کردند، بس و یک دیگر را مجروح گردانیده، وروباهی بیامده بود و خون ایشان می‌خورد، ناگاه نخجیران سروی انداختند، روباه کشته شد. زاهد شبانگاه بشهر رسید جایی جست که پای افزار بگشاید. حالی خانه زنی بدکاری مهیا شد، و آن زن کنیزکان آنکاره داشت و یکی را از ان کنیزکان که در جمال رشک عروسان خلد بود، ماهتاب از بناگوش او نور دزدیدی و آفتاب پیش رخش سجده بردی، دل آویزی جگر خواری مجلس افروزی جهان سوزی چنانکه این ترانه دروصف او درست آید:

گر حسن تو بر فلک زند خرگاهی
از هر برجی جدا بتابد ماهی

ور لطف تو در زمین بیابد راهی
صد یوسف سر برآرد از هر چاهی

ببرنایی نوخط آشوب زنان و فتنه مردان بلند بالای باریک میان چست سخن نغز بذله قوی ترکیب

چنان کس کش اندر طبایع اثر
ز گرمی و تری بود بیشتر

مقتون شده بود و البته نگذاشتی که دیگر حریفان گرد او گشتندی

چشمی که ترا دیده بود ای دلبر
پس چون نگرد به روی معشوق دگر؟

زن از قصور دخل می‌جوشید و برکنیزک بس نمی آمد که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بر کف دست نهاده. بضرورت در حیلت ایستاد تا برنا را هلاک کند، و این شب که زاهد نزول کرد تدبیر آن ساخته بود و فرصت آن نگاه داشته، و شرابهای گران در ایشان پیموده تا هر دو مستان شدند و در گشتند. چون هردو را خواب در ربود قدری زهر در ماسوره ای نهاد، و یک سر ماسوره در اسافل برنا بداشت و دیگر سر در دهان گرفت تا زهر در وی دمد، پیش ازانکه دم برآورد بادی از خفته جدا شد و زهر تمام در حلق زن بپراگند. زن برجای سرد شد. و از گزاف نگفته اند:

جزاء مقبل الاست الضراط

و زاهد این حال را مشاهدت می‌کرد

چندانکه صبح صادق عرصه گیتی را بجمال خویش منور گردانید زاهد خود را ظلمت فسق و فساد آن جماعت باز رهانید و منزلی دیگر طلبید. کفشگری بدو تبرک نمود و او را بخانه خویش مهمان کرد، و قوم را در معنی نیک داشت او وصایت کرد و خود بضیافت بعضی از دوستان رفت. و قوم او دوستی داشت، و سفیر میان ایشان زن حجامی بود. زن حجام را بدو پیغام دادکه: شوی من مهمان رفت، تو برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو

مرد شبانگاه حاضر شده بود. کفشگر مست باز رسید، او را بر در خانه دید و پیش ازان بدگمانی داشته بود ف بخشم در خانه آمد و زن را نیک بزد و محکم بر ستون بست وبخفت. چندانکه خلق بیارامید زن حجام بیامد و گفت: مرد را چندین منتظر چرا می‌داری؟ اگر بیرون خواهی رفت زودتر باش و اگر نه خبر کن تا باز گردد. گفت: ای خواهر اگر شفقتی خواهی کرد زودتر مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بدل خویش ببندم و دوست خویش را عذری خواهم و در حال بازآیم، موقع منت اندران هرچه مشکورتر باشد. زن حجام بگشادن او و بستن خود تن در داد و او را بیرون فرستاد. در این میان کفشگر بیدار شد و زن را بانگ کرد زن حجام از بیم جواب نداد که او را بشناسد، بکرات خواند هیچ نیارست گفتن. خشم کفشگر زیادت گشت و نشگرده برداشت پیش ستون آمد. و بینی زن حجام ببرید و در دست او داد که: بنزدیک معشوق تحفه فرست.

چون زن کفشگر باز رسید خواهر خوانده را بینی بریده یافت، تنگ دل شد و عذرها خواست و او را بگشاد و خود را بر ستون بست، و او بینی در دست بخانه رفت. و این همه را زاهد می‌دید و می‌شنود. زن کفشگر ساعتی بیارامید و دست بدعا برداشت و در مناجات آمد و گفت: ای خداوند، اگر می‌دانی که شوی با من ظلم کرده است وتهمت نهاده ست تو بفضل خویش ببخشای و بینی بمن باز ده. کفشگر گفت: ای نابکار جادو این چه سخن است؟ جواب داد گفت: برخیز ای ظالم و بنگر تا عدل و رحمت آفریدگار عز اسمه بینی در مقابله جور و تهور خویش،که چون براءت ساحت من ظاهر بود ایزد تعالی بینی بمن باز داد و مرا میان خلق مثله و رسوا نگذاشت. مرد برخاست و چراغ بیفروخت زن را بسلامت دطد و بینی برقرار. در حال باعتذار مشغول گشت و بگناه اعتراف نمود و از قوم بلطف هرچه تمامتر بحلی خواست و توبه کرد که بی وضوح بنیتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بگفتار نمام دیو مردم و چربک شریر فتنه انگیز زن پارسا و عیال نهفته را نیازارد، و بخلاف رضای این مستوره که دعای او را البته حجابی نیست کاری نپیوندد.

و زن حجام بینی در دست بخانه آمد، در کار خویش حیران و وجه حیلت مشتبه، که بنزدیک شوهر و همسرایگان این معنی را چه عذر گوید، و اگر سوال کنند چه جواب دهد. در این میان حجام از خواب درامد و آواز داد ودست افزار خواست و بخانه محتشمی خواست رفت. زن دیری توقف کرد و ستره تنها بدو داد. حجام در تاریکی شب از خشم بینداخت. زن خویشتن از پای درافکند و فریاد برآورد که بینی بینی. حجام متحیر گشت و همسرایگان درآمدند و او را ملامت کردند

چون صبح جهان افروز مشاطه وار کله ظلمانی را از پیش برداشت و جمال روز روشن را بر اهل عالم جلوه رد اقربای زن جمله شدند و حجام را پیش قاضی بردند و قاضی پرسید که: بی گناه ظاهر و جرم معلوم مثله کردن این عورت چرا روا داشتی؟ حجام متحیر گشت و در تقریر حجت عاجز شد. قاضی بقصاص و عقوبت او حکم کرد.

زاهد برخاست گفت: قاضی را در این باب تامل واجب است، که دزد جامه من نبرد و روباه را نخجیران نکشتند، وزن بدکار را زهر هلاک نکرد، و حجام بینی قوم نبرید، بلکه ما این همه بلاها بنفس خویش کشیدیم. قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد تا بیان آن نکت بشنود. زاهد گفت: اگر مرا آرزوی مرید بسیار و تبع انبوه نبودی و بترهات دزد فریفته نگشتمی آن فرصت نیافتمی؛ و اگر روباه در حرص و شره مبالغت بترهات دزد فریفته نگشتمی آن فرصت نیافتی؛ و اگر روباه در حرص و شره مبالغت ننمودی و خون فرو گذاشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی؛ و اگر زن بدکار قصد جوان غافل نکردی جان شیرین بباد ندادی؛ و اگر زن حجام برناشایست تحریض و در فساد موافقت روا نداشتی مثله نشدی

کلیله گفت: این مثل بدان آوردم تا بدانی که این محنت تو بخود کشیدی و از نتایج عاقبت آن غافل بودی. دمنه گفت: چنین است و این کار من کردم. اکنون تدبیر خلاص من چگونه می‌بینی؟ کلیله گفت: تو چه اندیشیده ای؟

گفت: می‌اندیشم که بلطایف حیل و بدایع تمویهات گرد این غرض درآیم وبهروجه که ممکن گردد بکوشم تا او را درگردانم، که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نبینم و اگر غفلتی روا دارم بنزدیک اصحاب مروت معذور نباشم. و نیز منزلتی تو نمی جویم و در طلب زیادتی قدم نمی گزارم که بحرص و گرم شکمی منسوب شوم. و سه غرض است که عاقلان روا دارند در تحصیل آن انواع فکرت و دقایق حیلت بجای آوردن و جدنمودن: در طلب نفع سابق تا بمنزلت و خیر سابق برسد و از مضرت آزموده بپرهیزد؛ و نگاه داشتن منفعت حال و بیرون آوردن نفس از آفت وقت؛ و تیمار داشت مستقبل در احراز خیر و دفع شر. و من چون امیدوار می‌باشم بمنزلت خود بازرسم و جمال حال من تازه شود طریق آنست که بحیلت در پی گاو ایستم تا پشت زمین را وداع کند و در دل خاک منزلی آبادان گرداند، که فراغ دل و صلاح کار شیر درانست، چه در ایثار او افراط کرده است و به رکت رای منسوب گشته.

کلیله گفت که: در اصطناع گاو و افراشتن منزلت وی شیر را عاری نمی شناسم. دمنه گفت: در تقریب او و مبالغتی رفت و بدیگر ناصحان استخفاف روا داشت تا مستزید گشتند، و منافع خدمت ایشان ازو و فواید قربت او ازیشان منقطع شد. و گویند که آفت ملک شش چیز است: حرمان و فتنه و هوا و خلاف روزگار و تنگ خویی و نادانی. حرمان آنست که نیک خواهان را ا زخود محروم گردند و اهل رای و تجربت را نومید فروگذارد؛ و فتنه آنکه جنگهای ناپیوسان و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالف از نیام براید؛ و هوا مولع بودن بزنان و شکار و سماع و شراب و امثال آن؛ و خلاف روزگار وبا و قحط و غرق و حرق و آنچه بدین

ماند؛ و تنگ خویی افراط خشم و کراهیت و غلو در عقوبت و سیاست؛ و نادانی تقدیم نمودن ملاطفت در مواضع مخاصمت و بکار داشتن مناقشت بجای مجاملت.

کلیله گفت: دانستم. لکن چگونه در هلاک گاو سعی توانی پیوست و او را قوت از تو زیادت است و یار و معین بیش دارد؟ دمنه گفت: بدین معانی نشاید نگریست، که بنای کارهای بقوت ذات و استیلای اعوان نیست، و گفته اند:

و آنچه به رای و حیلت توان کرد بزور و قوت دست ندهد. و بتو نرسیده ست که زاغی بحیلت مار را هلاک کرد؟ گفت: چگونه؟ گفت:

آورده‌اند که زاغی در کوه بر بالای درختی خانه داشت، و در آن حوالی سوراخ ماری بود، هرگاه که زاغ بچه بیرون آوردی مار بخوردی. چون از حد بگذشت و زاغ درماند شکایت بر آن شگال که دوست وی بود بکرد و گفت: می‌اندیشم که خود را از بلای این ظالم جان شکر باز رهانم. شگال پرسید که: بچه طریق قدم در این کار خواهی نهاد؟ گفت: می‌خواهم که چون مار در خواب شود ناگاه چشمهای جهان بینش برکنم، تا در مستقبل نور دیده و مطوه دل من از قصد او ایمن گردد. شگال گفت: این تدبیر بابت خردمندان نیست، چه خردمند قصد دشمن بر وجهی کند که دران خطر نباشد. و زینهار تا چون ماهی خوار نکنی که در هلاک پنج پایک سعی پیوست، جان عزیز بباد داد. زاغ گفت: چگونه؟ گفت: آورده‌اند که ماهی خواری بر لب آبی وطن ساخته بود، و بقدر حاجت ماهی می‌گرفتی و روزگاری در خصب و نعمت می‌گذاشت. چون ضعف پیری بدو راه یافت از شکار باز ماند. با خود گفت: دریغا عمر که عناد گشاده رفت و از وی جز تجربت و ممارست عوضی بدست نیامد که در وقت پیری پای مردی یا دست گیری تواند بود. امروز بنای کار خود، چون از قوت بازمانده ام، بر حیلت باید نهاد و اسباب قوت که قوام معیشتست از این وجه باید ساخت.

پس چون اندوهناکی بر کنار آب بنشست. پنج پایک از دور او را بدید، پیشتر آمد و گفت: تو را غمناک می‌بینم. گفت: چگونه غمناک نباشم، که مادت معیشت من آن بود که هر روز یگان دوگان ماهی می‌گرفتمی و بدان روزگار کرانه می‌کرد، و مرا بدان سد رمقی حاصل می‌بود و در ماهی نقصان بیشتر نمی افتاد؟ و امروز دو صیاد از اینجا می‌گذشتند و با یک دیگر می‌گفت که: «در این آب گیر ماهی بسیار است، تدبیر ایشان بباید کرد.»

یکی از ایشان گفت: «فلان جای بیشتر است چون ازیشان بپردازیم روی بدینها آریم.» و اگر حال بر این جمله باشد مرا دل از جان بربباید داشت و بر رنج گرسنگی بل تلخی مرگ دل بنهاد.

پنج پایک برفت و ماهیان را خبر کرد و جمله نزدیک او آمدند و او را گفتند: المستشار موتمن، و ما با تو مشورت می‌کنیم و خردمند درمشورت اگر چه ازو دشمن چیزی پرسد شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو بازگردد. و بقای ذات تو بدوام تناسل ما متعلق است. در کار ما چه صواب بینی؟ ماهی خوار گفت: با صیاد مقاومت صورت نبندد، و من دران اشارتی نتوانم کرد. لکن در

این نزدیکی آب گیری می‌دانم که آبش بصفا پرده درتر از گریه عاشق است و غمازتر از صبح صادق، دانه ریگ در قعر آن بتوان شمرد و بیضه ماهی از فراز آن بتوان دید.

اگر بدان تحویل توانید کرد در امن و راحت و خصب و فراغت افتید. گفتند: نیکو راییست. لکن نقل بی معونت و مظاهرت تو ممکن نیست. گفت: دریغ ندارم مدت گیرد و ساعت تا ساعت صیادان بیایند و فرصت فایت شود. بسیار تضرع نمودند و منتها تحمل کردند تا بران قرارداد که هر روز چند ماهی ببردی و بر بالایی که در آن حوالی بود بخوردی. و دیگران در آن تحویل تعجیل و مسارعت می‌نمودند و با یک دیگر پیش دستی و مسابقت می‌کردند، و خود بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می‌نگریست وبزبان عظت می‌گفت که: هر که بلاوه دشمن فریفته شود و بر لئیم ظفر و بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او اینست.

چون روزها بران گذشت پنج پایک هم خواست که تحویل کند. ماهی خوار او را برپشت گرفت و روی بدان بالا نهاد که خوابگاه ماهیان بود. چون پنج پایک از دور استخوان ماهی دید بسیار، دانست که حال چیست. اندیشید که خردمند چون دشمن را در مقام خطر بدید و قصد او در جان خود مشاهدت کرد اگر کوشش فروگذارد در خون خویش سعی کرده باشد؛ و چون بکوشید اگر پیروز آید نام گیرد، و اگر بخلاف آن کاری اتفاق افتد باری کرم و حمیت و مردانگی و شهامت او مطعون نگردد، و با سعادت شهادت او را ثواب مجاهدت فراهم آید. پس خویشتن برگردن ماهی خوار افگند و حلق او محکم بیفشرد چنانکه بیهوش از هوا درآمد و یکسر بزیارت مالک رفت.

پنج پایک سرخویش گرفت و پای در راه نهاد تا بنزدیک بقیت ماهیان آمد، و تعزیت یاران گذشته و تهنیت حیات ایشان بگفت و از صورت حال اعلام داد. همگنان شاد گشتند و وفات ماهی خوار را عمر تازه شمردند.

مرا شربتی از پس بد سگال
بود خوشتر از عمر هفتاد سال

و این مثل بدان آوردم که بسیار کس بکید و حیلت خویشتن را هلاک کرده است. لکن من ترا وجهی نمایم که اگر بر آن کار توانا گردی سبب بقای تو و موجب هلاک مار باشد. زاغ گفت: از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمند را خلاف نتوان کرد. شگال گفت: صواب آن می‌نمایم که در اوج هوا پرواز کنی و در بامها و صحراها چشم می‌اندازی تا نظر بر پیرایه ای گشاده افگنی که ربودن آن میسر باشد. فرود آیی و آن را برداری و هموارتر می‌روی چنانکه از چشم مردمان غایب نگردی. چون نزدیک مار رسی بروی اندازی تا مردمان که در طلب پیرایه آمده باشند نخست ترا باز رهانند آنگاه پیرایه بردارند.

زاغ روی بآبادانی نهاد زنی را دید پیرایه برگوشه بام نهاده و خود بطهارت مشغول گشته؛ در ربود و بر آن ترتیب که گفته بود بر مار انداخت. مردمان که در پی زاغ بودند در حال سر مار بکوفتند و زاغ باز رست.

دمنه گفت: این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد. کلیله گفت: گاو را که با قوت و زور خرد و عقل جمع است بمکر با او چگونه دست توان یافت؟ دمنه گفت: چنین است. لکن بمن مغرور است و از من ایمن، بغفلت او را بتوانم افکند. چه کمین غدر که از مامن گشایند جای گیرتر افتد، چنانکه خرگوش بحیلت شیر را هلاک کرد. چگونه؟ گفت:

آورده‌اند که در مرغزاری که نسیم آن بوی بهشت را معطر کرده بود و برعکس آن روی فلک را منور گردانیده، از هر شاخی هزار ستاره تابان و در هر ستاره هزار سپهر حیران

سحاب گویی یاقوت ریخت برمینا
نسیم گویی شنگرف بیخت برزنگار
بخار چشم هوا و بخور روی زمین
ز چشم دایه باغ است و روی بچه خار

وحوش بسیار بود که همه بسبب چراخور و آب در خصب و راحت بودند، لکن بمجاورت شیر آن همه منغص بود. روزی فراهم آمدند و جمله نزدیک شیر رفتند و گفتند: تو هر روز پس از رنج بسیار و مشقت فراوان از مایکی شکار می‌توانی شکست و ما پیوسته در بلا و تو در تگاپوی و طلب. اکنون چیزی اندیشیده ایم که ترا دران فراغت و ما را امن و راحت باشد. اگر تعرض خویش از ما زایل کنی هر روز موظف یکی شکاری پیش ملک فرستیم. شیر بدان رضا داد و مدتی بران برآمد. یک روز قرعه بر خرگوش آمد. یاران را گفت: اگر در فرستادن من توقفی کنید من شما را از جور این جبار خون خوار باز رهانم. گفتند: مضایقتی نیست. او ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت شیر بگذشت، پس آهسته نرم نرم روی بسوی شیر نهاد. شیر را دل تنگ یافت آتش گرسنگی او را بر باد تند نشانده بود و فروغ خشم در حرکات و سکنات وی پدید آمده، چنانکه آب دهان او خشک ایستاده بود و نقض عهد را در خاک می‌جست.

خرگوش را بدید، آواز داد که: از کجا می‌آیی و حال وحوش چیست؟ گفت: در صحبت من خرگوشی فرستاده بودند، در راه شیری از من بستد، من گفتم: «این چاشت ملک است »، التفات ننمود و جفاها راند و گفت: «این شکارگاه و صید آن بمن اولی تر، که قوت شوکت من زیادت است. » من شتافتم تا ملک را خبر کنم. شیربخاست و گفت: او را بمن نمای.

خرگوش پیش ایستاد و او را بسر چاهی بزرگ برد که صفای آن چون آینه ای شک و یقین صورتها بنمودی و اوصاف چهره هر یک بر شمردی.

و گفت: در این چاهست و من از وی می‌ترسم، اگر ملک مرا در برگیرد، او را نمایم. شیر او را در برگرفت و بچاه فرونگریست، خیال خود و ازان خرگوش بدید، او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و غوطی خورد و نفس خون خوار و جان مردار بمالک سپرد.

خرگوش بسلامت باز رفت. وحوش از صورت حال و کیفیت کار شیر پرسیدند، گفت: او را غوطی دادم که چون گنج قارون خاک خورد شد. همه بر مرکب شادمانگی سوار گشتند و در مرغزار امن و راحت جولانی نمودند، و این بیت را ورد ساختند:

کلیله گفت: اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانکه رنج آن بشیر بازنگردد وجهی دارد و در احکام خرد تاویلی یافته شود، و اگر بی ازانچه مضرتی بدو پیوندد دست ندهد زینهار تا آسیب بران نزنی، چه هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم اختیار نکند. سخن بر این کلمه بآخر رسانیدند و دمنه از زیارت شیر تقاعد نمود، تا روزی فرصت جست و در خلا پیش او رفت چون دژمی. شیر گفت: روزهاست که ندیده ام، خیر هست؟ گفت: خیر باشد. از جای بشد. بپرسید که: چیزی حادث شده است؟ گفت: آزی. فرمود که: بازگوی. گفت: در حال فراغ و خلا راست آید. گفت: این ساعت وقت است. زودتر باید باز نمود که مهمات تاخیر برندارد، و خردمند مقبل کار امروز بفردا نیفگند. دمنه گفت: هر سخن که از سماع آن شنونده را کراهیت آید بر ادای آن دلیری نتوان کرد مگر که بعقل و تمییز شنونده ثقتی تمام باشد، خاصه که منافع و فواید آن بدو بازگردد. چه گوینده را دران ورای گزارد حقوق تربیت و تقریر لوازم مناصحت فایده ای دیگر نتواند بود. و اگر از تبعت آن بسلامت بجهد کار تمام بل فتح با نام باشد. و رخصت این اقدام نمودن بدان می‌توان یافت که ملک بفضیلت رای و مزیت خرد از ملوک مستثنی است، و هراینه در استماع آن تمییز ملکانه در میان خواهد بود. و نیز پوشیده نخواهد ماند که سخن من از محض شفقت و امانت رود، و از غرض و ریبت منزه باشد. چه گفته اند: الرائد لایکذب اهله. و بقای کافه وحوش بدوام عمر ملک باز بسته است. و خردمند و حلال زاده را چاره نباشد از گزارد حق و تقریر صدق، چه هر که برپادشاه نصیحتی بپوشاند، و، ناتوانی از طبیب پنهان دارد، و اظهار درویشی و فاقه بر دوستان جایز نبیند. خود را خیانت کرده باشد.

شیر گفت: وفور امانت تو مقرر است و آثار آن برحال تو ظاهر. آنچه تازه شده است بازنمای، که برشفقت و نصیحت حمل افتد، و بدگمانی و شبهت را در حوالی آن مجال داده نیاید.

دمنه گفت: شنزبه بر مقدمان لشکر خلوتها کرده است و هریک را بنوعی استمالت نموده و گفته که «شیر راآزمودم و اندازه زور و قوت او معلوم کرد و رای و مکیدت او بدانست و در هر یک خللی تمام و ضعفی شایع دیدم. » و ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار افراط نمود، و در حرمت و نفاذ امر که از خصایص ملک است او را نظیر نفس خویش گردانید، و دست او در امر و نهی و حل و عقد گشاده و مطلق کرد، تا دیو فتنه در دل او بیضه نهاد و هوای عصیان از سر او بادخانه ای ساخت. و گفته‌اند که «چون پادشاه یکی را از خدمتگزاران در حرمت و جاه و تبع و مال در مقابله و موازنه خویش دید زود از دست برباید داشت، و الا خود از پای دراید. » در جمله آنچه ملک تواند شناخت خاطر دیگران بدان نرسد. و من آن می‌دانم که بتعجیل تدبیر کار کرده آید. پیش از آنکه دست بشود و بجایی برسد و حازم هم دو نوع است: اول آنکه پیش از حدوث و معاینه شر چگونگی آن را بشناخته باشد، و آنچه

دیگران در خواتم کارها دانند او در فواتح آن باصابت رای بدانسته باشد و، تدبیر اواخر آن در اوایل فکرت بپرداخته. اول الفکر آخر العمل. چن نقش واقعه و صورت حادثه پیدا آمد دران غافل و جاهل ودوربین و عاقل یکسان باشد. و زبان نبوی از این معنی عبارت کند: الامور تشابهت مقبلهٔ فاذا ادبرت عرفها الجاهل کما یعرفها العاقل.

ذهن تو بیک فکرت ناگاه بداند
وهمی که نهان باشد در پرده اسرار
رای تو بیک نیرت دزدیده ببیند
ظنی که کمین دارد درخاطر غدار

چون صاحب رای بر این نسق بمراقبت احوال خویش پرداخت در همه اوقات گردن کارها در قبضه تصرف خود تواند داشت و پیش از آنکه در گرداب افتد خویشتن به پایاب تواند رسانید.

در کار خصم خفته نباشی بهیچ حال
زیرا چراغ دزد بود خواب پاسبان

و دوم آنکه چون بلا بدو رسد دل از جای نبرد، و دهشت و حیرت را بخود راه ندهد، و وجه تدبیر و عین صواب بر وی پوشیده نماند.

جایی که چو زن شود همی مرد
آنجا مرداست بوالفضایل

و عاجز و بیچاره و متردد رای و پریشان فکرت در کارها حیران و وقعت حادثه سراسیمه و نالان، نهمت برتمنی مقصور و همت از طلب سعادت قاصر

و لایق بدین تقسیم حکایت آن سه ماهی است. شیر پرسید که: چگونه؟ گفت: آورده‌اند که در آبگیری از راه دور و از تعرض گذریان مصون سه ماهی بود، و دو حازم و یکی عاجز. از قضا روزی دو صیاد بران گذشتند با یک دیگر میعاد: نهادند که جال بیارند و هر سه ماهی بگیرند. ماهیان این سخن بشنودند. آنکه حزم زیادت داشت و بارها دستبرد زمانه جافی دیده بود و شوخ چشمی سپهر غدار معاینه کرده و بر بساط خرد و تجربت ثابت قدم شده، سبک، روی بکار آورد و از آن جانب که آب درآمدی برفور بیرون رفت. در این میان صیادان برسیدند و هر دو جحانب آب گیر محکم ببستند.

دیگری هم غوری داست، نه از پیرایه خرد عاطل بود ونه از ذخیرت تجربت بی بهر. هرچند تدبیر در هنگام بلافایده بیشتر ندهد، و از ثمرات رای در وقت آفت تمتع زیادت نتوان یافت. و با این همه عاقل از منافع دانش هرگز نومید نگردد، و در دفع مکاید دشمن تاخیر صواب نبیند. وقت ثبات مردان و روز مکر خردمندانست. پس خویشتن مرده ساخت و بر روی آب ستان می‌رفت. صیاد او را برداشت و چون صورت شد که مرده است بینداخت. بحیلت خویشتن در جوی انداخت و جان بسلامت ببرد.

و آنکه غفلت بر احوال وی غالب و عجز در افعال وی ظاهر بود حیران و

سرگردان و مدهوش و پای کشان، چپ و راست می‌رفت و در فراز و نشیب می‌دوید تا گرفتار شد.

و این مثل بدان آوردم تا ملک را مقرر شود که در کار شنزبه تعجیل واجب است. و پادشاه کامگار آن باشد که تدبیر کارها پیش از فوت فرصت و عدم مکنت بفرماید، و ضربت شمشیر آب دارش خاک از زاد و بود دشمن برآرد، و شعله عزم جهان سوزش دود از خان و مان خصم بآسمان برساند. شیر گفت: معلوم شد. لکن گمانی نمی باشد که شنزبه خیانتی اندیشد و سوابق تربیت را بلواحق کفران خویش مقابله روا دارد، که در باب وی تا این غایت جز نیکویی و خوبی جایز نداشته ام.

دمنه گفت: همچنین است، و فرط اکرام ملک این بطر بدو راه داده ست.

و بد گوهر لئیم ظفر همیشه ناصح و یک دل باشد تا بمنزلتی که امیدوار است برسید پس تمنی دیگر منازل برد که شایانی آن ندارد، و دست موزه آرزو و سرمایه غرض بدکرداری و خیانت را سازد. و بنای خدمت و مناصحت بی اصل و ناپاک برقاعده بیم و امید باشد، چون ایمن و مستغنی گشت بتیره گردانیدن آب خیر و بالا دادن آتش شر گراید. و حکما گفته‌اند که «پادشاه باید که خدمتگاران را از عاطفت و کرامت خویش چنان محروم ندارد که یکبارگی نومید گردند و بدشمنان او میل کنند، و چندان نعمت و غنیت ندهد که بزودی توانگر شوند و هوس فضول بخاطر ایشان راه جوید، و اقدا بآداب ایزدی کند و نص تنزیل عزیز را امام سازد: و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم،تا همیشه میان خوف و رجا روزگار می‌گذراند، نه دلیری نومیدی بریشان صحبت کند.

و نه طغیان استغنا بدیشان راه جوید ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی. و بباید شناخت ملک را که از کژمزاج هرگز راستی نیاید و بدسیرت مذموم طریقت را بتکلیف و تکلف بر اخلاق مرضی و راه راست آشنا نتوان کرد.

و کل اناء بالذی فیه یرشح
کز کوزه همان برون تراود که دروست

چنان که نیش کژدم اگر چه بسیار دم بسته دارند و در اصلاح آن مبالغت نمایند چون بگشایند بقرار اصل باز رود و بهیچ تاویل علاج نپذیرد. و هرکه سخن ناصحان، اگر چه درشت و بی محابا گویند، استماع ننماید عواقب کارهای او از پشیمانی خالی نماند، چون بیماری که اشارت طبیب را سبک دارد و غذا و شربت بر حسب آرزو و شهوت خورد، هرلحظه ناتوانی مستولی تر و علت زمن تر شود

و از حقوق پادشاهان بر خدمتگزاران گزارد حق نعمت و تقریر ابواب مناصحت است، و مشفق تر زیردستان اوست که در رسانیدن نصیحت مبالغت واجب بیند و بمراقبت جوانب مشغول نگردد، و بهتر کارها آنست که خاتمت و مرضی و عاقبت محمود دارد، و دل خواه تر ثناها آنست که بر زبان گزیدگان و اشراف رود، و موافق تر دوستان اوست که از مخالفت بپرهیزد و در همه معانی موسا کند، و پسندیده تر سیرتها آنست که بتقوی و عفاف کشد، و توانگرتر خلایق اوست که بطر نعمت بدو

راه نیابد و ضجرت محنت بر وی مستولی نگردد که این هر دو خصلت از نتایج طبع زنانست و اشارت حضرت نبوت بدین وارد: انکن اذا جعتن دقعتن و اذا شبعتن خجلتن

و هرکه از آتش بستر سازد و از مار بالین کند خواب او مهنا نباشد، و از آسایش آن لذتی نیابد. فایده سداد رای و غزارت عقل آنست که چون از دوستان دشمنی بیند و از خدمتگاران نخوت مهتری مشاهدت کند در حال اطراف کار خود فراهم گیرد، و دامن از ایشان درچیند، و پیش ازانکه خصم فرصت چاشت بیابد برای او شامی گواران سازد، چه دشمن بهملت قوت گیرد و بمدت عدت یابد

مخالفان تو موارن بدند مار شدند
برآور از سر موران مار گشته دمار
مده زمان شان، زین بیش روزگار مبر
که اژدها شود ار روزگار یابد مار

و عاجز تر ملوك آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملك را خوار دارد، و هرگاه که حادثه بزرگ افتد وکار دشوار پیش آید موضع حزم و احتیاط را مهمل گذارد، و چون فرصت فایت شود و خصم استیلا یافت نزدیکان خود را متهم گرداند و بهر یک حوالت کردن گیرد.

و از فرایض احکام جهان داری آنست که در تلافی خللها پیش از تمکن خصم و از تغلب دشمن مبادرت نموده شود، و تدبیر کارها برقضیت سیاست فرموده آید. و بخداع و نفاق دشمن التفات نیفتد، و عزیمت را بتقویت رای پیر و تایید بخت جوان بامضا رسانیده شود چه مال بی تجارت و علم بی مذاکرت و ملک بی سیاست پای دار نباشد

دست زمانه یاره شاهی نیفگند
دربازوی که آن نکشیده است بار تیغ

شیر گفت: سخن نیك درشت و بقوت راندی، و قول ناصح بدرشتی و تیزی مردود نگردد و بسمع قبول اصغا یابد. و شنزبه آنگاه که خود دشمن باشد پیداست که چه تواند کرد و از وی چه فساد آید. و او طعمه منست و مادت حرکت او از گیاه است و مدد قوت من از گوشت.

کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر
چگونه یارد دیدن تذرو چهره باز

و نیز او را امانی داده ام و دالت صحبت و ذمام معرفت بدان پیوسته

ان المعارف فی اهل النهی ذمم

و در احکام مروت غدر بچه تاویل جایز توان داشت؟ و بارها بر سرجمع با او ثناها گفته ام و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده، اگر آن را خلافی روا دارم بتناقض قول و رکت رای منسوب گردم و عهد من در دلها بی قدر

شودد.

دمنه گفت: ملک را فریفته نمی شاید بود بدانچه گوید «او طعمه منست»، چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند کرد یاران گیرد و برزق و مکر و شعوذه دست بکار کند، و ازان ترسم که وحوش او را موافقت نمایند که همه را بر عداوت ملک تحریض کرده ست و خلاف او در دلها شیرین گردانیده. و با این همه هرگز این کار را بدیگران نیفگنده و جز بذات خویش تکفل ننماید.

و چون دمدمه دمنه در شیر اثر کرد گفت: در این کار چه بینی؟ جواب داد که: چون خوره در دندان جای گرفت از درد او شفا نباشد مگر بقلع، و طعامی که معده از هضم و قبول آن امتناع نمود و بغثیان و تهوع کشید از رنج او خلاص صورت نبندد مگر بقذف؛ و دشمن که بمدارا و ملاطفت بدست نیاید و تمرد او بتودد زیادت گردد ازو نجات نتواند بود مگر بترک صحبت او بگوید. شیر گفت: من کاره شده ام مجاورت گاو را، کسی بنزدیک او فرستم و این حال با او بگویم و اجازت کنم تا هرکجا خواهد برود.

دمنه دانست که اگر این سخن بر شنزبه ظاهر کند در حال براءت ساحت و نزاهت جانب خویشتن ظاهر گرداند و دروغ و مکر او معلوم شود. گفت: این باب، از حزم دور باشد، و مادام که گفته نیامده ست محل خیار باقی است، پس از اظهار تدارک ممکن نگردد

سخن نگویی توانیش گفت
و مر گفته را باز نتوان نهفت

و هر سخن که از زندان دهان جست و هر تیر که از قبضه کمان پرید پوشانیدن آن سخن و بازآوردن آن تیر بیش دست ندهد. ومهابت خامشی، ملوک را پیرایه ای نفیس است.

چنان از سخن در دلت دار راز
که گر دل بجوید نیابدش باز

و شاید بود که چون صورت حال بشناخت و فضیحت خود بدید بمکابره درآید، ساخته و بسیجیده جنگ آغازد، یا مستعد و متشمر روی بگرداند. و اصحاب حزم گناه ظاهر را عقوبت مستور و جرم مستور را عقوبت ظاهر جایز نشمرند.

شیر گفت: بمجرد گمان بی وضوح یقین نزدیکان خود را مهجور گردانیدن و در ابطال ایشان سعی پیوستن خود را در عذاب داشتن است و تیشه برپای خویش زدن، و پادشاه را در همه معانی خاصه در اقامت حدود و در امضای ابواب سیاست؛ تامل و تثبت واجب است.

دمنه گفت: فرمان ملک راست. اما هرگاه که این غدار مکار بیاید آماده و ساخته باید بود تا فرصتی نیابد. و اگربهتر نگریسته شود خبث عقیدت او در طلعت کژ و صورت نازیباش مشاهدت افتد، که تفاوت میان ملاحظت دوستان و نظرت دشمنان

ظاهر است، و پوشانیدن آن بر اهل تمییز متعذر.

و علامت کژی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست می‌نگرد و پس و پیش سره می کند، جنگ را می‌بسیجد

بر بسته میان و در زده ناوک
بگشاده عنان و در چده دامن

شیر گفت: صواب همین است. و اگر از این علامات چیزی مشاهده افتد شبهت زایل گردد. چون دمنه از اغرای شیر بپرداخت و دانست که بدم او آتش فتنه از آن جانب بالا گرفت خواست که گاو را ببیند و او را هم بر باد نشاند، و بفرمان شیر رود تا از بدگمانی دور باشد، گفت: یکی شنزبه را بینم و از مضمون ضمیر او تنسمی کنم؟ شیر اجازت کرد. دمنه چون سرافگنده ای انده زده بنزدیک شنزبه رفت.

شنزبه ترحیب تمام نمود و گفت: روزهاست تا ندیده ام، سلامت بوده ای؟ دمنه گفت: چگونه سلامت تواند بود کسی که مالک نفس خود نباشد، اسیر مراد دیگران و همیشه بر جان و تن لرزان، یک نفس بی بیم و خطر نزند و یک سخن بی خوف و فزع نگوید؟ گاو گفت: موجب نومیدی چیست؟ گفت: آنچه در سابق تقدیر رفته است جف القلم بما هو کائن الی یوم الدین. کیست که با قضای آسمانی مقاومت یارد پیوست؟ و در این عالم بمنزلتی رسد و از نعمت دنیا شربتی در دست او دهند که سرمست و بی باک نشود؟ و برپی هوا قدم نهد و در معرض هلاک نباشد؟ و بازنان مجالست دارد و مفتون نگردد؟ و بلئیمان حاجت بردارد و خوار نشود؟ و با شریر و فتان مخالطت گزیند و در حسرت وندامت نیفتد؟ و صحبت سلطان اختیار کند و بسلامت جهد؟

شنزبه گفت: سخن تو دلیل می‌کند برآنچه مگر ترا از شیر نفرتی و هراسی افتاده است. گفت: آری، لکن نه از جهت خویش، و تو می‌دانی سوابق اتحاد و مقدمات دوستی من با خود، و عهدهایی که میان ما رفته ست در آن روزگار که شیر مرا نزدیک تو فرستاد هم مقرر است، و ثبات من بر ملازمت آن عهود و رغبت در مراعات آن حقوق معلوم. و چاره نمی شناسم از اعلام تو بدانچه تازه شود از محبوب و مکروه و نادر و معهود.

شنزبه گفت: بیار ای دوست مشفق و یار کریم عهد. دمنه گفت که: از معتمدی شنودم که شیر بر لفظ رانده ست که «شنزبه نیک فربه شده ست و بدو حاجتی و ازو فراغتی نیست، وحوش را بگوشت او نیک داشتی خواهم کرد ». چون این بشنودم و تهور و تجبر او می‌شناختم بیامدم تا ترا بیاگاهانم و برهان حسن عهد هرچه لایح تر بنمایم و آنچه از روی دین و مودت و شرط حفاظ و حکم فتوت بر من واجب است به ادا رسانم.

از عهده عهد اگر برون آید مرد
از هرچه گمان بری فزون آید مرد

و حالی بصلاح آن لایق تر که تدبیری اندیشی و بر وجه مسارعت روی بحلیت آری مگر دفعی دست دهد و خلاصی روی نماید.

چون شنزبه حدیث دمنه بشنود، و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر آورد - و در سخن او نیز ظن صدق و اعتقاد نصیحت می‌داشت - گفت واجب نکند که شیر بر من غدر اندیشد، که ا زمن خیانتی ظاهر نشده ست، لکن بدروغ او را بر من آغالیده باشند و بتزویر و تمویه مرا در خشم او افگنده. و در خدمت او طایفه ای نابکارند همه در بدکرداری استاد و امام، و در خیانت و درازدستی چیره و دلیر، و ایشان را بارها بیازموده است و هرچه از آن باب در حق دیگران گویند بران قیاس کند. وهراینه صحبت اشرار موجب بدگمانی باشد در حق اخیار، و این نوع ممارست بخطا راه برد چون خطای بط.

گویند که بطی در آب روشنایی ستاره دید، پنداشت که ماهی است، قصدی می‌کرد تابگیرد و هیچ نمی یافت. چون بارها بیازمود و حاصلی ندید فروگذاشت. دیگر روز هرگاه که ماهی بدیدی گمان بردی که همان روشنایی است قصدی نپیوستی. و ثمرت این تجربت آن بود که همه روز گرسنه بماند.

و اگر شیر را از من شنوانیده‌اند و باور داشته است موجب آزمایش دیگران بوده است و مصداق تهمت من خیانت ایشان است.

و اگر این هم نیست و کراهیت بی علت است پس هیچ دست آویز و پای جای نماند. چه سخط چون از علتی زاید استرضا و معذرت آن را بردارد، و هرچه برزق و افترا ساخته شود اگر بنفاذ رسد دست تدارک ازان قاصر، و وجه تلافی دران تاریک باشد. که باطل و زور هرگز کم نیاید و آن را اندازه و نهایت صورت نبندد.

و نمی دانم در آنچه میان من و شیر رفته است خود را جرمی، هرچند در امکان نیاید که دو تن بایک دیگر صحبت دارند، و شب و روز و گاه و بیگاه بیک جا باشند، و در نیک و بد و اندوه و شادی مفاوضت پیوندند چندان که تحرز و تحفظ وخویشتن داری بکار توانند داشت که سهوی نرود. چه هیچ کس از سهو و زلت خالی و معصوم نتواند بود، و هرگاه که بقصد و عمد منسوب نباشد مجال تجاوز اغماض اندران هرچه فراخ تر است. و نیز هیچ مشاطه جمال عفو و احسان مهتران را زشتی جرم و جنایت کهتران نیست

والضد یبرز حسنه الضد

و اگر بر من خطایی خواهد شمرد جز آن نمی شناسم که در رایها جای جای برای مصلحت او را خلافی کرده ام، مگر آن را بر دلیری و بی حرمتی حمل فرموده است. و هیچ اشارت نبوده ست که نه دران منفعتی و ازان فایده ای ظاهر بحاصل آمده است. و با این همه البته بر سر جمع نگفته ام، و دران جانب هیبت او برعایت رسانیده ام، و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده. و چگونه توان داشت که نصیحت سبب وحشت و خدمت موجب عداوت گردد؟

دارو سبب درد شد، اینجا چه امید است
زایل شدن عارضه و صحت بیمار!

و هرکه از ناصحان در مشاورت و از طبیبان در معالجت و از فقها در مواضع شبهت به رخصت و غفلت راضی گردد از فواید رای راست و منافع علاج بصواب و میامن مجاهدت در عبادت بازماند.

و اگر این هم نیست ممکن است که سکرات سلطنت و ملال ملوک او را برین باعث می‌باشد. و یکی از سکرات ملک آنست که همیشه خائنان را بجمال رضا آراسته دارد و ناصحان را بوبال سخط ماخوذ. و علما گویند که «در قعر دریا با بند غوطه خوردن و، در مستی لب مار دم بریده مکیدن خطر است، و ازان هایل تر و مخوف تر خدمت و قربت سلاطین

و نیز شاید بود که هنر من سبب این کراهیت گشته است، چه اسپ را قوت وتگ او موجب عنا و رنج گردد، و درخت نیکو بارور را از خوشی میوه شاخها شکسته شود، و جمال دم طاووس او را پراگنده و بال گسسته گذارد

وبال من آمد همه دانش من
چو روباه را موی طاووس را پر

*

شد ناف معطر سبب کشتن آهو
شد طبع موافق سبب بستن کفتار

و هنرمندان بحسد بی هنران در معرض تلف آیند

ان الحسان مظنئة للحسد

و خصم امائل فرومایگان و اراذل باشند و بحکم انبوهی غلبه کنند، چه دون و سفله بیشتر یافته شود. لئیم را از دیدار کریم و، نادان را از مجالست دانا، و احمق را از مصاحبت زیرک ملالت افزاید.

و بی هنران در تقبیح حال اهل هنر چندان مبالغت نمایند که حرکات و سکنات او را در لباس دناءت بیرون آرند، و در صورت جنایت و کسوت خیانت بمخدوم نمایند، و همان هنر را که او دالت سعادت شمرد مادت شقاوت گردانند

و اگر بدسگالان این قصد بکرده‌اند و قضا آن را موافقت خواهد نمود دشوارتر، که تقدیر آسمانی شیر شرزه را اسیر صندوق گرداند و مار گرزه را سخره و خردمند دوربین را مدهوش حیران و، احمق غافل را زیر متیقظ و شجاع مقتحم را بد دل محترز و جبان خائف را دلیر متهور و توانگر منعم را درویش ذلیل و فاقه رسیده محتاج را مستظهر متمول.

دمنه گفت: آنچه شیر برای تو می‌سگالد از این معانی که برشمردی چون تضریب خصوم ملال ملوک و دیگر ابواب نیست، لکن کمال بی وفایی و غدر او را

بران میدارد، که جباری است. کامگار و غداریست مکار. اویل صحبت او را حلاوت زندگانیست و اواخر آن را تلخی مرگ. شنزبه گفت:طعم نوش چشیده ام، نوبت زخم نیش است. و بحقیقت مرا اجل اینجا آورد، و الا من چه مانم بصحبت شیر؟ من او را طعمه و او در من طامع. اما تقدیر ازلی و غلبه حرص و اومید مرا در این ورطه افگند

و امروز تدبیر از تدارک آن قاصر است و رای در تلافی آن عاجز، و زنبور انگبین بر نیلوفر نشیند و برایحت معطر و نسیم معنبر آن مشغول و مشعوف گردد تا بوقت برنخیزد، و چون برگهای نیلوفر پیش آید در میان آن هلاک شود. و هرکه از دنیا بکفاف قانع نباشد و در طلب فضول ایستد چون مگس است که بمرغزارهای خویش پررياحين و درختان سبز پرشکوفه راضی نگردد و برآبی نشیند که از گوش پیل مست دود تا بیک حرکت گوش پیل کشته شود. و هرکه نصیحت و خدمت کسی را کند که قدر آن نداند چنانست که بر اومید ریع در شوره ستان تخم پراگند و، با مرده مشاورت پیوندد و، در گوش کرمادرزاد غم و شادی گوید و، بر روی آب روان معما نویسد و، بر صورت گرمابه بهوس تناسل عشق بازد. دمنه گفت:از این سخن درگذر و تدبیر کار خود کن. شنزبه گفت: چه تدبیر دانم کرد؟و من اخلاق شیر را آزموده ام، در حق من جز خیر و خوبی نخواهد بود، لکن نزدیکان او در هلاک من می‌کوشند، و اگر چنین است بس آسان نباشد، چه ظالمان مکار چون هم پشت شوند و دست در دست دهند و یک رویه قصد کسی کنند زود ظفر یابند و او را از پای دراند، چنانکه گرگ و زاغ و شگال قصد اشتر کردند و پیروز آمدند. دمنه گفت:چگونه بود آن؟ گفت:

آورده‌اند که زاغی و گرگی و شگالی در خدمت شیری بودند و مسکن ایشان نزدیک شارعی عامر. اشتربازرگانی در آن حوالی بماند بطلب چراخور در بیشه آمد. چون نزدیک شیر رسید از تواضع و خدمت چاره ندید شیر او را استمالت نمود و از حال او استکشافی کرد و پرسید: عزیمت در مقام و حرکت چیست؟ جواب داد که:آنچه ملک فرماید. شیر گفت:اگر رغبت نمایی در صحبت من مرفه و ایمن بباش. اشتر شاد شد و دران بیشه ببود. و مدتی بران گذشت. روزی شیر در طلب شکاری می‌گشت پیلی مست با او دوچهار شد، و میان ایشان جنگ عظیم افتاد و از هر دو جاب مقومت رفت، و شیر مجروح ونالان باز آمد؛ و روزها از شکار بماند. و گرگ و زاغ و شگال بی برگ می‌بودند. شیر اثر آن بدید و گفت: می‌بینید در این نزدیکی صیدی تا من بیرون روم و کار شما ساخته گردانم؟

ایشان در گوشه ای رفتند و با یک دیگر گفت: در مقام این اشتر میان ما چه فایده؟ نه ما را با او الفی و نه ملک را ازو فراغی. شیر را بران باید داشت تا او را بشکند، تا حالی طعمه او فرونماند و چیزی بنوک ما رسد. شگال گفت: این نتوان کرد، که شیر او را امان داده ست و در خدمت خویش آورده. و هرکه ملک را بر غدر تحریض نماید و نقض عهد را در دل او سبک گرداند یاران و دوستان را در منجنیق بلا نهاده باشد و آفت را بکمند سوی خود کشیده. زاغ گفت:آن وثیقت را رخصتی توان اندیشید و شیر را از عهده آن بیرون توان آورد؛ شما جای نگاه دارید تا من بازآیم.

پیش شیر رفت و بیستاد. شیر پرسید که: هیچ بدست شد؟ زاغ گفت:کس را

چشم از گرسنگی کار نمی کند، لکن وجه دیگر هست، اگر امضای ملک بدان پیوندد همه در خصب و نعمت افتیم. شیر گفت:بگو. زاغ گفت: این اشتر میان ما اجنبی است، و در مقام او ملک را فایده ای صورت نمی توان کرد. شیر در خشم شد و گفت: این اشارت از وفا و حریت دور است و با کرم و مروت نزدیکی و مناسبت ندارد. اشتر را امان داده ام، بچه تاویل جفا جایز شمرم؟ زاغ گفت: بدین مقدمه وقوف دارم، لکن حکما گویند که؟ «یک نفس را فدای اهل بیتی باید کرد و اهل بیتی را فدای قبیله ای و قبیله ای را فدای اهل شهری و اهل شهری را فدای ذات ملک اگر درخطری باشد. » و عهد را هم مخرجی توان یافت چنانکه جانب ملک از وصمت غدر منزه ماند، و حالی ذات او از مشقت فاقه و مخافت بوار مسلم ماند. شیر سر در پیش افگند.

زاغ باز رفت و یاران را گفت: لختی تندی و سرکشی کرد، آخر رام شد و بدست آمد. اکنون تدبیر آنست که ما همه بر اشتر فراهم آییم، و ذکر شیر و رنجی که او را رسیده است تازه گردانیم، و گوییم «ما در سایه دولت و سامه حشمت این ملک روزگار خرم گذرانیده ایم. امروزکه او را این رنج افتاد اگر بهمه نوع خویشتن برو عرضه نکنیم و جان و نفس فدای ذات و فراغ او نگردانیم بکفران نعمت منسوب شویم، و بنزدیک اهل مروت بی قدر و قیمت گردیم. و صواب آنست که جمله پیش او رویم و شکر ایادی او باز رانیم، و مقرر گردانیم که از ما کاری دیگر نیاید، جانها و نفسهای ما فدای ملک است. و هریک از ما گوید: امروز چاشت ملک از من سازند. و دیگران آن را دفعی کنند و عذری نهند. بدین تودد حقی گزارده شود و ما را زیانی ندارد. »

این فصول با اشتر درازگردن کشیده بالا بگفتند، و بیچاره را بدمدمه در کوزه فقاع کردند، و با او قرار داده پیش شیر رفتند. و چون از تقریر ثنا و نشر شکر بپرداختند زاغ گفت: راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است. و اکنون ضرورتی پیش آمده است، و از امروز ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل تواند بود، مرا بشکنند. دیگران گفتند: در خوردن تو چه فایده از گوشت تو چه سیری؟ ! شگال هم برآن نمط فصلی آغاز نهاد. جواب دادند که: گوشت تو بوی ناک و زیان کار است طعمه ملک را نشاید. گرگ هم بر این منوال سخنی بگفت. گفتند که: گوشت تو خناق آرد، قایم مقام زهر هلاهل باشد.

اشتر این دم چون شکر بخورد و ملاطفتی نمود. همگنان یک کلمه شدند و گفتند:راست می‌گویی و از سر صدق عقیدت و فرط شفقت عبارت می‌کنی. یکبارگی در وی افتادند و پاره پاره کردند.

و این مثل بدان آوردم که مکر اصحاب اغراض، خاصه که مطابقت نمایند، بی اثر نباشد. دمنه گفت:وجه دفع، چه می‌اندیشی؟ گفت:جز جنگ و مقاومت روی نیست، که اگر کسی همه عمر بصدق دل نماز گزارد، و از مال حلال صدقه دهد چندان ثواب نیاید که یک ساعت از روز از برای حفظ مال و توقفی نفس در جهاد گذارد من قتل دون ماله فهو شهید و من قتل دون نفسه فهو شهید چون بجهاد که برای مال کرده شود سعادت شهادت و عز مغفرت می‌توان یافت جایی که کارد باستخوان

رسد و کار بجان افتد اگر از روی دین و حمیت کوششی پیوسته آید برکات و مثوبات آن را نهایت صورت نبندد، و وهم از ادراک غایت آن قاصر باشد.

دمنه گفت:خردمند در جنگ شتاب و مسابقت و پیش دستی و مبادرت روا ندارد، و مباشرت خطرهای بزرگ اختیار صواب نبیند. و تا ممکن گردد اصحاب رای بمدارا و ملاطفت گرد خصم درآیند، و دفع مناقشت بمجاملت اولی تر شناسند. ودشمن ضعیف را خوار نشاید داشت، که اگر از قوت و زور درماند بحیلت و مکر فتنه انگیزد. و استیلا و اقتحام و تسلط و اقدام شیر مقرر است و از شرح و بسط مستغنی. و هرکه دشمن را خوار دارد و از غایلت محاربت غافل باشد پشیمان گردد، چنانکه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی. شنزبه گفت: چگونه؟ گفت:

آورده‌اند که نواعی است از مرغان آب که آن را طیطوی خوانند، و یک جفت ازان در ساحلی بودندی. چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت: در این سخن جای تامل است، اگر دریا در موج آید و بچگان را دررباید آن را چه حیلت توان کرد؟ نر گفت:گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری کند و جانب مرا فروگذارد، واگر بی حرمتی اندیشد انصاف از وی بتوان ستد. ماده گفت:خویشتن شناسی نیکو باشد. بچه قوت و عدت وکیل دریا را بانتقام خود تهدید می‌کنی؟ از این استبداد درگذر، و برای بیضه جای حصین گزین، چه هرکه سخن ناصحان نشنود بدو آن رسد که بباخه رسید. گفت: چگونه؟ گفت:

آورده‌اند که در آب گیری دو بط و یکی باخه ساکن بودند و میان ایشان بحکم مجاورت دوستی و مصادقت افتاده. ناگاه دست روزگار غدار رخسار حال ایشان بخراشید و سپهر آینه فام صورت مفارقت بدیشان نمود، و در آن آب که مایه حیات ایشان بود نقصان فاحش پیدا آمد. بطان چون آن بدیدند بنزدیک باخه رفتند و گفت: بوداع آمده ایم، پدرود باش ای دوست گرامی و رفیق موافق. باخه از درد فرقت و سوز هجرت بنالید و از اشک بسی در و گهر بارید

و گفت: ای دوستان و یاران، مضرت نقصان آب د رحق من زیادت است که معیشت من بی ازان ممکن نگردد. و اکنون حکم مروت و قضیت کرم عهد آنست که بردن مرا وجهی اندیشید و حیلتی سازید. گفتند: رنج هجران تو مارا بیش است، و هرکجا رویم اگر چه در خصب و نعمت باشیم بی دیدار تو ازان تمتع و لذت نیایم، اما تو اشارت مشفقان و قول ناصحان را سبک داری، و بر آنچه بمصلحت حال و مآل تو پیوندد ثبات نکنی. و اگر خواهی که ترا ببریم شرط آنست که چون ترا برداشتیم و در هوا رفت چندانکه مردمان را چشم بر ما افتد هرچیز گویند راه جدل بربندی و البته لب نگشایی. گفت: فرمان بردارم، و آنچه برشما از روی مروت واجب بود بجای آوردید، و من هم می‌پذیرم که دم طرقم و دل در سنگ شکنم.

بطان چوبی بیاوردند و باخه میان آن بدندان بگرفت محکم، و بطان هر دو جانب چوب را بدهان برداشتند و او را می‌بردند. چون باوج هوا رسیدند مردمان را از ایشان شگفت آمد و از چپ و راست بانگ بخاست که «بطان باخه می‌برند. » باخه ساعتی خویشتن نگاه داشت، آخر بی طاقت گشت وگفت: «تا کور شوید. دهان گشاد بود و از بالا در گشتن. بطان آواز دادند که:بر دوستان نصیحت باشد

نیک خواهان دهند پند ولیک
نیک بختان بوند پند پذیر

باخه گفت: این همه سودا است، چون طبع اجل صفرا تیز کرد و دیوانه وار روی بکسی آورد از زنجیر گسستن فایده حاصل نیاید و هیچ عاقل دل در دفع آن نبندد

ان المنایا لاتطیش سهامها
از مرگ حذر کردن دو وقت روا نیست
روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست

طیطوی نر گفت:شنودم این مثل، ولکن مترس و جای نگاه دار. ماده بیضه بنهاد. وکیل دریا این مفاوضت بشنود، از بزرگ منشی و رعنایی طیطوی در خشم شد و دریا در موج آمد و بچگان ایشان را ببرد. ماده چون آن بدید اضطراب کرد و گفت:من میدانستم که با آب بازی نیست، و تو بنادانی بچگانن باد دادی و آتش بر من باریدی، ای خاکسار باری تدبیری اندیش. طیطوی نر جواب داد که: سخن بجهت گوی، و من از عهده قول خویش بیرون می‌آیم و انصاف خود از وکیل دریا می‌ستانم.

در حال بنزدیک دیگر مرغان رفت و مقدمان هر صنف را فراهم آورد و حال باز گفت، و در اثنای آن یاد کرد که: اگر همگنان دست در دست ندهید و در تدارک این کار پشت در پشت نه ایستد وکیل دریا را جرات افزاید، و هرگاه که این رسم مستمر گشت همگنان در سر این غفلت شوید. مرغان جمله بنزدیک سیمرغ رفتند، و صورت واقعه با او بگفتند، و آینه فرا روی او داشتند که اگر در این انتقام جد ننماید بیش شاه مرغان نتواند بود. سیمرغ اهتزاز نمود و قدم بنشاط در کار نهاد. مرغان بمعونت و مظاهرت او قوی دل گشتند و غزیمت بر کین توختن مصمم گردانیدند. وکیل دریا قوت سیمرغ و دیگر مرغان شناخته بود بضرورت، بچگان طیطوی باز داد.

و این افسانه بدان آوردم تا بدانی که هیچ دشمن را خوار نشاید داشت. شنزبه گفت:در جنگ ابتدا نخواهم کرد اما از صیانت نفس چاره نیست. دمنه گفت: چون بنزدیک او روی علامات شر بینی، که راست نشسته باشد و خویشتن را برافراشته و دم بر زمین می‌زند، شنزبه گفت: اگر این نشانها دیده شود حقیقت غدر از غبار شبهت بیرون آید.

دمنه شادمان و تازه روی بنزدیک کلیله رفت. کلیله گفت: کار کجا رسانیدی؟ گفت:فراغ هرچه شاهدتر و زیباتر روی می‌نماید.

پس هر دو بنزدیک شیر رفتند. اتفاق را گاو بایشان برابر برسید. چون او را بدید راست ایستاد و می‌غرید و دم چون مار می‌پیچانید. شنزبه دانست که قصد او دارد و با خود گفت: خدمتگار سلطان در خوف و حیرت همچون هم خانه مار و هم خوابه شیر است، که اگر چه مار خفته و شیر نهفته باشد آخر این سر برآرد و آن دهان بگشاید.

این می‌اندیشید و جنگ را می‌ساخت. چون شیر تشمر او مشاهدت کرد برون جست و هردو جنگ آغاز نهادند و خون از جانبین روان گشت. کلیله آن بدید و روی بدمنه آورد و گفت:

باران دو صد ساله فرو ننشاند
این گرد بلا را که تو انگیخته ای

بنگر ای نادان در وخامت عواقب حیلت خویش. دمنه گفت:عاقبت وخیم کدامست؟گفت:رنج نفس شیر و، سمت نقض عهد و، هلاک گاو و هدر شدن خون او و، پریشانی جماعت لشکر و تفرقه کلمه سپاه و، ظهور عجز تو در دعوی که برفق این کار بپردازی و بدین جای رسانید. و نادان تر مردمان اوست که مخدوم را بی حاجت در کارزار افگند. و خردمندان در حال قوت و استیلا و قدرت و استعلا از جنگ چون خرچنگ پس خزیده اند، و از بیدار کردن فتنه و تعرض مخاطره و تحرز و تجنب واجب دیده اند، که وزیر چون پادشاه را بر جنگ تحریض نماید در کاری در کاری که بصلح و رفق تدارک پذیرد برهان حمق و غباوت، بنموده باشد، و حجت ابلهی و خیانت سیرگواه کرده. پوشیده نماند که رای در رتبت بر شجاعت مقدم است، که کارهای شمشیر به رای بتوان گزارد و آنچه به رای دست دهد شمشیر دو اسپه در گرد آن نرسد، چه هرکجا رای سست بود شجاعت مفید نباشد چنانکه ضعیف دل و رکیک رای را در محاورت زبان گنگ شود و فصاحت و چرب سخنی دست نگیرد. و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن به رای خویش و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده، که مانند خدعه غول و عشوه سرابست، معلوم بود لکن در اظهار آن با تو تاملی کردم و منتظر می‌بودم که انتباهی یابی و ازخواب غفلت بیدار شوی، و چون از حد بگذشت وقتست که از کمال نادانی و جهالت و حمق و ضلالت تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب رای و مقابح فعل تو بر تو شمرم؛ و آن از دریا قطره ای و از کوه ذره ای خواهد بود، و گفته اند: پادشاه را هیچ خطر چون وزیری نیست که قول او را بر فعل رجحان بود و گفتار برکردار مزیت دارد

و تو این مزاج داری و سخن تو بر هنر تو راجح است، و شیر بحدیث تو فریفته شد. و گویند که «در قول بی عمل و منظر بی مخبر و مال بی خرد و دوستی بی وفا و علم بی صلاح و صدقه بی نیت و زندگانی بی امن و صحت فایده ای بیشتر نتواند بود. و پادشاه اگر چه بذات خویش عادل و کم آزار باشد چون وزیر جائر و بدکرداری باشد منافع عدل و رافت او از رعایا برید گرداند، چون آب خوش صافی که در وی نهنگ بینند، هیچ آشناور، اگر چه تشنه و محتاج گذشتن باشد، نه دست بدان دراز یارد کردن نه پای دران نهاد. »

و زینت و زیب ملوک خدمتگاران مهذب و چراکران کافی کاردانند. و تو می‌خواهی که کسی دیگر را در خدمت شیر مجال نیفتد، و قربت و اعتماد او بر تو مقصور باشد. و از نادانی است طلب منفعت خویش در مضرت دیگران و، توقع دوستان مخلص بی وفاداری و رنج کشی و، چشم ثواب آخرت بریا در عبادت و، معاشقت زنان بدرشت خویی و فظاظت و، آموختن علم بآسایش و راحت. لکن در این گفتار فایده ای نیست، چون می‌دانم که در تو اثر نخواهد کرد. و مثل من با تو چنانست چون آن مرد که آن مرغ را می‌گفت که «رنج مبر در معالجت چیزی که

علاج نپذیرد، که گفته اند:

وداء النوک لیس له دواء»

دمنه پرسید که: چگونه؟ گفت:

آورده‌اند که جماعتی از بوزنگان در کوهی بودند، چون شاه سیارگان بافق مغربی خرامید و جمال جهان آرای را بنقاب ظلام بپوشانید سپاه زنگ بغیبت او بر لشگر روم چیره گشت و شبی چون کار عاصی روز محشر درآمد. باد شمال عنان گشاده و رکاب گران کرده بر بوزنگان شبیخون آورد. بیچارگان از سرما رنجور شدند. پناهی می‌جستند، ناگاه یراعه ای دیدند در طرفی اگنده، گمان بردند که آتش است، هیزم بران نهادند و می‌دمیدند.

برابر ایشان مرغی بود بر درخت بانگ می‌کرد که: آن آتش نیست. البته بدو التفات نمی نمود. در این میان مردی آنجا رسید، مرغ را گفت: رنج مبر که بگفتار تو یار نباشند و تو رنجور گردی، و در تو تقدیم و تهذیب چنین کسان سعی پیوستن همچنانست که کسی شمشیر بر سنگ آزماید و شکر در زیر آب پنهان کند. مرغ سخن وی نشنود و از درخت فرود آمد تا بوزنگان را حدیث یراعه بهتر معلوم کند، بگرفتند و سرش جدا کردند.

و کار تو همین مزاج دارد و هرگز پند نپذیری، و عظت ناصحان در گوش نگذاری. و هراینه در سر این استبداد و اصرار شوی و از این زرق و شعوذه وقتی پشیمان گردی که بیش سود ندارد و زبان خرد در گوش تو خواند که«ترکت الرای بالری. » لختی پشت دست خایی و روی سینه خراشی، چنانکه آن زیرک شریک مغفل کرد و سود نداشت. دمنه گفت: چگونه؟ گفت:

دو شریک بودند یکی دانا و دیگر نادان، و ببازارگانی می‌رفتند. در راه بدره ای زر یافتند، گفتند: سود ناکرده در جهان بسیار است، بدین قناعت باید کرد و بازگشت. چون نزدیک شهر رسیدند خواستند که قسمت کنند، آنکه دعوی زیرکی کردی گفت:چه قسمت کنیم؟ آن قدر که برای خرج بدان حاجت باشد برگیریم، و باقی را باحتیاط بجایی بنهیم، و هر یکچندی می‌آییم و بمقدار حاجت می‌بریم. برین قرار دادند و نقدی سره برداشتند و باقی در زیر درختی باتقان بنهادند و در شهر رفتند.

دیگر روز آنکه بخرد موسوم و بکیاست منسوب بود بیرون رفت وزر ببرد: و روزها بران گذشت و مغفل گذشت و مغفل را بسیم حاجت افتاد. بنزدیک شریک آمد و گفت: بیا تا از آن دفینه چیزی برگیریم که من محتاجم. هر دو بهم آمدند و زر نیافتند، عجب بردند. زیرک در فریاد و نفیر آمد و دست در گریبان غافل درمانده زد که: زر تو برده ای و کسی دیگر: خبر نداشتست. بیچاره سوگند می‌خورد که: نبرده ام. البته فایده نداشت. تا او را بدر سرای حکم آورد و زر دعوی کرد و قصه باز گفت.

قاضی پرسید که: گواهی یا حجتی داری؟ گفت: درخت که در زیر آن مدفون بوده است گواهی دهد که این خائن بی انصاف برده است و مرا محروم گردانیده. قاضی را از این سخن گفت آمد و پس از مجادله بسیار میعاد معین گشت

که دیگر روز قاضی بیرون رود و زیر درخت دعوی بشنود و بگواهی درخت حکم کند.

آن مغرور بخانه رفت و پدر را گفت که: کار زر بیک شفقت و ایستادگی تو باز بستست. و من باعتماد تو تعلق بگواهی درخت کرده ام. اگر موافقت نمایی زر ببریم و همچندان دیگر بستانیم. گفت: چیست آنچه بمن راست می‌شود؟ گفت: میان درخت گشاده است چنانکه اگر یک دو کس دران پنهان شود نتوان دید. امشب باید رفت و در میان آن ببود و، فردا چون قاضی بیاید گواهی چنانکه باید بداد. پیر گفت: ای پسر، بسا حیلتا که بر محتال وبال گردد. و مباد که مکر تو چون مکر غوک باشد. گفت: چگونه؟ گفت:

غوکی در جوار ماری وطن داشت، هرگاه که بچه کردی مار بخوردی، و او بر پنج پایکی دوستی داشت. بنزدیک او رفت و گفت: ای بذاذر، کار مرا تدبیر کن که مرا خصم قوی و دشمن مستولی پیدا آمده ست، نه با او مقاومت می‌توانم کردن و نه از اینجا تحویل، که موضع خوش و بقعت نزه است، صحن آن مرصع بزمرد و میناو مکدل ببسد و کهربا

آب روی آب زمزم و کوثر
خاک وی خاک عنبر و کافور
شکل وی ناپسوده دست صبا
شبه وی ناسپرده پای دبور

پنج پایک گفت: با دشمن غالب توانا جزبمکر دست نتوان یافت، و فلان جای یکی راسوست؛ یکی ماهی چند بگیر و بکش و پیش سوراخ راسو تا جایگاه مار می‌افگن، تا راسو یگان یگان می‌خورد، چون بمار رسید ترا از جور او باز رهاند. غوک بدین حیلت مار را هلاک کرد. روزی چند بران گذشت. راسو را عادت باز خواست، که خوکردگی بتر از عاشقی است. بار دیگر هم بطلب ماهی بر آن سمت می‌رفت، ماهی نیافت، غوک را با بچگان جمله بخورد. این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار حیلت و کوشش بر خلق وبال گشتست. گفت: ای پدر کوتاه کن و درازکشی در توقف دار، که این کار اندک موونت بسیار منفعت است. پیر را شره مال و دوستی فرزند در کار آورد، تا جانب دین و مروت مهمل گذاشت، و ارتکاب این محفظور بخلاف شریعت و طریقت جایز شمرد، و برحسب اشارت پسر رفت. دیگر روز قاضی بیرون رفت و خلق انبوه بنظاره بیستادند. قاضی روی بدرخت آورد و از حال زر بپرسید. آوازی شنود که: مغفل برده ست. قاضی متحیر گشت و گرد درخت برآمد، دانست که در میان آن کسی باشد – که بدالت خیانت منزلت کرامت کم توان یافت – بفرمود تا هیزم بسیار فراهم آوردند و در حوالی درخت بنهادند و آتش اندران زد. پیر ساعتی صبر کرد، چون کار بجان رسید زینهار خواست. قاضی فرمود تا او فرو آوردند و استمالت نمود. راستی حال قاضی را معلوم گردانید چنانکه کوتاه دستی و امانت مغفل معلوم گشت و خیانت پسرش از ضمن آن مقرر گشت. و پیر از این جهان فانی بدار نعیم گریخت با درجت شهادت و سعادت مغفرت. و پسرش، پس از آنکه ادب بلیغ دیده بود و شرایط تعریک و تعزیز در باب وی تقدیم افتاده، پدر را، مرده، بر پشت بخانه برد. و مغفل ببرکت راستی و امانت یمن صدق و دیانت زر بستد و

بازگشت.

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که عاقبت مکر نامحمود و خاتمت غدر نامحبوبست

و تو ای دمنه در عجز رای و خبث ضمیر و غلبه حرص و ضعف تدبیر منزلتی که زبان از تقریر آن قاصر است و عقل در تصویر آن حیران. و فایده مکر و حیلت تو مخدوم را این بود که می‌بینی و آخر وبال و تبعت آن بتو رسد. و تو چون گل دو رویی که هر کرا همت وصلت تو باشد دستهاش بخار گردد و از وفای تو تمتعی نباید، و دو زبانی چون مار، لکن مار را بر تو مزیت است، که از هر دو زبان تو زهری می‌زاید.

و راست گفته‌اند که: آب کاریز و جوی چندان خوش است که بدریا نرسیده است، و صلاح اهل بیت آن قدر برقرار است که شریر دیو مردم بدیشان نپیوستست، و شفقت بذاذری و لطف دوستی چندان باقی است که دو روی فتان و دوزبان نمام میان ایشان مداخلتی نیافتست. و همیشه من از مجاورت تو ترسان بوده ام و سخن علما یاد می‌کردم که گویند «از اهل فسق و فجور احتراز باید کرد اگر چه دوستی و قرابت دارند، که مثل مواصلت فاسق چون تربیت مار است، که مارگیر اگرچه در تعهد وی بسیار رنج برد آخر خوشتر روزی دندانی بدو نماید و روی وفا و آزرم چون شب تار گرداند؛ و صبحت عاقل را ملازم باید گرفت اگرچه بعضی از اخلاق او در ظاهر نامرضی باشد، و از محاسن عقل و خرد اقتباس می‌باید کرد، و از مقابح آنچه ناپسندیده نماید خویشتن نگاه می‌داشت، و از مقاربت جاهل برحذر باید بود که سیرت او خود جز مذموم صورت نبندد، پس از مخالطت او چه فایده حاصل آید؟ و از جهالت او ضلالت افزاید. »

و تو از آنهایی، که از خوی بد و طبع کژ تو هزار فرسنگ باید گریخت. و چگونه از تو اومید وفا و کرم توان داشت؟ چه برپادشاه که ترا گرامی کرد و عزیز و محترم و سرور محتشم گردانید، چنانکه در ظل دولت او دست در کمر مردان زدی و پای بر فرق آسمان نهاد، این معاملت جایز شمردی و حقوق انعام او ترا دران زاجر نیامد.

یک قطره ز آب شرم و یک ذره وفا
در چشم و دلت خدای داناست که نیست

و مثل دوستان با تو چون مثل آن بازرگان است که گفته بود:زمینی که موش آن صد من آهن بخورد چه عجب اگر باز کودکی در قیاس ده من برباید؟ دمنه گفت:چگونه؟ گفت:آورده‌اند که بازرگانی اندک مال بود و می‌خواست که سفری رود. صد من آهن داشت، در خانه دوستی بر وجه امانت بنهاد و برفت. چون بازآمد امین، ودیعت فروخته بود و بها خرج کرده. بازرگان روزی بطلب آهن بنزدیک او رفت. مرد گفت: آهن در پیغوله خانه بنهاده بودم و دران احتیاطی نکرده، تا من واقف شدم موش آن را تمام خورده بود. بازرگان گفت: آری، موش آهن را نیک دوست داردو دندان او برخائیدن آن قادر باشد. امین راست کار شاد گشت، یعنی «بازرگان

نرم شد و دل از آن برداشت. » گفت: امروز مهمان من باش. گفت: فردا باز آیم.

بیرون رفت و پسری را ازان او ببرد. چون بطلبیدند و ندا در شهر افتاد بازرگان گفت: من بازی را دیدم کودکی را می‌برد. امین فریاد برآورد که: محال چرا می‌گویی؟ باز کودک را چگونه برگیرد؟ بازرگان بخندید و گفت: دل تنگ چرا می‌کنی؟ در شهری که موش آن صد من آهن بتواند خورد آخر باز کودکی را هم برتواند داشت. امین دانست که حال چیست، گفت:آهن موش نخورد، من دارم، پسر بازده و آهن بستان.

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که چون ملک این کردی دیگران را در تو امید وفاداری و طمع حق گزاری نماند. و هیچیز ضایع تر از دوستی کسی نیست که در میدان کرم پیاده و در لافگه وفا سرافگنده باشد، و همچنان نیکوی کردن بجای کسی که در مذهب خود اهمال حق و نسیان شکر حایز شمرد؛ و پند دادن آن را که نه در گوش گذارد و نه در دل جای دهد؛ و سر گفتن با کسی که غمازی سخره بیان و پیشه بنان او باشد.

و مرا چون افتاب روشن است که از ظلمت بدکرداری و غدر تو پرهیز می‌باید کرد. که صحبت اشرار مایه شقاوت است و مخالطت اخیار کیمیای سعادت. و مثل آن چون باد سحری است که اگر بر ریاحین بزد نسیم آن بدماغ برساند، و اگر بر پارگین گذرد بوی آن حکایت کند. و می‌توان شناخت که این سخن برتو گران می‌آید. و سخن حق تلخ باشد و اثر آن در مسامح مستبدان ناخوش.

چون مفاوضت ایشان بدین کلمت رسید شیر از گاو فارغ شده بود و کار او تمام بپرداخته. و چندانکه او را افگنده دید و در خون غلتیده، و فورت خشم تسکینی یافت، تاملی کرد و با خود گفت: دریغ شنزبه با چندان عقل و کیاست و رای و هنر. نمی دانم که در این کار مصیب بودم و در آنچه ازو رسانیدند حق راستی و امانت گزاردند یا طریق خائنان بی باک سپردند. من باری خود را مصیبت زده کردم و توجع و تحسر سود نخواهد داشت

چون آثار پشیمانی در وی ظاهر گشت و دلایل آن واضح وبی شبهت شد و دمنه آن بدید سخن کلیله قطع کرد و پیش رفت. گفت: موجب فکرت چیست؟ وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارک تر چگونه تواند بود؟ملک در مقام پیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خوابگاه ناکامی و مذلت غلطان، صبح ظفرت تیغ برآورده، روز عداوت بشام رسانیده. شیر گفت:هرگاه که از صحبت و خدمت و دانش و کفایت شنزبه یاد کنم رقت و شفقت بر من غالب و حسرت و ضجرت مستولی گردد، و الحق پشت و پناه سپاه و روی بازار اتباع من بود، در دیده دشمنان خار و بر روی دوستان خال

دمنه گفت: ملک را بر آن کافر نعمت غدار جای ترحم نیست، و بدین ظفری که روی نمود و نصرتی که دست داد شادمانگی و ارتیاح و مسرت و اعتداد افزاید، و آن را از قلاید روزگار و مفاخر و مآثر شمرد، که روزنامه اقبال بدین معانی آراسته شود و کارنامه سعادت بامثال آن مطرز گردد. در خرد نخورد بر کسی بخشودن که بجان بر وی ایمن نتوان بود. و خصم ملک را هیچ زندن چون گور و هیچ تازیانه چون

شمشیر نیست. و پادشاهان خردمند بسیار کس را که با ایشان الف بیشتر ندارند برای هنر و اخلاص چنانکه داروهای زفت و ناخوش برای فایده و منفعت، نه بآرزو و شهوت، خوش بخورند، و انگشت که زینت دست است و آلت قبض و بسط، اگر مار بران بگزد، برای بقای باقی جثه آن را ببرند، و مشقت مباینت آن را عین راحت شمرند.

شیر حالی بدین سخن اندکی بیارامید، اما روزگار انصاف گاو بستد و دمنه را رسوا و فضیحت گردانید، و زور و افترا و زرق و افتعال او شیر را معلوم گشت، و بقصاص گاو بزاریان زارش بکشت، چه نهال کردار و تخم گفتار چنانکه پرورده و کاشته شود بثمرت و ریع رسد.

من یزرع الشوک لایحصد به عنبا

و عواقب مکر و غدر همیشه نامحمود بوده ست و خواتم بدسگالی و کید نامبارک. و هرکه دران قدمی گزارد و بدان دستی دراز کند آخر رنج آن بروی او رسد و پشت او بزمین آرد.

و البغی یصرع اهله
و الظلم مرتعه وخیم

باب الفحص عن امر دمنهٔ

رای گفت برهمن را: معلوم گشت داستان ساعی نمام که چگونه جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید تا مروت شیر مجروح شد و سمت نقض عهد بدان پیوست و دشمنایگی در موضع دوستی و وحشت بجای الفت قرار گرفت و دستور ملک و گنجور او در سر آن شد.

اکنون اگر بیند عاقبت کار دمنه و کیفیت معذرتهای او پیش شیر و وحوش بیان کند، که شیر در آن حادثه چون بعقل خود رجوع کرد و در دمنه بدگمان گشت تدارک آن ا زچه نوع فرمود، و بر غدر او چگونه وقوف یافت، و دمنه بچه حجت تمسک نمود،و تخلص از چه جنس طلبید، و از کدام طریق گرد جستن پوزش آن درآمد.

برهمن گفت:خون هرگز نخسبد، و بیدار کردن فتنه بهیچ تاویل مهنانماند، و در تواریخ و اخبار چنان خوانده ام که چون شیر از کارگاو بپرداخت از تعجیلی که دران کرده بود بسی پشیمانی خورد و سرانگشت ندامت خایید

نیک برنج اندرم از خویشتن
گم شده تدبیر و خطا کرده ظن

و بهروقت حقوق متاکد و سوالف مرضی او را یاد می‌کرد و فکرت و ضجرت زیادت استیلا و قوت می‌یافت، که گرامی تر اصحاب و عزیزتر اتباع او بود، و پیوسته می‌خواست که حدیث او گوید و ذکر او شنود. و با هریک از وحوش

خلوتها کردی و حکایتها خواستی. شبی پلنگ تا بیگاهی پیش او بود، چون بازگشت برمسکن کلیله و دمنه گذرش افتاد. کلیله روی بدمنه آورده بود و آنچه از جهت او در حق گاو رفت باز می‌راند. پلنگ بیستاد و گوش داشت. سخن کلیله آنجا رسیده بود که: هول ارتکابی کردی، و این غدر و غمزرا مدخلی نیک باریک جستی، و ملک را خیانت عظیم روا داشتی. و ایمن نتوان بود که ساعت بساعت بوبال آن ماخوذ شوی و تبعت آن بتو رسد و هیچکس از و حوش ترا دران معذور ندارد، و در تخلص تو ازان معونت و مظاهرت روانبیند، و همه برکشتن و مثله کردن تو یک کلمه شوند. و مرا بهمسایگی تو حاجت نیست از من دورباش و مواصلت و ملاطفت در توقف دار. دمنه گفت که: گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر

آن مهر بر که افگنم آن دل کجا برم؟

نیز کار گذشته تدبیر را نشاید، خیالات فاسد از دل بیرون کن و دست از نیک و بد بدار و روی بشادمانگی و فراغت آر، که دشمن برافتاد و جهان مراد خالی و هوای آرزو صافی گشت

سرفراز و بفرخی بگراز
لهو جوی و بخرمی می‌خور

و ناخوبی موقع آن سعی در مروت و دیانت بر من پوشیده نبد، و استیلای حرص و حسد مرا بران محرض آمد.

چون پلنگ این فصول تمام بشنود بنزدیک مادر شیر رفت و از وی عهدی خواست که آنچه گوید مستور ماند. و پس از وثیقت و تاکید آنچه ازیشان شنوده بود باز گفت، و مواعظ کلیله و اقرار دمنه مستوفی تقریر کرد. دیگر روز مادر شیر بدیوار پسر آمد، او را چون غمناکی یافت. پرسید که: موجب چیست؟ گفت: کشتن شنزبه و یاد کردن مقامات مشهور و مآثر مشکور که در خدمت من داشت. هرچند می کوشم ذکر وی از خاطر من دور نمی شود، و هرگاه که در مصالح ملک تاملی کنم و از مخلص مشفق و ناصح واقف اندیشم دل بدو رود و محاسن اخلاق او بر من شمرد

مادر شیر گفت: شهادت هیچ کس برو مقنع تر از نفس او نیست. و سخن ملک دلیل است برآنچه دل او بر بی گناهی شنزبه گواهی می‌دهد و هر ساعت قلقی تازه می گرداند و برخاطر می‌خواند که این کار بی یقین صادق و برهان واضح کرده شده ست. و اگر در آنچه بملک رسانیدند تفکری رفتی و برخشم و نفس مالک و قادر توانستی بود و آن را بر رای و عقل خویش بازانداختی حقیقت حال شناخته گشتی، که هیچ دلیل در تاریکی شک چون رای انور و خاطر ازهر ملک نیست، چه فراست ملوک جاسوس ضمیر ملک و طلیعه اسرار غیب باشد

گر ضمیرت بخواهدی بی شک
از دل آسمان خبر کندی

گفت:در کار گاو بسیار فکرت کردم و حرص نمود بدانچه بدو خیانتی منسوب گردانم تا در کشتن می‌شود و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر. و نیز

بیچاره از رای روشن دور و از سیرت پسندیده بیگانه نبود که تهمت حاسدان از آن روی بر وی درست گردد و تمنی بی خردان در دماغ وی متمکن شود، یا مغالبت من بر خاطر گذراند. و در حق وی اهمال هم نرفته بود که داعی عداوت و سبب مناقشت شدی. و می‌خواهم که تفحص این کار بکنم و دران غلو و مبالغت واجب بینم، اگر چه سودمند نباشد و مجال تدارک باقی نگذاشته ام، اما شناخت مواضع خطا و صواب از فواید فراوان خالی نماند. و اگر تو دران چیزی می‌دانی و شنوده ای مرا بیاگاهان.

گفت:شنوده ام، اما اظهار آن ممکن نیست، که بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن مرا وصایت کرده است. و عیب فاش گردانیدن اسرار و تاکید علما در تجنب ازان مقرراست و الا تمام بازگفته آیدی. شیر گفت: اقاویل علما را وجوه بسیار است و تاویلات مختلف، و خردمندان اقتدا بدان فراخور و برقضیت حکمت صواب بینند. و پنهان داشتن راز اهل ریبت مشارکت است در زلت. و شاید بود که رساننده این خبر خواستست که باظهار آن با تو خود را از عهده این حوالت بیرون آرد و ترا بدان آلوده گرداند. می‌نگر در این باب و آنچه فراخور نصیحت و شفقت تواند بود می کن.

مادر شیر گفت: این اشارت پسندیده و رای درستست، لکن کشف اسرار دو عیب ظاهر دارد: اول دشمنایگی آن کس که این اعتماد کرده باشد، و دوم بدگمانی دیگران،تا هیچ کس با من سخنی نگوید و مرا در رازی محرم نشمرد. شیر گفت: حقیقت سخن و کمال صدق تو مقرر است، ومن نیز روا ندارم که بسبب بیرون آوردن خویش از عهده این خطا ترا بر خطایی دیگر اکراه نمایم. و اگر نمی خواهی که نام آن کس تعیین کنی و سر او فاش گردانی باری بمجمل اشارت کن.

مادر شیر گفت: سخن علما در فضیلت عفو و جمال احسان مشهور است لکن در جرمهایی که اثر آن در فساد عام و ضرر آن در عالم شایع نباشد. چه هرکجا مضرت شامل دیده شد و، وصمت آن ذات پادشاه را بیالود و، موجب دلیری دیگر مفسدان گشت و، حجت متعدیان بدان قوت گرفت فو هریک در بدکرداری و ناهمواری آن را دستور معتمد و نمودار معتبر ساختند و عفو و اغماض وتجاوز و اغضا را مجال نماند و تدارک آن واجب بل که فریضه گردد. ولکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب

و فی الشر نجاۀ حین لاینجیک احسان

و آن دمنه که ملک را برین داشت ساعی نمام و شریر و فتان است. شیر مادر را فرمود که: چون برفت تامل کرد و کسان فرستاد و لشکر را حاضر خواست، و مادر را هم خبر کردتا بیامد. پس بفرمود تا دمنه را بیاوردند و از وی اعراض نمود و خویشتن را در فکرت مشغول کرد. دمنه چون در بلا گشاده دید و راه حذر بسته روی بیکی از نزدیکان آورد و آهسته گفت که: چیزی حادث گشتست و فکرت ملک و فراهم آمدن شما را موجبی هست؟ مادر شیر گفت: ملک را زندگانی تو متفکر گردانیده است. و چون خیانت تو ظاهر شد ود روغ که در حق قهرمان ناصح او گفتی پیدا آمد نشاید که ترا طرفۀ العینی زنده گذارد.

دمنه گفت:متقدمان در حوادث جهان هیچ حکمت ناگفته رها نکرده‌اند که متاخران را در انشای آن رنجی باید برد، و دیر است تا گفته‌اند که «همه تدبیرها سخره تقدیر است و، هرچند خردمند پرهیز بیش کند و، در صیانت نفس مبالغت بیش نماید بدام بلا نزدیک تر باشد. » و در نصیحت پادشاه سلامت طلبیدن و صحبت اشرار را دست موزه سعادت ساختن همچنانست که بر صحیفه کوثر تعلیق کرده شود و کاه بیخته را بباد صر صر سپرده آید. و هرکه در خدمت پادشاه ناصح و یک دل باشد خطر او زیادت است برای آنکه او را دوستان و دشمنان پادشاه خصم گردند: دوستان از روی حسد و منافست در جاه و منزلت، و دشمنان از وجه اخلاص و نصیحت در مصالح ملک و دولت.

وبرای اینست که اهل حقایق پشت بدیوار امن آورده‌اند و روی ازین دنیای ناپایدار بگردانیده است ودست از لذات و شهوات آن بداشته و تنهایی را بر مخالطت مردمان و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده، که در حضرت عزت و سهو و غفلت جایز نیست، و جزای نیکی بدی و پاداش عبادت عقوبت صورت نبندد. و در احکام آفریدگار از قضیت معدلت گذر نباشد

آنجا غلطی نیست گر اینجا غلطی است

و کارهای خلایق بخلاف آن بر انواع مختلف و فنون متفاوت رود، اتفاق دران معتبر نه استحقاق، گاه مجرمان را ثواب کردار مخلصان ارزانی می‌دارند و گاه ناصحان را بعذاب زلت جانیان می‌نمایند و هوا بر احوال ایشان غالب و خطا در افعال ایشان ظاهر و نیک و بد و خیر و شر نزدیک ایشان یکسان

و پادشاه موفق آنست که کارهای او بایثار صواب نزدیک باشد و از طریق مضایقت دور، نه کسی را بحاجت تربیت کند و نه از بیم عقوبت روا دارد. و پسندیده تر اخلاق ملوک رغبت نمودن است در محاسن صواب و عزیز گردانیدن خدمتگاران مرضی اثر. و ملک می‌داند و حاضران هم گواهی دریغ ندارند که میان من و گاو هیچ چیز اسباب منازعت و دواعی مجاذبت و عداوت قدیم و عصبیت موروث که آن را غایلتی صورت شود نبود. و او را مجال قصد و عنایت و دست بدکرداری و شفقت هم نمی شناختم که ازان حسد و حقدی تولد کردی. لکن ملک را نصیحتی کردم و آنچه برخود واجب شناختم بجای آورد، و مصداق سخن و برهان دعوی بدید و بر مقتضای رای خویش کاری کرد. و بسیار کس از اهل غش و خیانت و تهمت و عداوت از من ترسان شده اند، و هراینه بمطابقت در خون من سعی خواهند کرد و بموافقت در من خروشند

و هرگز گمان نداشتم که مکافات نصیحت و ثمرت خدمت این خواهد بود که بقای من ملک را رنجور و متاسف گرداند. چون شیر سخن دمنه بشنود گفت: او را بقضات باید سپرد تا از کار او تفحص کنند، چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت. بی ایضاح بینت و الزام حجت جایز نیست عزیمت را در اقامت حدود بامضا رسانیدن. دمنه گفت: کدام حاکم راست کارتر و منصف تر از کمال عقل و عدل ملکست؟ هر مثال که دهد نه روزگار را بدان محل اعتراض تواند بود و نه چرخ را مجال مراجعت

گردون گشاده چشم و زمانه گوش
هر حکم را که رای تو امضا کند همی

و بر رای متین ملک پوشیده نماند که هیچیز در کشف شبهت و افزودن در نور بصیرت چون مجاهدت و تثبت نیست. و من واثقم که اگر تفحص بسزا رود از باس ملک مسلم مانم. و بهمه حال براءت ساحت و فرط مناصحت و صدق اشارت و یمن ناصیت من معلوم خواهد شد. اما از مبالغتی در تفتیش کار من چاره نیست، که آتش از ضمیر چوب و دل سنگ بی جد تمام و جهد بلیغ بیرون نتوان آورد

و اگر من خود را جرمی شناسمی در تدارک غلو التماس ننمایمی. لکن واثقم بدطن تفحص که مزطد اخلاص من ظاهر گردد. و هرچیز که نسیم عطر دارد بپاشیدن آن اثر طیب زودتر باطراف رسد. و اگر در این کار ناقه و جملی داشتمی، پس از گزاردن آن فرصتها بود، بردرگاه ملک ملازم نبودمی وپای شکسته منتظر بلا ننشستمی. و چشم می‌دارم که حوالت کار بامینی کند که از غرض و ریبت مزنه باشد ب، و مثال دهد تا هر روز آنچه رود بسمع ملک برسانند، و ملک آن را بر رای جهان نمای خود، که آینه فتح است و جام ظفر، بازاندازد تا من بشبهت باطل نگردم، چه همان موجب که کشتن گاو ملک را مباح گردانید از ان من بر وی محظور کرده است.

آنگاه من خود بچه سبب این خیانت اندیشم؟ که محل و منزلت آن ندارم که از سمت عبودیت انفت دارم و طمع کارهای بزرگ و درجات بلند بر خاطر گذرانم. هر چند ملک را بنده ام آخر مرا از عدل علام آرای او نصیبی باید، که محروم گپردانیدن من ازان جحایز نباشد، و در حیات و پس از وفات امید من ازان منقطع نگردد.

یکی از حاضران گفت: آنچه دمنه می‌گوید از وجه تعظیم ملک نیست، اما می‌خواهد که بدین کلمات بلا از خود دفع کند. دمنه گفت: کیست بنصیحت من از نفس من سزاوارتر؟ و هرکه خود را در مقام حاجت فروگذارد و در صیانت ذات خویش اهتمام ننماید دیگران را در وی امیدی نماند. و سخن تو دلیل است بر قصور فهم و وفور جهل تو. و تا گمان نبری که این تمویهات بر رای ملک پوشیده ماند !که چون تاملی فرماید و تمییز ملکانه بر تزویر تو گمارد فضیحت تو پیدا آید و نصیحت از معاندت جدا شود، که رای او کارهای عمری بشبی پردازد و لشکرهای گران باشارتی مقهور کند.

ز رایش ار نظری یابد آفتاب بصدق
که خواند یارد صبح نخست را کاذب؟

مادر شیر گفت: از سوابق مرک و غدر تو چندن عجب نمی دارم که از این مواعظت دراین حال و بیان امثل در هر باب. دمنه گفت: این جای مواعظتست اگر در محل قبول نشیند، و هنگام مثل است اگر بسمع خرد استماع افتد. مادر شیر گفت: ای غدار، هنوز امید می‌داری که بشعوذه و مکر خلاص یابی؟ دمنه گفت: اگر کسی نیکویی را ببدی و خیر را بشر مقابله روا دارد من باری وعده را بانجاز و عهد را بوفا

رسانیدم. ملک داند که هیچ خاین را پیش او دلیری سخن گفتن نباشد، و اگر در حق من این روا دارد مضرت آن هم بجانب او باز گردد. و گفته‌اند «هرکه در کارها مسارعت نماید و از فواید تامل و منافع تثبت غافل باشد بدو آن رسد که بدان زن رسید که بگرم شکمی تعجیل روا داشت تا میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد.» شیر پرسید:چگونه؟ گفت:

آورده‌اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود حمیر نام و زنی ماه پیکر داشت که نه چشم چرخ چنان روی دیده بود، نه راید فکرت چنان نگار گزیده،رخساری چون روز ظفر تابان و زلفی چون شب فراق درهم وبی پایان

خود ز رنگ زلف و نور روی او برساختند
کفر خالی از گمان و دین جمالی زیقین

و نقاشی استاد، انگشت نمای جهان در چیره دستی، از خامه چهره گشای او جان آزر درغیرت، و از طبع رنگ آمیز او خاطر امانی در حیرت، با ایشان همسایگی داشت. میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد. رورزی زن او را گفت: بهر وقت رنج می‌گیری و زاویه مارا بحضور خویش آراسته می‌گردانی، و لاشک توقفی می‌افتد تا آوازی دهی و سنگی اندازی. آخر مارا از صنعت تو فایأه ای باید. چیزی توانی ساخت که میان من و تو نشانی باشد؟ گفت چادری دو رنگ سازم که سپیدی برو چون ستاره درآب می‌تابد و سایه یدرو چون گله زنگیان بر بناگوش ترکان می‌در فشد. و چون تو آن بدیدی بزودی بیرون خرام. و غلامی این باب می‌شنود. چادر بساخت، و یگچندی بگذشت. روزی نقاش بکاری رفته بود و تا بیگاهی مانده. آن غلام آن چادر را از دختر او عاریت خواست و زن را بدان شعار بفریفت، و بدو نزدیک شد و پس از قضای شهوت بازگشت و چادر بازداد. چون نقاش برسید و آرزوی دیدار معشوق می‌داشت، در حال چادر بکتف گردانید و آنجا رفت. زن پیش او بازدوید و گفت: ای دوست، هنوز این ساعت بازگشته ای، خیر هست که برفور باز آمدی! مرد دانست که چه شده است، دختر را ادب بلیغ کرد و چادر بسوخت.

و این مثل بدان آوردم تا ملک بداند که در کار من تعجیل نشاید کرد. و بحقیقت بباید شناخت که من این سخن از بیم عقوبت و هراس هلاک نمی گویم، چه مرگ، اگر چه خواب نامرغوب است و آسایش نامحبوب، هراینه بخواهد بود، و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شدند، و گریختن ممکن نیست

خیره ماند از قیام غالب او
حمله شیر و حیلت روباه

و گرمرا هزار جانستی، و بدانمی که در سپری شدن آن ملک را فایده است و رای او را بدان میلی، در یک ساعت برترک همه بگویمی و سعادت دو جهان دران شناسمی. لکن ملک را در عواقب این کار نظری از فرایض است، که ملک بی تبع نتوان داشت، و خدمتگاران کافی را بقصد جوانب باطل از خللی خالی نماند.

تنها مانی چو یار بسیار کشی

و بهر وقت بنده ای د رمعرض کفایت مهمانت نیفتد، و مرضح اعتماد و تربیت نگردد، و هر رو ز خدمتگار ثابت قدم بدست نیاید و چارک ناصح محرم یافته نشود

سالها باید که تا یک سنگ اصلی زافتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

مادر شیر چون بدید که سخن دمنه بسمع رضا استماع می‌یابد بد گمان گشت، و اندیشید که ناگاه این غدرهای زراندود و دروغهای دلپذیر او باور دارد، که او نیک گرم سخن و چرب زبان بود، بفصاحت و زبان آوری مباهات نمودی، و مثلا این بیت ورد داشتی:

جایی که سخن باید چون موم کنم آهن

روی بشیر اورد و گفت: خاموش ی برحجت بتصدیق ماند، و از اینجا گویند که «خاموشی همداستانیست. » و بخشم برخاست. شیر فرمود که دمنه را بباید بست و بقضات سپرد و بحبس کرد تا تفحص کار او بکند. پس ازان مادر شیر بازآمد وشیر را گفت: من همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی، اما اکنون محقق گشت بدین دروغها که می‌گوید، و عذرهای نغز و دفعهای شیرین که می‌نهد، و مخرجهای باریک و مخلصهای نادر که می‌جوید. و اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را از آن ورطه بیرون آرد. در کشتن او ملک را و لشکر را راحت عظیم است. زودتر دل فارغ گرداند و او را مدت و مهلت ندهد.

شیر گفت: کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت و بدسگالی و مناقشت است، و روز و شب در پی یک دیگر باشند و گرد این معانی برآیند، و هرکه هنر بیش دارد در حق او قصد زیادت رود و او را بدخواه و حسود بیش یافته شود. و مکان دمنه و قربت او بر لشکر من گران آمده است. و نمی دانم که اجماع و اتفاق ایشان در این واقعه برای نصیحت منست یا ا زجهت عداوت او. و نمی خواهم که در کار او شتابی رود که برای منفعت دیگران مضرت خویش طلبیده باشم. و تا تفحص تمام نفرمایم خود را در کشتن او معذور نشناسم، که اتباع نفس و طاعت هوا رای راست و تدبیر درست را بپوشاند. و اگر بظن خیانت اهل هنر و ارباب کفایت را باطل کنم حالی فورت خشم تسکینی یابد، لکن غبن آن بمن بازگردد.

چون دمنه را در حبس بردند و بندگران بر وی نهاد کلیله را سوز برادری وشفقت صحبت برانگیخت، پنهان بدیدار او رفت، و چندانکه نظر بر وی افگند اشک باریدن گرفت و گفت: ای برادر ترا در این بلا و محنت چگونه توانم دید،و مرا پس ازین از زندگانی چه لذت؟

آب صافی شده ست خون دلم
خون تیره شدست آب سرم
بودم آهن کنون ازو زنگم
بودم آتش کنون ازو شررم

و چون کار بدین منزلت رسید اگر در سخن با تو درشتی کنم باکی نباشد، و من این همه می‌دیدم و در پند دادن غلو می‌نمود، بدان التفات نکردی. و نامقبول تر چیزها نزدیک تو نصیحت است. و اگر بوقت حاجت و در هنگام سلامت در موعظت تقصیر و غفلت روا داشته بودمی امروز باتو در این جنایت شرکت دارمی. لکن اعجاب تو بنفس و رای خویش عقل و علم ترا مقهور گردانید. و اشارت عالمان در آنچه «ساعی پیش از اجل میرد» با تو بگفته ام، و از مردن انقطاع زندگانی نخواسته اند، اما رنجهایی بیند که حیات را منغص گرداند، چنین که تو درین افتاده ای و هراینه مرگ ازان خوشتر است. و راست گفته‌اند «مقتل الرجل بین فکیه. »

گر زبان تو راز دارستی
تیغ را بر سرت چه کارستی؟

دمنه گفت: همیشه آنچه حق بود می‌گفتی و شرایط نصیحت را بجای می‌آورد، لکن شره نفس و قوت حرص بر طلب جاه رای مرا ضعیف کرد و نصایح ترا در دل من بی قدر گردانید، چنانکه بیمار مولع بخوردنی، اگر چه ضرر آن می‌شناسد، بدان التفات ننماید و برقضیت شهوت بخورد. نیز خرم و بی خصم زیستن و خوش دل و ایمن روزگار گذاشتن نوعی دیگر است. هرکجا علو همتی بود از رنجهای صعب و چشم زخمهای هایل چاره نباشد

و می‌دانم که تخم این بلا من کاشته ام، و هرکه چیزی کاشت هراینه بدرود اگرچه در ندامت افتد و بداند که زهگیا کاشته است. و امروز وقتست که ثمرت کردار و ریع گفتار خویش بردارم. و این رنج بر من گران تر می‌گردد از هراسی که تو بمن متهم شوی بحکم سوابق دوستی و صحبت که میان ماست.

و عیاذالله اگر بر تو تکلیفی رود تا آنچه می‌دانی از راز من بازگوطی، وانگه من بدو موونت مبتلا گردم، ی:ی رنج نفس تو و خچلت که از جهت من در رنج افتی، و دوم آنکه مرا بیش امطد خلاص باقی نماند، که در صدق قول تو بهیچ تاویل شبهت نباشد «گه که در حق بیگانگان گواهیدهی فدر باب من با چندان یگانگی و مخالصت صورت ریبتی نبندد. و امروز حال من می‌بینی، وقت رقت است و هنگام شفقت

کز ضعیفی دست و تنگی جای
نیست ممکن که پیرهن بدرم
گشت لاله ز خون دیده رخم
شد بنفشه ز زخم دست برم

کلیله گفت: آنچه گفتی معلوم گشت. و حکما گویند که «هیچ کس بر عذاب صبر نتواند کرد، و هرچه ممکن گردد از گفتار حق یا باطل برای دفع اذیت بگوید. » و من ترا هیچ حیلت نمی دانم، چون در این مقام افتادی بهتر آنکه بگناه اعتراف نمایی و بدانچه کرده ای اقرار کنی، و خود را از تبعت آخرت برجوع و انابت برهانی، چه لابد درین هلاک خواهی شد، باری عاجل و آجل بهم پیوندد. دمنه گفت: در این معانی تامل کنم و آنچه فراز آید بمشاورت تو تقدیم نمایم.

کلیله رنجور و پرغم بازگشت، و انواع بلا بر دل خوش کرده پشت بر بستر نهاد و می‌پیچید تا هم در شب شکمش برآمد و نفس فروشد. و ددی با دمنه بهم محبوس بود و در آن نزدیکی خفته، بسخن کلیله و دمنه بیدار شد و مفاوضت ایشان تمام بشنود و یاد گرفت و هیچ باز نگفت.

دیگر روز مادر شیر این حدیث تازه گردانید و گفت: زنده گذاشتن فجار هم تنگ کشتن اخیار است. و هر که نابکاری را زنده گزارد در فجور با او شریک گردد. ملک قضات را تعجیل فرمود در گزارد کار دمنه و روشن گردانیدن خیانت او در مجمع خاص و محفل عام، و مثال داد که هر روز آنچه رود بازنمایند.

وقضاوت فراهم آمدند و خاص و عام را جمع کردند، و وکیل قاضی آواز داد و روی بحاضران آورد و گفت: ملک در معنی دمنه و بازجست کار او و تفتیش حوالتی که بدو افتاده ست احتیاط تمام فرموده است، تا حقیقت کار او و غبار شبهت منزه شود، و حکمی که رانده اید در حق او از مقتضی عدل دور نباشد، و بکامگاری سلاطین و تهور ملوک منسوب نگردد. و هریکی از شما را از گناه او و آنچه معلومست بباید گفت (برای سه فایده:اول آنکه در عدل معونت کردن و حجت حق گفتن درد ین و مروت موقعی بزرگ دارد، و دوم آنکه بر اطلاق زجر کلی اصحاب ضلالت بگوشمال یکی از ارباب خیانت دست دهد، و سوم آنکه مالش اصحاب مکر و فجور و قطع اسباب ایشان راحتی شامل و منفعتی شایع را متضمن است.

چون این سخن بآخر رسید)همه حاضران خاموش گشتند، و هیچ کس چیزی نگفت؛ چه ایشان را در کار او یقین ظاهر نبود، روا نداشتند که بگمان مجرد چیزی گویند، و بقول ایشان حکمی رانده شود و خونی ریخته گردد.

چون دمنه آن بدید گفت:اگر من مجرم بودمی بخاموشی شما شاد گشتمی، لکن بی گناهم، و هر که او را جرمی نتوان شناخت برو سبیلی نباشد، و او بنزدیک اهل خرد و دیانت مبرا و معذور است. و چاره نتواند بود ازانکه هرکس بر علم خویش در کار من سخنی گوید، و معذور است. و چاره نتواند بود ازانکه هرکس بر علم خویش در کار من سخنی گوید، و دران راستی و امانت نگاه دارد، که هرگفتاری را پاداشی است، عاجل و آجل، و قول او دران راستی و امانت نگاه دارد، که هرگفتاری را پاداشی است، عاجل و آجل، و قول او و حکمی خواهد بود در احیای نفسی یا ابطال شخصی. و هرکه بظن و شبهت، بی یقین صادق، مرا در معرض تلف آرد بدو آن رسد که بدان مدعی رسید که بی علم وافر و مایه کامل، و بصیرتی در شناخت علتها واضح و ممارستی در معرفت داروها راجح، و رایی در انواع معالجت صایب و خاطری در ادراک کیفیت ترکیب نفس و تشریح بدن ثاقب. قدم پیدا و اتقان بسزا، دعوی و رای طبیبی کرد. قضات پرسیدند که: چگونه؟ گفت: بشهری از شهرهای عراق طبیبی بود حاذق، و مذکور بیمن معالجت، مشهور بمعرفت دارو و علت، رفق شامل و نصح کامل، مایه بسیار و تجربت فراوان، دستی چون دم مسیح و دمی چون قدم خضر صلی الله علیه. روزگار، چنانکه عادت اوست دربازخواستن مواهب و ربودن نفایس، او را دست بردی نمود تا قوت ذات و نور بصر در تراجع افتاد، و بتدریج چشم جهان بینش بخوابانید. و آن نادان وقح عرصه خالی یافت و دعوی علم طب آغاز نهاد، و ذکر آن

در افواه افتاد.

و ملک آن شهر دختری داشت و بذاذر زاده خویش داده بود، و او را در حال نهادن حمل رنجی حادث گشت. طبیب پیر دانا را حاضر آوردند. از کیفیت رنج نیکو بپرسید. چون جواب بشنود و بر علت تمام وقوف یافت بداروی اشارت کرد که آن را زامهران خوانند. گفتند:بباید ساخت. گفت:چشم من ضعیف است، شما بسازید.

در این میان آن مدعی بیامد و گفت: کار منست و ترکیب آن من ندانم. ملک او را پیش خواند و فرمود که در خزانه رود و اخلاط دارو بیرون آرد. در رفت و بی علم و معرفت کاری پیش گرفت. از قضا صره زهر هلاهل بدست او افتاد،آن را بر دیگر اخلاط بیامیخت و بدختر داد. خوردن همان بود و جان شیرین تسلیم کردن. ملک از سوز دختر شربتی از آن دارو بدان نادان داد، بخورد و در حال سرد گشت.

و این مثل بدان آوردم تا بدانید که کار بجهالت و عمل بشبهت عاقبت وخیم دارد. یکی از حاضران گفت:سزاوارتر کسی که چگونگی مکر او از عوام نباید پرسید، و خبث ضمیر او بر خواص مشتبه نگردد، این بدبختست که علامات کژی سیرت در زشتی صورت او دیده می‌شود. قاضی پرسید که: آن علامت چیست؟ تقریر باید کردن، که همه کس آن را نتواند شناخت. گفت: علما گویند که «هرگشاده ابرو، که چشم راست او از چپ خردتر باشد با اختلاج دای»،و بینی او بجانب راست میل دارد، و در هر منبتی از اندام او سه موی روید، و نظر او همیشه سوی زمین افتد، ذات ناپاک او مجمع فساد و مکر و منبع فجور و غدر باشد. »و این علامات در وی موجود است.

دمنه گفت: د راحکام خلایق گمان میل و مداهنت توان داشت، و حکم ایزدی عین صواب است و دران سهو و زلت و خطا و غفلت صورت نبندد. و اگر این علامات که یاد کردی معین عدل و دلیل صدق می‌تواند بود و، بدان حق را از باطل جدا می‌توان کرد، پس جهانیان در همه معانی از حجت فارغ آمدند، و بیش هیچ کس را نه بر نیکوکاری محمدت واجب آید و نه بر بدکرداری عقوبت لازم. زیرا که هیچ مخلوق این معانی را از خود دفع نتواند کرد. پس بدین حکم جزای اهل خیر و پاداش اهل شر محو گشت. و اگر من این کار که میگویند بکرده ام، نعوذبالله، این علامات مرا برین داشته باشد، و چون دفع آن در امکان نیاید نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم، که آنها با من برابر آفریده شده‌اند. و چون ازان احتراز نتوان کرد حکم بدان چگونه واقع گردد؟ و تو باری برهان جهل و تقلید خویش روشن گردانیدی و بکلمه ای نامفهوم نمایش بی وجه و مداخلت نه در هنگام گرفتی.

چون بدمنه براین جمله جواب بداد دیگر حاضران دم درکشیدند و چیزی نگفتند قاضی بفرمود تا او را بزندان بازبردند.

و دوستی ازان کلیله، روزبه نام، بنزدیک دمنه آمد و از وفات کلیله اعلام داد. دمنه رنجور و متاسف گشت و پرغم و متحیر شد،و از کوره آتش دل آهی برآورد و از فواره دیأه آب بر رخسار براند و گفت: دریغ دوست مشفق و برادر ناصح که در حوادث بدو دویدمی، و پناه در مهمات رای و رویت و شفقت و نصیحت او بود، و دل

او گنج اسرار دوستان و کان رازهای بذاذران، که روزگار را بران وقوف صورت نبستی و چرخ را اطلاع ممکن نگشتی.

بیش مرا در زندگانی چه راحت و از جان و بینایی چه فایده؟ و اگر نه آنستی که این مصیبت بمکان مودت تو جبر می‌افتد، ورنی

اکنون خود را بزاریان کشته امی

و بحمدالله که بقای تو از همه فوایت عوض و خلف صدق است، و هر خلل که بوفات او حادث شده است بحیات تو تدارک پذیرد. و امروز مرا تو همان بذارذری که کلطله بوده ست، رهین شکر و منت گشتم. و کلی ارباب مروت و اصحاب خرد و تجربت را بدوستی و صحبت تو مباهات است. کاشکی از من فراغی حصال آیدی، و کاری را شایان توانمی بود. دست یک دیگر بگرفتند و شرط وثیقت بجای آورد.

آنگاه دمنه او را گفت: فلان جای ازان من و کلیله دفینه ای است، اگر رنجی برگیری و آن را بیاری سعی تو مشکوری باشد. روزبه بر حکم نشان او برفت و آن بیاورد. دمنه نصیب خویش برگرفت و حصه کلیله برزویه داد، و وصایت نمود که پیوسته پیش ملک باشد و ازانچه در باب وی رود تنسمی می‌کند او را می‌آگاهاند. و روزبه تیمار آن نکته تا روز قیامت وفات دمنه می‌داشت. دیگر روز مقدم قضات ماجرا بنزدیک شیر برد و عرضه کرد. شیر آن بستد و او را بازگردانید، و مادر را بطلبید. چون مادر شیر ماجرا را بخواند و بر مضمون آن واقف گشت در اضطراب آمد و گفت: اگر سخن درشت رانم موافق رای ملک نباشد، و اگر تحرز نمایم جانب شفقت و نصیحت مهمل ماند. شیر گفت: در تقریر ابواب مناصحت محابا و مراقبت شرط نیست، و سخن او در محل هرچه قبول تر نشیند و آن را بر ریبت و شبهت آسیب و مناسبت نباشد. گفت: ملک میان دروغ و راست فرق نمی کند، و منفعت خویش از مضرت نمی شناسد. و دمنه بدین فرصت می‌یابد فتنه ای انگیزد که رای ملک در تدارک آن عاجز آید،و شمشیر او از تلافی آن قاصر و بخشم برخاست و برفت.

دیگر روز دمنه را بیرون آوردند، و قضات فراهم آمدند، و در مجمع عام بنشستند، و معتمد قاضی همان فصل روز اول تازه گردانید. چون کسی در حق وی سخنی نگفت مقدم قضات روی بدو آورد و گفت: اگر چه حاضران ترا بخاموشی یاری می‌دهند دلهای همگنان در این خیانت بر تو قرار گرفته است، و ترا با این سمت و وصمت در زندگانی میان این طایفه چه فایده؟ و بصلاح حال و مآل تو آن لایق تر که بگناه اقرار کنی، و بتوبت و انابت خود را از تبعت آخرت مسلم گردانی، و باز رهی

اگر خوش خویی از گران قرطباتان
وگر بدخویی از گران قرطبانی

مستریح او مستراح منه، وانگاه دو فضیلت ترا فراهم آید و ذکر آن برصحیفه روزگار مثبت ماند: اول اعتراف بجنایت برای رستگاری آخرت و اختیار کردن دار بقا

بر دار فنا؛ و دوم صیت زبان آوری خود بدین سوال و جواب که رفت و انواع معاذیر دل پذیر که نموده شد. و حقیقت بدان که وفات د رنیک نامی بهتر از حیات در بدنامی.

دمنه گفت: قاضی را بگمان خود و ظنون حاضران بی حجت ظاهر و دلیل روشن حکم نشاید کرد، ان الظن لایغنی من الحق شیئا. و نیز اگر شما را این شبهت افتاده ست و طبع همه برگناه من قرار گرفته است آخر من در کار خود بهتر دانم. و یقین خود را برای شک دیگران پوشانیأن از خرد و مروت و تقوی و دیانت دور باشد. و بظنی که شما راست که مگر عیاذا بالله درباب اجنبی و ریختن خون او از جهت من قصدی رفتست چندین گفت گوی می‌رود، و اعتقاهای همه تفاوت می‌پذیرد، اگر در خون خود بی موجبی سعی پیوندم دران بچه تاویل معذور باشم؟ که هیچ ذاتی را بر من آن حق نیست که ذات مرا، و آنچه در حق کمتر کسی از اجانب جایز شمرم و از روی مروت بدان رخصت نیابم درباب خود چگونه روا دارم؟ ازاین سخن درگذر، اگر نصیحتست به ازین باطد کرد و اگر خدیعتست پس از فضیحت دران خوض نمودن بابت خردمندان نتواند بودن.

و قول قضات حکم باشد، و از خطا و سهو دران احتراز ستوده است. و نادر آنکه همیشه راست گوی و محکم کار بودی، از شقاوت ذات و شوربختی من دراین حادثه گزافکاری بردست گرفتی، و اتقان و احتیاط تمام یکسو نهادی، و بتمویه اصحاب غرض و ظن مجرد خویش روی بامضای حکم آوردی

و هرکه گواهی دهد درکاری که دران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان نادان رسید. قاضی گفت: چگونه است آن؟ گفت:

مرزبانی بود مذکور، و بهارویه نام زنی داشت چون ماه روی،چون گل عارض و چو سیم ذقن در غایت حسن و زیبایی و جمال و نهایت صلاح و عفاف، اطرافی فراهم و حرکاتی دل پذیر، ملح بسیار و لطف بکمال

غلامی بی حفاظ داشت و بازداری کردی. او را بدان مستوره نظری افتاد، بسیار کوشید تابدست آید،البته بدو التفات ننمود. چون نومید گشت خواست که در حق او قصدی کند، و در افتضاح او سعی پیوندد. از صیادی دو طوطی طلبید و یکی را ازیشان بیاموخت که «من دربان را در جامه خواجه خفته دیدم با کدبانو. » و دیگری را بیاموخت که «من باری هیچ نمی گویم. » در مدت هفته ای این دو کلمه بیاموختند. تا روزی مرزبان شراب می‌خورد بحضور قوم، غلام درآمد و مرغان را پیش او بنهاد. ایشان بحکم عادت آن دو کلمت می‌گفتند بزبان بلخی، مرزبان معنی آن ندانست لکن بخوشی آواز و تناسب صورت اهتزاز می‌نمود. مرغان را بزن سپرد تا تیمار بهتر کشد.

و یکچندی برین گذشت طایفه ای از اهل بلخ میهمان مرزبان آمدند. چون از طعام خوردن و یکچندی برین گذشت در مجلس شراب نشستند. مرزبان قفص بخواست، و ایشان برعادت معهود آن دو کلمه می‌گفتند. میهمانان سر در پیش افگندند و ساعتی در ی: دیگر نگریست. آخر مرزبان را سوال کردند تا وقوفی دارد برآنچه مرغان می گویند. گفت: نمی دانم چه می‌گویند، اما آوازی دل گشای است.

یکی از بلخیان که منزلت تقدم داشت معنی آن با او بگفت، و دست از شراب بکشید، و معذرتی کرد که: در شهر ما رسم نیست در خانه زن پریشان چیزی خوردن. در اثنای این مفاوضت غلام آواز داد که: من هم بارها دیده ام و گواهی می‌دهم. مرزبان از جای بشد، و مثال داد تا زن را بکشند. زن کسی بنزد او فرستاد و گفت:

مشتاب بکشتنم که در دست توام

عجلت از دیو نیکو نماید، و اصحاب خرد و تجربت در کارها، خاصه که خونی ریخته خواهد شد، تامل و تثبت واجب بینند، و حکم و فرمان باری را جلت اسماوه و عمت نعماوه امام سازند: یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبا فتبینوا. و تدارک کار من از فرایض است، و چون صورت حال معلوم گشت اگر مستوجب کشتن باشم در یک لحظه دل فارغ گردد. و این قدر دریغ مدار که از اهل بلخ پرسند که مرغان جز این دوکلمت از لغت بلخی چیزی می‌دانند. اگر ندانند متیقن باشی که مرغان را این ناحفاظ تلقین کرده ست،که چون طمع او در من وفا نشد، و دیانت من میان او و غرض او حایل آمد، این رنگ آمیخت. و اگر چیزی دیگر بدان زبان می‌بتوانند گفت بدان که من گناه کارم و خون من ترا مباح.

مرزبان شرط احتیاط بجای آورد، و مقرر شد که زن ازان مبراست. کشتن او فروگذاشت و بفرمود تا بازدار را پیش آوردند. تازه درآمد که مگر خدمتی کرده است، بازی دردست گرفته. زن پرسید که:تو دیدی که من این کار می‌کردم؟ گفت:آری دیدم. بازی که در دست داشت بر روی او جست و چشمهاش برکند. زن گفت: زن گفت:سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست، و از عدل و رحمت آفریدگار جلت عظمته همین سزد

بد مکن که بدافتی چه مکن که خود افتی

و این مثل بدان آوردم تا معلوم گردد که بر تهمت چیرگی نمودن در دنیا بی خیر و منفعت و با وبال و بتبعت است.

تمامی این فصول برجای نبشتند و بنزدیک شیر فرستاد. مادر را بنمود. چون بران واقف گشت گفت: بقا باد ملک را. اهتمام من در این کار بیشازین فایأه نداشتکه آن ملعون بدگمان شد. و امروز حیلت و مکر او بر هلاک ملک مقصور گردد، و کارهای ملک تمام بشوراند، و تبعت این ازان زیادت باشد که در حق وزیر مخلص و قهرمان ناصح رواداشت. این سخن در دل شیر موقع عظیم یافت و اندیشه بهرچیزی و هرجایی کشید.

پس مادر را گفت: بازگوی از کدام کس شنودی، تا آن مرا در کشتن دمنه بهانه ای باشد. گفت: دشوار است بر من اظهار سر کسی که بر من اعتماد کشرده باشد. و مرا بکشتن دمنه شادی مسوغ نگردد، چون این ارتکاب روا دارم و رازی که بمحل ودیعت عزیز است فاش گردانم؟ لکن از آن کس استطلاع کنم، اگر اجزات یابم بازگویم.

و از نزدیک شیر برفت و پلنگ را بخواند و گفت: انواع تربیت و ترشیح و

ابواب کرامت و تقریب که ملک در حق تو فرموده ست و می‌فرماید مقرر است، و آثار آن بر حال تو از درجات مشهور که می‌یابی ظاهر، و دران به اطنابی و بسطی حاجت نتواند بود. وانگاه گفت: واجبست بر تو که حق نعمت او بگزاری و خود را از عهده این شهادت بیرون آری. و نیز نصرت مظلوم، و معونت او در ایضاح حجت در حال مرگ و زندگانی، اهل مروت فرض متوجه و قرض متعین شناسد، چه هرکه حجت مرده پوشیده گرداند روز قیامت حجت خویش فراموش کند. از این نمط فصلی مشبع برو دمید.

پلنگ گفت: اگر مرا هزار جان باشد، فدای یکساعته رضا و فراغ ملک دارم از حقوق نعمتهای او یکی نگزارده باشم، و در احکام نیک بندگی خود را مقصر شناسم. و من خود آن منزلت و محل کی دارم که خود را در معرض شکر آرم و ذکر عذر برزبان رانم؟

بنده آن را چگونه گوید شکر
مهر و مه را چه گفت خاکستر؟

و مجب تحرز از این شهادت کمال بدگمانی و حزم مبلک است، و اکنون که بدین درجت رسیأ مصلحت ملک را فرونگذرام و آنچه فرمان باشد بجای آرم. وانگاه محاورت کلیله و دمنه چنانکه شنوده بود پیش شیر بگفت،و آن گواهی در مجمع وجوش بداد. چون این سخن در افواه افتاد آن دد دیگر که در حبس مفاوضت ایشان شنوده بود کس فرستاد که:من هم گواهی دارم. شیر مثال دادتا حاضر آمد و آنچه در حبس میان کلیله و دمنه رفته بود بر وجه شهادت باز گفت.

ازو پرسیدند که: همان روز چرا نگفتی؟ گفت:بیک گواه حکم ثابت نشدی. من بی منفعتی تعذیب حیوان روا ندارم. بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه متوجه گشت. شیر بفرمود تا او را ببستند و باحتیاط باز داشت، و طعمه او بازگرفت، و ابواب تشدید و تعنیف تقدیم نمودند تا زا گرنسگی و تشنگی بمرد. و عاقبت مکر و فرجام بغی چنین باشد.

باب الحمامۂ المطوقۂ و الجرذ والغراب والسلحفاۂ والظبی

رای گفت برهمن را که شنودم مثل دو دسوت که بتضریب نمام و سعایت و فتان چگونه ازیک دیگر مستزید گشتند و بعداوت و مقاتلت گراییدن تا مظلومی بی گناه کشته شد،و روزگار داد وی بداد، که هدم بنای باری عز اسمه مبارک نباشد، و عواقب آن از وبال و نکال خالی نماند. فلا یسرف فی الفتل انه کان منصورا. اکنون اگر میسر گردد بازگوی داستان دوستان یک دل و، کیفیت موالات و افتتاح مواخات ایشان، و استمتاع از ثمرات مخالصت و برخورداری از نتایج مصادقت.

برهمن گفت:هیچیز نزدیک عقلا در موازنه دوستان مخلص نیاید، و در مقابله

یاران یک دل ننشیند، که د رایام راحت معاشرت خوب ازیشان متوقع باشد و در فترات نکبت مظاهرت بصدق از جت ایشان منتظر.

و از امثال این، حکایت کبوتر و زاغ و موش و باخه و آهوست. رای پرسید که: چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند که در ناحیت کشمیر متصیدی خوش و مرغزاری نزه بود که از عکس ریاحین او پر زاغ چون دم طاووس نمودی، و در پیش جمال او دم طاووس بپر زاغ مانستی

درفشان لاله در وی چون چراغی
ولیک از دود او برجانش داغی
شقایق بر یکی پای ایستاده
چو برشاخ زمرد جام باده

و در وی شکاری بسیار، و اختلاف صیادان آنجا متواتر. زاغی در حوالی آن بر درختی بزرگ گشن خانه داشت. نشسته بود و چپ و راست می‌نگریست. ناگاه صیادی بدحال خشن جامه، جالی برگردن و عصایی در دست، روی بدان درخت نهاد. بترسید و با خود گفت: این مرد را کاری افتاد که می‌آید، و نتوان دانست که قصد من دارد یا ازان کس دیگر، من باری جای نگه دارم و می‌نگرم تا چه کند.

صیاد پیش آمد و، جال بازکشید و، حبه بینداخت و، د رکمین نشست. ساعتی بود، قومی کبوتران برسیدند، و سر ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی، و در طاعت و مطاوعت او روزگار گذاشتندی. چندانکه دانه بدیدند غافل وار فرود آمدند و جمله در دام افتادند. و صیاد شادمنان گشت و گرازان بتگ ایستاد. تا ایشان را در ضبط آرد. و کبوتران اضطرابی می‌کردند و هریک خود را می‌کوشید. مطوقه گفت:جای مجادله نیست، چنان باید که همگنان استخلاص یاران را مهم تر از تخلص خواد شناسند. و حالی صواب آن باشد که جمله بطریق تعاون قوتی کنید تا دام از جای برگیریم فکه رهایش ما درانست. کبوتران فرمان وی بکردند و دام برکندند و سرخویش گرفت. و صیاد در پی ایشان ایستاد، بر آن امید که آخر درمانند و بیفتند. زاغ با خود اندیشید که: بر اثر ایشان بروم و معلوم گردانم که فرجام کار ایشان چه باشد، که من از مثل این واقعه ایمن نتوانم بود، و از تجارت برای دفع حوادث سلاحها توان ساخت.

و مطوقه چون بدید که صیاد در قفای ایشان است یاران را گفت:این ستیزه روی در کار ما بجد است، و تا از چشم او ناپیدا نشویم دل از ما برنگیرد. طریق آنست که سوی آبادانیها و درختستانها رویم تا نظر او از ما منقطع گردد، و نومید و خایب بازگردد، که در این نزدیکی موشی است از دوستان من، او را بگویم تا این بندها ببرد. کبوتران اشارت او را اما م ساختند و راه بتافتند و صیاد بازگشت. وزاغ همچنان می‌رفت تا وجه مخرج ایشان پیش چشم کند، و آن ذخیرت ایام خویش گرداند.

و مطوقه بمسکن موش رسید. کبوتران را فرمود که فرود آیید. فرمان او نگاه داشتند و جمله بنشستند. و آن موش را زبرا نام بود، با دهای تمام و خرد بسیار، گرم و

سرد روزگار دیده و خیر و شر احوال مشاهدت کرده. و در آن مواضع از جهت گریزگاه روز حادثه صد سوراخ ساخته و هریک را دردیگری راه گشاده، و تیمار آن فراخور حکمت و برحسب مصلحت بداشته. مطوقه آواز داد که: بیرون آی! زبرا پرسید که: کیست؟ نام بگفت، بشناخت و بتعجیل بیرون آمد.

چون او را در بند بلا بسته دید زه آب دیدگان بگشاد و بررخسار جویها براندو گفت: ای دوست عزیز و رفیق موافق، ترا در این رنج که افگند؟ جواب داد که: انواع خیر و شر بتقدیر بازبسته است، و هرچه در حکم ازلی رفتست هراینه براختلاف ایام دیدنی باشد، ازان تجنب و تحرز صورت نبندد

و مرا قضای آسمانی در این ورطه کشید،و دانه را بر من و یاران من جلوه کرد و در چشم و دل همه بیاراست، تاغبار آن نور بصر را بپوشانید، و پیش عقلها حجاب تاریک بداشت، و وجمله در دست محنت و چنگال بلا افتادیم. و کسانی که از من قوت و شوکت بیشتر دارند و بقدر و منزلت پیشترند با مقادیر سماوی مقاومت نمی توانند پیوست، و امثال این حادثه در حق ایشان غریب و عجیب می‌نماید. و هرگاه که حکمی نازل می گردد قرص خورشید تاریک می‌شود و پیکر ماه سیاه. و ارادت باری، عزت قدرته و علت کلمته، ماهی را از قعر آب بفراز می‌آرد، و مرغ را از اوج هوا بحضیض می کشد،چنانکه نادان را غلبه می کند میان دانا و مطالب او حایل می گردد.

موش این فصول بشنود، و زود در بریدن بندها ایستادکه مطوقه بدان بسته بود.

گفت: نخست ازان یاران گشای. موش بدین سخن التفات ننمود. گفت: ای دوست، ابتدا از بریدن بند اصحاب اولی تر. گفت: این حدیث را مکرر می کنی، مگر ترا بنفس خویش حاجت نمی باشد و آن را برخود حقی نمی شناسم؟ گفت: مرا ملالت نباید کرد که من ریاست این کبوتران تکفل کرده ام، و ایشان را ازان روی بر من حقی واجب شده است، و چون ایشان حقوق مرا بطاعت و مناصحت بگزاردند، و بمعونت و مظاهرت ایشان از دست صیاد بجستم، مرا نیز از عهده لوازم ریسات بیرون باید آمد، و مواجب سیادت را بادا رسانید. و می‌ترسم که اگر از گشادن عقدهای من آغاز کنی ملول شوی و بعضی ازیشان دربند بمانند، و چون من بسته باشم اگرچه ملالت بکمال رسیده باشد اهمال جانب من جایز نشمری، و از ضمیر بدان رخصت نیابی، و نیز در هنگام بلا شرکت بوده ست در وقت فراغ موافقت اولی تر،و الا طاعنان مجال وقیعت یابند.

موش گفت: عادت اهل مکرمت اینست، و عقیدت ارباب مودت بدین خصلت پسندیده و سیرت ستوده در موالات تو صافی تر گردد، و ثقت دوستان بکرم عهد تو بیفزاید. وانگاه بجد و رغبت بندهای ایشان مام ببرید، و مطوقه و یارانش مطلق و ایمن بازگشتند. چون زاغ دست گیری موش ببریدن بندها مشاهدت کرد در دوستی و مخالصت و برادری و مصادقت او رغبت نمود، و با خود گفت: من از آنچه کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود و نه از دوستی این چنین کار آمده مستغنی. نزدیک سوراخ موش آمد و او را بانگ کرد. پرسید که: کیست؟ گفت: منم زاغ؛ و حال تتبع کبوتران واطلاع برحسن عهد و فرط وفاداری او رد حق ایشان باز راند، وانگاه گفت: چون مرا

کمال فتوت و وفور مروت تو معلوم گشت، و بدانستم که ثمرت دوستی تو در حق کبوتران چگونه مهنا بود، و ببرکات مصافات تو از چنان ورطه هایل برچه جمله خلاص یافتند، همت بردوستی تو مقصور گردانیدم، و آمدم تا شرط افتتاح اندران بجای آرم.

موش گفت: وجه مواصلت تاریک و طریق مصاحبت مسدود است، و عاقلان قدم در طلب چیزی نهادن که بدست آمدن آن از همه وجوه متعذر باشد صواب نبینند تا جانب ایشان از وصمت جهل مصون ماند و، خرد ایشان در چشم ارباب تجربت معیوب ننماید. چه هرکه خواهد که کشتی بر خشکی راند و بر روی آب دریا اسب تازی کند بر خویشتن خندیده باشد. زیرا که از سیرت خردمندان دور است

گور کن در بحر و کشتی در بیابان داشتن.

و میان من و تو راه محبت بچه تاویل گشاده تواند بود؟ که من طعمه تام و اهرکگز از طمع تو ایمن نتوانم زیست. زاغ گفت: بعقل خود رجوع کن و نیکو بیند یش فکه مرا درایذای تو چه فایده و از خوردن تو چه سیری، و بقای ذات و حصول مودت تو مرا در حوادث روزگار دست گیر، و کرم عهد و لطف طبع تو در نوایب زمانه پای مرد. و از مروت نسزد که چون در طلب مقاربت تو راه دور پس پشت کنم روی از من بگردانی و دست رد بر سینه من نهی که حسن سیرت و پاکیزگی سریرت تو گردش ایام بمن نمود. و هنر خود هرگز پنهان نماند اگر چه نمایش زیادت نرود، چون نسیم مشک که بهیچ تاویل نتوان پوشانید و هرچند در مستور داشتن آن جد رود آخر راه جوید و جهان معطر گرداند

بد توان از خلق متواری شدن، پس برملا
مشعله دردست و مشک اندر گریبان داشتن

و در محاسن اخلاق تو در نخورد که حق هجرت من ضایع گذاری و مرا نومید از این در بازگردانی و از میامن دوستی خود محروم کنی. موش گفت هیچ دشمنایگی را آن اثر نیست که عداوت ذاتی را ازیرا که چون دو تن را با یک دیگر دشمنایگی افتاده باشد، و بروزگار از هر دو جانب تمکن یافته و قدیم و حدیث آن بهم پیوسته و سوابق بلواحق مقرون شده، پیش از سپری گشتن ایشان انقطاع آن صورت نبندد، و عدم آن به انعدام ذاتها متعلق باشد. و آن دشمنایگی بر دو نوع است: اول چنانکه ازان شیر و پیل، که ملاقات ایشان بی محاربت ممکن نباشد، و این هم شاید بود که مرهم پذیرد، که نصرت دران یک جانب را مقرر نیست و هزیمت بر یک جانب مقصور نه، گاه شیر ظفر یابد و گاه پیل پیروز آید. و این جنس چنان متاصل نگردد که قلع آن در امکان نیاید، و آخر بحیلت بلا بندی توان کرد و گربه شانی در میان اورد. ودو م چنانکه ازان موش و گربه، و زاغ و غلیواژ و غیر آنست، که دران مجاملت هرگز ستوده نیامده است، و جایی که قصد جان و طمع نفس ازیک جانب معلوم شد، بی از آنچه از دیگر جانب آن را در گذشته سابقه ای توان شناخت یا در مستقبل صورت کند، مصالحت بچه تاویل دل پذیر تواند بود؟ و بحقیقت بباید دانست که این باب قوی تر باشد و هرروز تازه تر، که نه گردش روزگار طراوت آن را بتواند ستد و نه اختلاف شب وروز عقده آن را واهی تواند گردانید، که مضرت و

مشقت یک جانب را براطلاق متعین است و راحت و منفعت دیگر را متوجه

و جایی که عداوت حقیقی چنین تقریر افتاد ثابت گشت صلح در وهم نگنجد، و اگر تکلفی رود در حال نظام آن گسلد و بقرار اصل باز رود. و فریفته شدن بدان از عیبی خالی نماند، و هرگز ثقت خردمند بتاکید بنلاد آن مستحکم نگردد، که آب اگر چه خالی نماند، دیر بماند تا بوی و طعم بگرداندن چون برآتش ریخته شود از کشتن آن عاجز نیاید. و مصالحت دشمن چون مصاحبت مار است، خاصه که از آستین سله کرده آید. و عاقل را بر دشمن زیرک چون الف تواند بود؟

زاغ گفت: شنودن سخنی که از منبع حکمت زاید از فواید خالی نباشد، لکن بکرم و سیادت و مردمی و مروت آن لایق تر که بر قضیت حریت خویش بروی و سخن مرا باور داری، و این کار در دل خویش بزرگ نگردانی و ازاین حدیث که «میان ما طریق مواصلت نامسلوکست. » درگذری، وبدنی که شرط مکرمت آنست که بهره نیکیی راه جسته آید. و حکما گویند که دوستی میان ما ابرار و مصلحان زود استحکام پذیرد و دیر منقطع گردد، و چون آوندی که از زر پاک کنند،دیر شکند و زود راست شود، و باز میان مفسدان و اشرار دیر موکد گردد زود فتور بدو راه یابد، چون آوند سفالین که زود شکند و هرگز مرمت نپذیرد، و کریم به یکساعته دیدار و یک روزه معرفت انواع دل جویی و شفقت واجب دارد، دوستی و بذاذری را بغایت ببلطف و نهایت یگانپگی رساند، و باز لئیم را اگرچه صحبت و محبت قدیم موکد باشد ازو ملاطفت چشم نتوان داشت، مگر در یوبه امید و هراس بیم باشد. و آثار کرم تو ظاهر است و من بدوستی تو محتاج، و این در را لازم گرفته ام و البته بازنگردم و هیچ طعام و شراب نچشم تا مرا بصحبت خویش عزیز نگردانی. موش گفت: موالات و مواخات ترا بجان خریدارم، و این مدافعت در ابتدای سخن بدان کردم تا اگر غدری اندیشی من باری بنزدیک خویش معذور باشم، و بتوهم نگویی که او را سهل القیاد و سست عناد یافتم. والا در مذهب من منع سائل، خاصه که دوستی من برسبیل تبرع اختیار کرده باشد، محظور است

پس بیرون آمد و بر در سوراخ بیستاد. زاغ گفت: چه مانع می‌باشد از آنچه در صحرا آئی و بدیدار من موانست طلبی؟ مگر هنوز ریبتی باقی است؟ موش گفت: اهل دنیا هرگاه که محرمی جویند و نفسهای عزیز و جانهای خطیر فدای آن صحبت کنند، تا فواید و عواید آن ایشان را شامل گردد و برکات و میامن آن بر وجه روزگار باقی ماند، ایشان دوستان بحق و برادارن بصدق باشند، و آن طایفه که ملاطفت برای مجازات حال و مراعات وقت واجب بینند و مصالح کارهای دنیاوی اندران برعایت رسانند مانند صیادانند که دانه برای سود خویش پراگنند نه برای سیری مرغ. و هر که در دوستی کسی نفس بذل کند درجه او عالی ترازان باشد که مال فدا دارد

و پوشیده نماند که قبول موالات گشادن راه مواخات و ملاقات با تو مرا خطر جانی است، و اگر بدگمانیی صورت بستی هرگز این رغبت نیفادی. لکمن بدوستی تو واثق گشته ام و صدق تو در تحری مصداقت من از محل شبهت گذشته است، و از جانب من آن را باضعاف مقابله می‌باشد. اما ترا طارانند که جوهر ایشان در مخالفت من چون جوهر توست، و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست. ترسم که کسی ازیشان مرا بیند قصدی اندیشد.

زاغ گفت: علامت مودت یاران آنست که با دوستان مردم دوست، و با دشمنان دشمن باشند. و امروز اساس محبت میان من و تو جنان تاکیدی یافت که یار من آن کس تواند بود که از ایذای تو بپرهیزد و طلب رضای تو واجب شناسد. و خطری ندارد نزدیک من انقطاع از آنکه با تو نپیوندد و اتصال بدو که از دشمنایگی تو ببرد. بعزایم مرد آن لایق که اگر از چشم و زبان، که دیدبان تن و ترجمان دل اند، خلافی شناسد بیک اشارت هر دو را باطل گرداند، و اگر از آن وجهی رنجی بیند عین راحت پندارد.

عضوی زتو گر دوست شود با دشمن
دشمن دو شمرد تیغ دو کش زخم دو زن

و باغبان استاد را رسم است که اگر در میان ریاحین گیاهی ناخوش بیند برآرد. موش قوی دل بیرون آمد و زاغ را گرم بپرسید، و هرد و بدیدار یک دیگر شاد گشتند.

چون روز چند بگذشت موش گفت: اگر همین جای مقام کنی، و اهل و فرزندان را بیاری از مکرمت دور نیفتد و منت هجرت متضاعف گردد. و این بقعت نزهت تمام دارد و جایی دل گشای است. زاغ گفت: همچنین است و در خوشی این موضع سخنی ندارم. لکن مرعی و لا کالسعدان. مرغزاری است فلان جای که اطراف او پرشکوفه متبسم و گل خندان است،و زمین او چون آسمان پرستاره تابان.

زبس کش گاو چشم و پیل گوش است
چمن چون کلبه گوهر فروش است

و باخه دوست من آنجا وطن دارد، و طعمه من در آن حوالی بسیار یافته شود. و نیز این جایگاه بشارع پیوسته است، ناگاه از راه گذریان آسیبی یابیم. اگر رغبت کنی آنجا رویم و درخصب و امن روزگار گذاریم. موش گفت:

کدام آرزو بر مصاحبت و مجاورت تو برابر تواند بود؟ و اگر ترا موافقت واجب نبینم کجا روم؟ و بدین موضع اختیار نیامده ام، و قصه من دراز است و دران عجایب بسیار، چندانکه مستقری متعین شود با تو بگویم.

زاغ دم موش بگرفت و روی بمقصد آورد. چون آنجا رسید باخه ایشان را از دور بدید، بترسید و در آب رفت، زاغ موش را آهسته از هوا بزمین نهاد و باخه را آواز داد. بتگ بیرون آمد و تازگیها کرد و پرسید که: از کجا می‌آیی و حال چیست؟ زاغ قصه خویش از آن لحظت که بر اثر کبوتران رفته بود و حسن عهد موش در استخلاص ایشان مشاهدت کرده،و بدان دالت قواعد الفت میان هردو موکد شده و روزها یکجا بوده، وانگاه عزیمت زیارت او مصمم گردانیده، برو خواند. باخه چون حال موش بشنود و صدق وفا و عزیمت زیارت او مصمم گردانیده، برو خواند. باخه چون حال موش بشنود و صدق وفا و کمال مروت او بشناخت ترحیبی هرچه بسزاتر واجب دید و گفت: سعادت بخت ما کمال مروت او بشناخت ترحیبی هرچه بسزاتر واجب دید و گفت: سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت رسانیدو آن را بمکارم ذات و

محاسن صفات تو آراسته گردانید

و للبقاع دول

زاغ، پس از تقریر این فصول و تقدیم این ملاطفات،موش را گفت: اگر بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرد بودی بازگویی تا باخه هم بشنود، که منزلت او در دوستی تو همچنانست که ازان من. موش آغاز نهاد و گفت:

منشا و مولد من بشهر ماروت بود در زاویه زاویه زاهدی. و آن زاهد عیال نداشت، و از خانه مریدی هر روز برای او یک سله طعام آوردندی، بعضی بکار بردی و باقی برای شام بنهادی. و من مترصد فرصت می‌بودمی چون او بیرون رفتی چندانکه بایستی بخوردمی و باقی سوی موشان دیگر انداخت. زاهد در ماند، و حیلتها اندیشید، و سله از بالاها آویخت، البته مفید نبود و دست من ازان کوتاه نتوانست کرد.

تا شبی او را مهمانی رسید. چون از شام بپرداختند زاهد پرسید که: از کجا می‌آیی و قصد کجا می‌داری؟ او مردی بود جهان گشته و گرم و سرد روزگار چشیده. درآمد و هرچه از اعاجیب عالم پیش چشم داشت باز می‌گفت. و زاهد در اثنای مفاوضت او هر ساعت دست برهم می‌زد تا موشان را براند. میهمان در خشم شد و گفت: سخنی می‌گویم و تو دست برهم می‌زنی ! با من مسخرگی می‌کنی؟ زاهد عذر خواست و گفت: دست زدن من برای رمانیدن موشانست که یکباگری مستولی شده اند، هرچه بنهم برفور بخوردند. مهمان پرسید که: همه چیره اند؟ گفت: یکی از ایشان دلیرتر اس ت. مهمان گفت: جرات او را سببی باید. و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد گفته بود که «آخر موجبی هست که این زن کنجد بخته کرده بکنجد با پوست برابر می‌بفروشد. » زاهد پرسید: چگونه است آن؟ گفت:

شبانگاهی بفلان شهر در خانه آشنایی فرود آمدم. چون از شام فارغ شدیم برای من جامه خواب راست کردند، و بنزدیک زن رفت و مفاوضت ایشان می‌توانستم شنود، که میان من و ایشان بوریایی حجاب بود. زن را می‌گفت که: می‌خواهم فردا طایفه ای را بخوانم و ضیافتی سازم که عزیزی رسیده است. زن گفت: مردمان را چه می‌خوانی و در خانه کفاف عیال موجود نه ! آخر هرگز از فردا نخواهی اندیشید و دل تو بفرزندان و اعقاب نخواهد نگریست؟ مرد گفت:

اگر توفیق احسان و مجال انفاقی باشد بدان ندامت شرط نیست، که جمع و ادخار نامبارکست، و فرجام آن نامحمود، چنانکه ازان گرگ بود. زن پرسید که: چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند که صیادی روزی شکار رفت و آهوی بیفگند و برگرفت و سوی خانه رفت. در راه خوگی با او دو چهار شد و حمله ای آورد، و مرد تیر بگشاد و بر مقتل خوگ زد،و خوگ هم در آن گرمی زخمی انداخت. و هردو برجای سرد شدند. گرگی گرسنه آنجا رسید،مرد و آهو و خوگ بدید، شاد شد و بخصب و نعمت ثقت افزود، و با خود گفت: هنگام مراقبت فرصت و روز جمع و ذخیرتست، چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و بنادانی و غفلت منسوب گردم، و

بمصلحت حالی و مآلی آن نزدیک تر است که امروز بازه کمان بگذرانم، و این گوشتهای تازه را در کنجی برم و برای ایام محنت و روزگار مشقت گنجی سازم. و چندانکه آغاز خوردن زه کرد گوشهای کمان بجست، در گردن گرگ افتاد، و برجای سرد شد.

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که حرص نمودن برجمع و ادخار نامبارکست و عاقبت وخیم دارد. زن گفت: الرزق علی الله. راست می‌گویی. و در خانه قدری کنجد و برنج هست، بامداد طعامی بسازم و شش هفت کس را ازان لهنه ای حاصل آید. هرکرا خواهی بخوان. دیگر روز آن کنجد را بخته کرد، در آفتاب بنهاد و شوی را گفت:مرغان را می‌ران تا این خشک شود، و خود بکار دیگر پرداخت. مرد را خواب در ربود. سگی بدان دهان دراز کرد. زن بدید، کراهیت داشت که ازا ن خوردنی ساختی. ببازار برد و آن را با کنجد با پوست صاعا بصاع بفروخت. و من در بازار شاهد حال بودم. مردی گفت: این زن بموجبی می‌فروشد کنجد بخته کرده بکنجد با پوست.

و مرا همین بدل می‌آید که این موش چندین قوت بدلیریی می‌تواند کرد. تبری طلب تا سوراخ او بگشایم و بنگرم که او را ذخیرتی و استظهاری هست که بقوت آن اقدام می‌تواند نمود. در حال تبر بیاوردند، و من آن ساعت در سوراخ دیگر بودم و این ماجرا می‌شنودم. و در سوارخ من هزار دینار وبد. ندانستم که کدام کس نهاده بود، لکن بران می‌غلتید می‌و شاد یدل و فرح طبع من ازان می‌افزود،و هرگاه که ازان یا دمی کردمی نشاط در من ظاهر گشتی. مهمان زمین بشکافت تا بزر رسید، برداشت و زاهد را گفت: بیش آن تعرض نتواند رسید. من این سخن می‌شنودم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و انخزال در ذات خویش می‌دیدم، و بضرورت از سوراخ خویش نقل بایست کرد.

و نگذشت، بس روزگاری که حقارت نفس و انحطاط منزلت خویش در دل موشان بشناختم،و توقیر و احترام و ایجاب و اکرام معهود نقصان فاحش پذیرفت، و کار از درجت تبسط بحد تسلط رسید،و تحکمهای بی وجه در میان آمد، و همان عادت بر سله جستن توقع نمودند، چون دست نداد از متابعت و مشایعت من اعراض کردند و بایک دیگر گفتند «کار او بود و سخت زود محتاج تعهد ما خواهد شد. » در جمله بترک من بگفتند و بدشمنان من پیوستند، و روی بتقریر معایب من آوردند و در نقص نفس من داستانها ساختند و بیش ذکر من بخوبی بر زبان نراندند.

و مثل مشهور است که من قل ماله هان علی اهله. پس با خود گفتم: هر که مال ندارد او را اهل و تبع و دوست و بذاذر و یار نباشد، و اظهار مودت و متانت رای و رزانت رویت بی مال ممکن نگردد، و بحکم این مقدمات می‌وان دانست که تهی دست اندک مال اگر خواهد که در طلب کاری ایستد درویشی او را بنشاند، و هراینه از ادراک آرزو و طلب نهمت باز ماند، چنانکه باران تابستان در اوادیها ناچیز گردد، نه بآب دریا تواند رسید و نه بجویهای خرد تواند پیوست، چه او را مددی نیست که بنهایت همت برساند. و راست گفته‌اند که «هرکه بذاذر ندارد غریب باشد، ذکر او زود مدروس شود، هرکه مالی ندارد از فایده رای و عقل بی بهره ماند،در دنطا و آخرت بمرادی نرسد. »چه هرگاه که حاجتمند گشت جمع دوستانش چون بنات نعش

پراگنند، و افواج غم و اندوه چون پروین گرد آید، و بنزدیک اقران و اقربا و کهتران خودخوار گردد

نه بذاذر بود بنرم و درشت
که برای شکم بود هم پشت
چو کم آمد براه توشه تو
ننگرد در کلاه گوشه تو

و بسیار باشد که بسبب قوت خویش و نفقه عیال مضطر شود بطلب روزی از وجه نامشروع، و تبعت آن حجاب نعیم آخرت گردد و شقاوت ابدی حاصل آید. خسر الدنیا و الاخرة. و حقیقت بداند که درخت که در شورستان روید و از هر جانب آسیبی می‌یابد نیکو حال تر از درویشی است که بمردمان محتاج باشد، که مذلت حاجت کار دشوار است. و گفته اند: عزالرجل استغناوه عن الناس. » و در ویشی اصل بلاها، و داعی دشمنایگی خلق و، رباینده شرم و مروت، و زایل کننده زور و حمیت و، مجمع شر و آفت است، و هرکه بدن درماند چاره نشناسد از آنکه حجاب حیا از میان برگیرد.

و چون پرده شرم بدرید مبغوض گردد، و بایذا مبتلا شود و شادی در دل او بپژمرد، و استیلای غم خرد را بپوشاند، و ذهن و کیاست و حفظ و حذاقت براطلاق در تراجع افتد، و آن کس که بدین آفات ممتحن گشت هرچه گوید و کند برو آید، و منافع رای راست و تدبیر درست در حق وی مضار باشد، و هرکه او را امین شمردی در معرض تهمت آرد فو گمانهای نیک دوستان در وی معکوس گردد، و بگناه دیگران ماخوذ باشد، و هرکلمتی و عبارتی که توانگری را مدح است درویشی را نکوهش است: اگر درویش دلیر باشد برحمق حمل افتد، و اگر سخاوت ورزد باسراف و تبذیر منسوب شود، و اگر در اظهار حلم کوشد آن را ضعف شمرند، وگر بوقار گراید کاهل نماید،و اگر زبان اوری و فصاحت نماید، و اگر زبان آوری و فصاحت نماید بسیارگوی نام کنند، و گر بمامن خاموشی گریزد مفحم خوانند

و مرگ بهمه حال از درویشی و سوال مردمان خوشتر است، چه دست دردهان اژدها کردن. و از پوزشیر گرسنه لقمه ربودن بر کریم اسانن تر از سوال لئیم و بخیل. و گفته‌اند «اگر کسی بناتوانیی درماند که امید صحت نباشد، یا بفراقی که وصال بر زیارت خیال مقصور شود، یا غریبیی که نه امید باز آمدن مستحکم است و نه اسباب مقام مهیا، یا تنگ دستیی که بسوال کشد، زندگانی او حقیقت مرگ است عین راحت. »

و بسیار باشد که شرم و مروت از اظهار عجز و احتیاج مانع می‌آید و فرط اضطرار برخیانت محرض، تا دست بمال مردمان دراز کند، اگرچه همه عمر ازان محترز بوده است. و علما گویند «وصمت گنگی بهتر از بیان دروغ، و سمت کند زفانی اولی تر از فصاحت بفحش، و مذلت درویشی نیکوتر از عز توانگری از کسب حرم. »

و جون زر از سوراخ برداشتند و زاهد و مهمان قسمت کردند من می‌دیدم

که زاهد در خریطه ای ریخت و زیربالین بنهاد. طمع در بستم که چیزی ازان بازآرم. مگر بعضی از قوت من بقرار اصل باز شود و دوستان و بذاذر باز به دوستی و صحبت من میل کنند. چون بخفت قصد آن کردم. مهمان بیدار بود چوبی بر من زد. از رنج آن پای کشان بازگشتم و بشکم در سوراخ رفتم و توقفی کردم تا درد بیارامید. آن آز مرا بازبرانگیخت و بار دیگر بیرون آمدم. مهمان خود مترصد بود، چوبی بر تارک من زد چنانکه از پای درآمدم و مدهوش بیفتاد. بسیار حیلت بایست تا بسوراخ باز رفتم و با خود گفتم:

و بحقیقت درد آن همه زخمها همه مالهای دنیا بر من مبغض گردانید فو رنج نفس و ضعف دل من بدرجتی رسید که اگر حمل آن برپشت چرخ نهند چون کوه بیارامد، وگر سوز آن در کوه افتد چون چرخ بگردد

و در جمله مرا مقرر شد که مقدمه همه بلاها و پیش آهنگ همه آفتها طمع است، و کلی رنج و تبعت اهل عالم بدان بی نهایت است،که حرص ایشان را عنان گرفته می‌گرداند، چنانکه اشتر ماده را کودک خرد بهرجانب می‌کشد. و انواع هول و خطر و موونت حضر و مشقت سفر برای دانگانه بر حریص آسان تر که دست دراز کردن برای قبض مال برسخی. و بتجربت می‌توان دانست که رضا بقضا و حسن مصابرت در قناعت اصل توانگری و عمده سروریا ست.

گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو
که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و بادر با

و حکما گفته‌اند «یکفیک نصیبک شح القوم. » و هیچ علم چون تدبیر راست، و هیچ پرهیزگاری چون باز بودن از کسب حرام، و هیچ حسب چون خوش خویی، و هیچ توانگری چون قناعت نیست.

نشود شسته جز به بیطمعی
نقشهای گشادنامه عار

و سزاوارتر محنتی که دران صبر کرده شود آنست که در دفع آن سعی نمودن ممکن نباشد. و گفته‌اند «بزرگتر نیکوییها رحمت و شفقت است، و سرمایه دوستی مواسا با اصحاب، و اصل عقل شناختن بودنی از نابودنی و سماحت طبع بامتناع طلب آن. » و کار من بتدریج بدرجتی رسید که قانع شدم و بتقدیر آسمانی راضی گشتم.

باد بیرون کن زسر تا جمع گردی
بهرآنک خاک را جز باد نتواند پریشان داشتنن

وضرورت از خانه زاهد بدان صحرا نقل کردم. و کبوتری با من دوستی داشت ,ومحبت او رهنمای مودت زاغ شد ,آنگاه زاغ با من حال لطف و مروت تو باز گفت ,و نسیم شمایل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسید ,و ذکر مکارم تو مستحث و متقاضی صداقت و زیارت گشت ,که بحکایت صفت همان دوستی حاصل آید که بمشاهدت صورت

یاقوم اذنی لبعض الحی عاشقه
والاذن تعشق قبل العین احیانا

و در این وقت او بنزدیکک تو می‌آمد , خواستم بموافقت او بیایم و بسعادت ملاقات تو موانستی طلبم و از وحشت عربت باز رهم , که تنهائی کاری صعب است , و در دنیا هیچ موانستی طلبم و از وحشت غربت باز رهم ,که تنهائی کاری صعب است , و در دنیا هیچ شادی هیچ شادی چون صحبت و مجالست دوستان نتواند بود؛ و رنج مفارقت باری گرانست , هر نفس را طاقت تحمل آن نباشد؛ و ذوق مواصلت شربتی گوارنده ست که هر کس ازان نشکیبد

والذ ایام الفتی و احبه
ما کان یزجیه مع الاحباب

و بحکم این تجارب روشن می‌گردد که عاقل را از حطام این دنیا بکفاف خرسند باید بود ,و بدان قدر که حاجات نفسانی فرو نماند قانع گشت ,و آن نیکک اندکست , قوتی و مسکنی ,چه اگر همه دنیا جمله یک دنیا را بخشند فایده همین باشد که حوایج بدان مدفوع گردد , و هر چه ازان بگذرد از انواع نعمت و تجمل همان شهوت دل و لذت چشم باقی ماند , و بیگانگان را دران شرکت تواند بود. من اکنون در جوار تو آمدم و بدوستی و بذاذری تو مباهات می‌نمایم و چشم می‌دارم که منزلت من در ضمیر تو همین باشد.

چون موش از ادای این فصول بپرداخت باخه او را جوابهای با لطف داد , و استیحاش او را بموانست بدل گردانید و گفت:

لله در النائبات فانها
صدا اللئام و صیقل الاحرار

و سخن تو شنودم و هر چه گفتی آراسته و نیکو بود , و بدین اشارات دلیل مردانگی و مروت و برهان آزادگی و حریت تو روشن شد. لیکن تورا بسبب این غربت چون غمناکی می‌بینم , زنهار تا آن را در خاطره جای ندهی , که گفتار نیکو آنگاه جمال دهد که بکردار ستوده پیوندد. و بیمار چون وجه معالجت بشناخت اگر بران نرود از فایده علم بی بهر ماند؛علم خود را در کار باید داشت و از ثمرات عقل انتفاع گرفت , و باندکی مال غمناك نبود

قلیل المال تصلحه فیبق
و لا یبقی الکثیر مع الفساد

و صاحب مروت اگر چه اندك بضاعت باشد همیشه گرامی و عزیز روزگار گذارد , چون شیر که در همه جای مهابت او نقصان نپذیرد اگر چه بسته و در صندوق دیده شود و باز توانگر قاصر همت ذلیل نماید , چون سگ که بهمه جای خوار باشد اگر چه بطوق و خلخال مرصع آراسته گردد.

نیک درانست که داندخود

این غربت را در دل خود چندین وزن منه , که عاقل هرکجا بعقل خود مستظهر باشد. و شکر در همه ابواب واجبست , و هیچ پیرایه در روز محنت چون زیور صبر نیست. قال النبی صلی الله علیه (خیر ما اعطی الانسان لسان شاکر و بدن صابر و قلب ذاکر). صبر باید کرد و در تعاهد قلب ذاکر کوشید , چه هر گاه که این باب بجای آورده شد وفود خیر وسعادت روی بتو آرد , و افواج شادکامی و غبطت در طلب تو ایستد , چنانکه آب پستی جوید و بط آب ,که اقسام فضایل نصیب اصحاب بصیرتست؛ و هرگز بکاهل متردد نگراید و از وی همچنان گریزد که زن جوان شبق از پیر ناتوان. و اندوه ناك مباش بدانچه گوئی مالی داشتم و در معرض تفرقه افتاد؛که مال و تمامی متاع دنیا ناپای دار باشد ,چون گوئی که در هوا انداخته آید نه بر رفتن او را وزنی توان نهاد و نه فرود آمدن را محلی

والدهر ذودول تنقل فی الوری
ایا مهن تنقل الافیا

و علما گفته‌اند (چند چیز را ثبات نیست: سایه ابرو دوستی اشرار و عشق زنان و ستایش دروغ و مال بسیار). و نسزد از خردمند که ببسیاری مال شادی کند و به اندکی آن غم خورد ,و باید مال خود آن را شمرد که بدان هنری بدست آرد و کردار نیک مدخر گرداند ,چه ثقت مستحکم است که این هر دو نوع از کسی نتوان ستد ,و حوادث روزگار و گردش چرخ را دران عمل نتواند بود. و نیز مهیا داشتن توشه آخرت از مهمات است ,که مرگ جز ناگاه نباید و هیچ کس را دران مهلتی معین و مدتی معلوم نیست

پای بر دنیا نه و بر دوزخ چشم نام و ننگ
دست در عقبی زن و بر بند راه فخر و عار

و پوشیده نماند که تو از موعظت من بی نیازی و منافع خویش را از مضار نیکو بشناسی ,لکن خواستم که ترا بر اخلاق پسندیده و عادات ستوده معونی واجت دارم و حقوق دوستی و هجرت تو بدان بگزارم. و تو امروز بذاذر مائی و در آنچه مواسا ممکن گردد از همه وجوه ترا مبذولست.

چون زاغ ملاطفت باخه در باب موش بشنود تازه ایستاد ,واو را گفت: شادکردی مرا و همیشه از جانب تو این معهود است. و تو هم بمکارم خویش بنازد و شاد و خرم زی ,چه سزاوار کسی بمسرت و ارتیاح اوست که جانب او دوستان را ممهد باشد ,و بهر وقت جماعتی از برادران در شفقت و رعایت و اهتمام و حمایت او روزگار گذارند ,و او درهای مکرمت و مجاملت را بریشان گشاده دارد ,و در اجابت التماس و قضای حاجت ایشان اهتزاز و استبشار واجب بیند؛و زبان نبوت از این معنی عبارت می‌فرماید که خیار کم احاسنکم اخلاقا الموطوون اکنافا الذین یالفون و یولفون.

و اگر کریمی در سر آید دست گیر او کرام توانند بود , چنانکه پیل اگر در

خلاب بماند جز پیلان او را از آنجا بیرون نتوانند آورد. و عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر نیکو باقی را بفانی خریده باشد و اندکی بسیار فروخته

یشتری الحمد با غلی بیعه
اشتراء الحمد ادنی للربح

و محسود خلایق آن کس تواند بود که نزدیک او زینهاریان ایمن گشته بسیار یافته شود ,و بر در او سایلان شا کرفراوان دیده آید. و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد او در زمره توانگران معدود نگردد ,و آنکه حیات در بدنامی و دشمنایگی خلق گذارد نام او در جمله زندگان برنیاید.

زاغ در این سخن بود که از دور آهوی دوان پیدا شد. گمان بردند که او را طالبی باشد. باخه در آب جست و زاغ بر درخت پرید و موش در سوراخ رفت. آهو بکران آب رسید ,اندکی خورد ,چون هراسانی بیستاد. زاغ چون این حال مشاهدت کرد در هوا رفت و بنگریست که بر اثر او کسی هست. بهر جانب چشم انداخت کسی را ندید. باخه را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر گشت.

پس باخه چون هراس آهو بدید ,و در آب می‌نگریست و نمی خورد ,گفت: اگر تشنه ای آب خورد و باک مدار ,که هیچ خوفی نیست. آهو پیشتر رفت. باخه او را ترحیب تمام واجب داشت و پرسید که: حال چیست و از کجا می‌آئی؟ گفت: من در این صحراها بودمی و بهر وقت تیر اندازان مرا از جانبی بجانبی می‌راندند. و امروز پیری را دیدم صورت بست که صیاد باشد , اینجا گریختم. باخه او را گفت: مترس که در این حوالی صیاد دیده نیامده ست ,و ما دوستی خود ترا مبذول داریم ,و چرا خور بما نزدیک است.

آهو در صحبت ایشان رغبت نمود و در آن مرغزار مقام کرد. و نی بستی بود که ایشان در آنجا جمله شدندی و بازی کردندی و سرگذشت گفتندی. روزی زاغ و موش و باخه فراهم آمدند و ساعتی آهو را انتظار نمودند نیامد. دل نگران شدند ,و چنانکه عادت مشفقانست تقسم خاطر آورد ,و اندیشه بهر چیز کشید. موش و باخه زاغ را گفتند: رنجی برگیرد و در حوالی ما بنگر تا آهو را اثری بینی. زاغ تتبع کرد ,آهو را در بند دید ,بر فور باز آمد و یاران را اعلام داد. زاغ و باخه موش را گفتند که: در این حوادث جز بتو امید نتواند داشت ,که کار از دست ما بگذشت ,

دریاب که از دست تو هم در گذرد

موش بتگ ایستاد و بنزدیک آهو آمد و گفت: ای بذاذر مشفق ,چگونه در این ورطه افتادی با چندان خرد و کیاست و ذکا و فطنت؟ جواب داد که: در مقابله تقدیر آسمانی. که نه آن را توان دید و نه بحیلت هنگام آن را در توان یافت ,زیرکی چه سود دارد؟ دراین میانه باخه برسید ,آهو را گفت: که ای بذاذر ,آمدن تو اینجا بر من دشوارتر از این واقعه است , که اگر صیاد بما رسد و موش بندهای من بریده باشد بتنگ با او مسابقت توانم کردن ,و زاغ بپرد ,و موش در سوراخ گریزد ,و تو نه پای گریز داری و نه دست مقاومت ,این تجشم چرا نمودی؟ باخه گفت: چگونه نیامدمی و

بچه تاویل توقف روا داشتمی ,و از آن زندگانی که در فراق دوستان گذرد چه لذت توان یافت؟ و کدام خردمند آن را وزنی نهاده ست و از عمر شمرده؟ ویکی از معونت بر خرسندی و آرامش نفس در نوایب دیدار برادران است و مفاوضت ایشان در آنچه بصبر و تسلی پیوندد و فراغ و رهایش را متضمن باشد ,که چون کسی در سخن هجر افتاد حریم دل او غم را مباح گردد و بصر و بصیرت نقصان پذیرد و رای و رویت بی منفعت ماند. و در جمله متفکر مباش,که همین ساعت خلاص یابی و این عقده گشاده شود. ودر همه احوال شکر واجب است ,که اگر زخمی رسیدی و بجان گزندی بودی تدارک آن در میدان وهم نگنجیدی ,و تلافی آن در نگارخانه هوش متصور ننمودی

لاتبل بالخطوب مادمت حیا
کل خطب سوی المنیه سهل

باخه هنوز این سخن می‌گفت که صیاد از دور آمد. موش از بریدن بندها پرداخته بود. آهو بجست و زاغ بپرید و موش در سوراخ گریخت. صیاد برسید,پای دام آهو بریده یافت ,در حیرت افتاد. چپ و راست نگریست ,ناگاه نظر بر باخه افگند ,او را بگرفت و محکن ببست و روی بازو نهاد. در ساعت یارانش جمله شدند و کار باخه را تعرفی کردند.

معلوم شد که در دام بلاست.

موش گفت: هرگز خواهد بود که این بخت خفته بیدار گردد و این فتنه بیدار بیارامد؟ و آن حکیم راست گفته است که «مردم همیشه نیکو حالست تا یک بار پای او در سنگ نیامده ست چون یک کرت در رنج افتاد و ورغ نکبت سوی او بشکست هرساعت سیل آفت قوی تر و موج محنت‌ها یل تر می‌گردد.

فسحقا لدهر ساورتنی همومه
وشلت ید الایام ثمت تبت

و هرگاه که دست در شاخی زند بار دیگر در سر آید ,و مثلا سنگ راه در هر گام پای دام او باشد ». و آنگاه کدام مصیبت را بر فراق دوستان برابر توان کرد؟ که سوز فراق اگر آتش در قعر دریا زند خاک ازو بر آرد ,و اگر دود بآسمان رساند رخسار سپید روز سیاه گردد

یهم اللیالی بعض ما انا مضمر
ویثقل رضوی دون ما انا حامل
از هجر تو هر شبم فلک آن زاید
کان رنج اگر مهر کشد بر ناید
وانچ از تو بر این خسته روان می‌آید
در برق جهنده سوز آن بگزاید

و از پای ننشست این بخت خفته تا دست من بر نتافت ,و چنانکه میان من و اهل و فرزند و مال جدائی افگنده بود دوستی را که بقوت صحبت او می‌زیستم از من

بربود ,روی رزمه یاران و واسطه قلاده بذاذان ,که مودت او از وجه طمع مکافات نبود ,لکن بنای آن را بدواعی کرم و عقل و وفا و فضل تاکیدی بسزا داده بود ,چنانکه بهیچ حادثه خلل نپذیرفتی. و اگر نه آنستی که تن من براین رنجها الف گرفته است و در مقاسات شداید خو کرده در این حوادث زندگانی چگونه ممکن باشدی و بچه قوت با آن مقاومت صورت بنددی؟

و هوونت الخطوب علی حتی
کانی صرت امنحها الودادا
انکرها و منبتها فوادی
و کیف تنکر الارض القتادا

وای به این شخص درمانده بچنگال بلا، اسیر تصاریف زمانه، و بسته تقلب احوال، آفات بر وی مجتمع و خیرات او بی دوام، چون طلوع و غروب ستاره که یکی در فراز می‌نماید و دیگری در نشیب، اوج و حضیض آن یکسان و بالا و پست برابر. وغم هجران مانند جراحتی است که چون روی بصحت نهد زخمی دیگر بران آید و هر دو بهم پیوندد، و بیش امید شفا باقی نماند. و رنجهای دنیا بدیدار دوستان نقصان پذیرد، آن کس که ازیشان دورافتد تسلی از چه طریق جوید و بکدام مفرح تداوی طلبد؟

زاغ و آهو گفتند: اگر چه سخن ما فصیح و بلیغ باشد باخه را هیچ سود ندارد. بحسن عهد آن لایق تر که حیلتی اندیشی که متضمن خلاص او باشد، که گفته‌اند

«شجاع و دلیر روز جنگ آزموده گردد، و امین وقت داد و ستد، و زن و فرزند در ایام فاقه، و دوست و بذاذر در هنگام نوایب. »

موش آهو را گفت:حیلت آنست که تو از پیش صیاد درآیی و خویشتن برگذر او بیفگنی. و خود را چون ملول مجروح بدو نمایی. و زاغ بر تو نشیند چنانکه گویی قصد تو دارد. چندانکه چشم صیاد بر تو افتاد لاشک دلدر تو بندد، باخه را با رخت بنهد و روی بتو آرد، هرگاه که نزدیک آمد لنگان لنگان از پیش او می‌رو، اما تعجیل مکن تا طمع از تو نبرد. و من بر اثر او می‌آیم، امید چنین دارم که شما هنوز در تگاپوی باشید که من بند باخه ببرم و او را مخلص گردانم.

همچنین کردند. و صیاد در طلب آهو مانده شد،

ون باز آمد باخه را ندید،و بندهای تبره بریده یافت. حیران شدو تفکری کرد، اول دربریدن بند آهو، و باز آهو خود را بیمار ساختن و نشستن زاغ بروی، و بریدن بند باخه. بترسید و از بیم خون در تن وی چون شاخ بقم شد و پوست براندام وی چون زغفران شاخ گشت. و اندیشید که «این زمین پریانست و جادوان، زودتر بازباید رفت. » و با خود گفت:

آهو و زاغ و موش و باخه فراهم آمدند و ایمن و مرفه سوی مسکن، رفت بیش نه دست بلا بدامن ایشان رسید و نه چشم بد رخسار فراغ ایشان زرد گردانید. بیمن وفاق عیش ایشان هر روز خرم تر بود و احوال هر ساعت منتظم تر.

اینست داستان موافقت دوستان و مثل مرافقت بذاذران و مظاهرت ایشان در سرا و ضرا و شدت و رخا و فرط ایستادگی کی هر یک در حوادث ایام و نوایب زمانه بجای آوردند. تا ببرکات یک دلی و مخالصت، و میامن هم پشتی و معاونت، از چندین ورطه هایل خلاص یافتند، و عقبات آفات پس پشت کردند.

و خردمند باید که در این حکایات بنور عقل تاملی کند، که دوستی جانوران ضعیف را، چون دلها صافی می‌گردانند و در دفع مهمات دست در دست می‌نهند، چندین ثمرات هنبی و نتایج مرضی می‌باشد، اگر طایفه عقلا از اطن نوع مصادقتی بنا نهند و آن را بر این ملاطفت بپایان رسانند فواید آن همه جوانب را چگونه شامل گردد،و منافع و عوارف آن برصفحات هریک برچه جمله ظاهر شود.

ایزد تعالی کافه مومنان را سعادت توفیق کرامت کناد، و درهای علم و حکمت بریشان گشاده گرداناد، بمنه وطوله و قوته و حوله.

باب البوم و الغراب

رای گفت برهمن را که: شنودم داستان دوستان موافق و مثل بذاذران مشفق. اکنون اگر دست دهد بازگوید از جهت من مثل دشمنی که بدو فریفته نشاید گشت اگرچه کمال ملاطفت و تضرع و فرط مجاملت و تواضع در میآن آرد و ظاهر را هرچه آراسته تر بخلاف باطن نماید و دقایق تمویه و لطایف تعمیه اندران بکار برد.

برهمن گفت:خردمند بسخن دشمن التفات ننماید و زرق و شعوذه او را در ضمیر نگذارد و هرچه از دشمن دانا و مخالف داهی تلطف و تودد بیش بیند در برگمانی و خویشتن نگاه داشتن زیادت کند و دامن ازو بهتر درچیند، چه اگر غفلتی ورزد و زخم گاهی خالی گذرد هراینه کمین دشمن گشاده گردد، و پس از فوت فرصت و تعذر تدارک، پشیمانی دست ندهد، و بدو آن رسد که ببوم رسید از زاغ. رای پرسید که: چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند که در کوهی بلند در ختی بود بزرگ، شاخهای آهخته ازو جسته، و برگ بسیار گرد او درآمده. و دران قریب هزار خانه زاغ بود. و آن زاغان را ملکی بود که همه در فرمان و متابعت او بودند ی، و اوامر و نواهی او را در ل و عقد امتثال نمودند ی. شبی ملک بومان بسبب دشمنایگی که میان بوم و زاغست بیرون آمد و بطریق شبیخون برزاغان زود و کام تمام براند، و مظفر و منصور و موید و مسرور بازگشت.

دیگر روز ملک زاغان لشکر را جمله کرد و گفت: دیدید شبیخون بوم ودلیری ایشان؟ و امروز میان شما چند کشته و مجروح و پرکنده و بال گسسته است، و از این دشوارتر جرات ایشان است و وقوف برجایگاه و مسکن، و شک نکنم که زود بازآیند وبار دوم دست برد بار اول بنمایند. و هم از آن شربت نخست بچشانند. در این کار تامل کنید و وجه مصلحت باز بینید.

و درمیان زاغان پنج زاغ بود بفضیلت رای و مزیت عقل مذکور و بیمن

ناصیت و اصابت تدبیر مشهور، و زاغان در کارها اعتماد براشارت و مشاورت ایشان کردندی. در حوادث بجانب ایشان مراجعت نموددنی،و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن ایشان نگذشتی. یکی را از ایشان پرسید که: رای تو دراین حادثه چه بیند؟ گفت: این رایی است که پیش از ما علما بوده‌اند و فرموده که «چون کسی از مقاومت دشمن عاجز آمد بترک اهل و مال و منشاء و مولد بباید گفت و روی بتافت، که جنگ کردن خطر بزرگست، خاصه پس ازهزیمت، و هرکه بی تامل قدم دران نهاد برگذر سیل خواب گه کرده باشد. و در تیزآب خشت زده، چه برقوت خود تکیه کردن وبزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد، که شمشیر دو روی دارد، واین سپهر کوژپشت شوخ چشم روزکور است، مردان را نیکو نشناسد و قدر ایشان نداند، و گردش او اعتماد را نشاید

ای که بر چرخ ایمنی، زنهار
تکیه برآب کرده ای، هش دار».

ملک روی بدیگری آورد و پرسیدکه: تو چه اندیشیده ای؟ گفت: آنچه او اشارت می‌کند. از گریختن و مرکز خالی گذاشتن، من باری هرگز نگویم،و در خرد چگونه درخورد در صدمت نخست اطن خواری بخویشتن راه دادن و مسکن و وطن را پدرود کردن؟ بصواب آن نزدیک تر که اطراف فراهم گیریم و روی بجنگ آریم.

چون باد، خیز و آتش پیگار برافروز
چون ابر، و روز ظفر بی غبار کن

که پادشاه کامگار آن باشد که براق همتش اوج کیوان را بسپرد، و شهاب صولتش دیو فتنه را بسوزد. و حالی مصلحت درآنست که دیدبانان نشانیم و از هرجانب که عورتیست خویشتن نگاه داریم. اگر قصدی پیوندند ساخته و آماده پیش رویم، و کارزار به وجه بکنیم و روزگار دراز در آن مقاتلت بگذرانیم، یا ظفر روی نماید یا معذور گشته پشت بدهیم. چه پادشاهان باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننمایند و بهنگام نبرد مصالح حال و مآل را بی خطر شمرند.

از غرب سوی شرق زن بد خواه را بر فرق زن
بر فرق او چون برق زن مگذار ازو نام و نشان

ملک وزیر سوم را گفت: رای تو چیست؟ گفت: من ندانم که ایشان چه می‌گویند، لکن آن نیکوتر که جاسوسان فرستیم و منهیان متواتر گردانیم و تفحص حال دشمن بجای آریم و معلوم کنیم که ایشان را بمصالحت میلی هست، و بخراج از ماخشنود شوند و ملاطفت ما را بقول استقبال نمایند. اگر از این باب میسر تواند گشت، و بوسع طاقت و قدر امکان در آن معنی رضا افتد، صلح قرار دهیم و خراجی التزام نماییم تا از باس ایشان ایمن گردیم و بیارامیم؛ که ملوک را یکی از رایهای صائب و تدبیرهای مصیب آنست که چون دشمن بمزید استیلا و بمزیت استعلا مستثنی شد، و شوکت و قدرت او ظاهر گشت،و خوف آن بود که فساد در ممالک منتشر گردد، و رعیت در معرض تلف و هلاک آیند کعبتین دشمن بلطف باز مالند و مال را سپر ملک و ولایت و رعیت گردانند، که در شش در داو دادن و ملکی بندبی باختن از خرد و حصافت وتجربت و ممارست دور باشد

اگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز

ملک وزیر چهارم را گفت: تو هم اشارتی بکن و آنچه فراز می‌آید باز نمای. گفت: وداع وطن و رنج غربت بنزدیک من ستوده تر ازانکه حسب و نسب د رمن یزید کردن، و دشمنی را که همیشه از ما کم بوده ست تواضع نمودن

با آنچه اگر تکلفها واجب داریم و موونتها تحمل کنیم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما کوشند. و گفته‌اند که «که نزدیکی بدشمن آن قدر باید جست که حاجت خود بیابی،و دران غلو نشاید کرد، که نفس تو خوار شود و دشمن را دلیری افزاید، و مثل آن چون چوب ایستانیده است بر روی آفتاب، که اگر اندکی کژ کرده آید سایه او دراز گردد، وگر دران افراط رود سایه کمتر نماید. » و هرگز ایشان از ما بخراج اندک قناعت نکند؛ رای ما صبر است و جنگ

هرچند علما از محاربت احتراز فرموده اند، لکن تحرز بوجهی که مرگ در مقابله آن غالب باشد ستوده نیست

پنجم را فرمود: بیار چه داری، جنگ اولی تر، یا صلح، یا جلا؟ گفت: نزیبد مارا جنگ اختیار کنیم مادام که بیرون شد کار ایشان را طریق دیگر یابیم. زیرا که ایشان در جنگ از ما جره ترند و قوت و شوکت زیادت دارند. و عاقل دشمن را ضعیف نشمرد، که در مقام غرور افتد، و هرکه مغرور گشت هلاک شد. و پیش از این واقعه از خوف ایشان می‌اندیشم، و از اینچه دیدم می‌ترسیدم، اگرچه از تعرض ما معرض بودند، که صاحب حزم در هیچ حال از دشمن ایمن نگردد، درهنگام نزدیکی از مفاجا اندیشد، و چون مسافت در میان افتد از معاودت، وگر هزیمت شود از کمین، و اگر تنها ماند از مکر. و خردمندتر خلق آنست که از جنگ بپرهیزد چون ازان مستغنی گردد و ضرورت نباشد،که در جنگ نفقه و موونت از نفس و جان باشد، در دیگر کارها از مال و متاع. ونشاید که ملک عزیمت بر جنگ بوم مصمم گرداند، که هرکه با پیل درآویزد زیر آید.

ملک گفت: اگر جنگ کراهیت می‌داری پس چه بینی؟ گفت در این کار تامل باید کرد، و در فراز و نشیب و چپ و راست آن نیکو بنگریست، که پادشاهان را به رای ناصحان آن اغراض حاصل آید که بعدت بسیار و لشکر انبوه ممکن نباشد. و رای ملوک بمشاورت وزیران ناصح زیادت نور گیرد،چنانکه آب دریا را بممد جویها مادت حاصل آید.

و بر خردمند اندازه قوت و زور خود و مقدار مکیدت و رای دشمن پوشیده نگردد، وهمیشه کارهای جانبین بر عقل عرضه می‌کند، و در تقدیم و تاخیر آن به انصار و اعوان که امین و معتمد باشند رجوع می‌نماید. چه هرکه به رای ناصحان مقبول سخن تمام هنر استظهار نجوید درنگی نیفتد تا آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسیده باشد ضایع و متفرق شود. چه اقسام خیرات بدالت نسب و جمال نتوان یافت، لکن بوسیلت عقل و شنودن نصایح ارباب تجربت و ممارست بدست آید.

و هرکه از شعاع عقل غریزی بهرومند شد و استماع سخن ناصحان را شعار ساخت اقبال او چون سایه چاه پایدار باشد، نه چون نور ماه در محاق و زوال، دست مریخ سلاح نصرتش صیقل کند، و قلم عطارد منشور دولتش توقیع کند. و ملک امروز بجمال عقل ملک آرای متحلی است.

نرسد عقل اگر دو اسپه کند
در تگ وهم بی غبار ملک

و چون مرا دراین مهم عز مشورت ارزانی داشت می‌خواهم که بعضی جواب در جمع گویم و بعضی در خلا. و من چنانکه جنگ را منکرم تواضع و تذلل و قبول جزیت و خراج و تحمل عاری، که زمانه کهن گردد و تاریخ آن هنوز تازه باشد، هم کار هم

نشوم خاضع عدو هرگز
ورچه بر آسمان کند مسکن
باز گنجشک را برد فرمان؟
شیر روباه را نهد گردن؟

و کریم زندگانی دراز برای تخلید ذکر و محاسن آثار را خواهد. و اگر ناکامیی دراین حیز افتد و عاری بر وی خواهد رسید کوتاهی عمر را بران ترجیح نهد،و تنگی گور را پناه منیع شمرد. و صراب نمی بینم ملک را اظهار عجز، که آن مقدمه هلاک و داعی ضیاع ملک و نفس است،و هر که تن بدن در داد درهای خیر بروی بسته گردد ودر طریق حیلت او سدهای قوی پیدا آید.

و باقی این فصول را خلوتی باید تا بر رای ملک گذرانیده شود، که سرمایه ظفر و نصرت و عمده اقبال و سعادت حزم است، اول الحزم المشورۀ. وبدین استشارت که ملک فرمود و خدمتگاران را در این مهم محرم داشت دلیل حزم و ثبات و برهان خرد و وقار او هرچه ظاهر تر گشت

هرکجا حزم تو فرود آید
برکشد امن حصنهای حصین

و پوشیده نماند که مشاورت برانداختن رایهاست، ورای راست بتکرار نظر و تحصین سر حاصل آید. و فاش گردانیدن اسرار از جهت پادشاهان ممکن باشد، یا از مشاوران، و رسولان، یا کسانی که دنبال خیانت دارند و گرد استراق سمع برآیند و آنچه بگوش ایشان رسد در افواه دهند، یآ طایفه ای که در مخارج رای و مواقع آثار تامل واجب بینند و آن را بر نظایر آن از ظواهر احوال باز اندازند و گمانهای خود را بران مقابله کنند. و هر سر که از این معانی مصون ماند روزگار را بران اطلاع صورت نبنندد و چرخ را دران مداخلت دست ندهد. و کتمان اسرار دو فایده دارد: اگر اندیشه بنفاذ رسد ظفر بحاجت پیوندد، و اگر تقدیر مساعدت ننماید سلامت از عیب و منقصت.

و چاره نیست ملوک را از مستاشر معتمد و گنجور امین که خزانه اسرار پیش وی بگشایند و گنج رازها بامانت و مناصحت وی سپارند و ازو در امضای عزایم معونت طلبند، که رجحان دارد باشارت او فواید بیند، چنانکه نور چراغ بمادت روغن و، فروغ آتش بمدد هیزم. و هرکرا متانت رای و مظاهرت کفات جمع شد

بدین پای ظفر گیرد بدان دست خطر بندد.

و ایزدتعالی که پیغامبر را علیه السلام مشاورت فرمود نه برای آن بود تا رای او را که بامداد الهام ایزدی و فیض الهی موید بود و تواتر وحی و اختلاف روح الامین علیه السلام بدان مقرون، مددی حاصل آید، لکن این حکم برای بیان منافع و تقریر فواید مشورت نازل گشت تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند، وله الحمد الشاکرین. و واجب باشد بر خدمتگاران که چون مخدوم تدبیری اندیشد درانچه بصواب پیوندد او را موافقت نمایند، و اگر عزیمت او را بخطا میلی بینند وجه فساد آن مقرر گردانند، و سخن برفق و مدارا رانند. وانگاه انواع فکرت بکار دارد تا استقامتی پیدا آید و از هردو جانب رای مخمر وعزم مصمم شود. و هر وزیر و مشیر که جانب مخدوم را از این نوع تعظیم ننماید، و در اشارت حق اعتماد نگزارد او را دشمن باید پنداشت، و با چنین کس تدبیر کردن برای مثالست که مردی افسون می‌خواند تا دیو یکی را بگیرد. چون نیکو نتواند خواند، و شرایط احکام اندران بجای نتواند آورد، فروماند و دیو د روی افتد. و ملك از شنودن این ترهات مستغنی است ف که بکمال حزم و نفاذعزم خاك در جشم ملوك زده است و از باس و سیاست خویش در حریم ممالك پاسبان بیدار و دیدبان دوربین گماشته، چنانکه از شکوه و هیبت آن حادثه در سایه امن طلبیده است و فتنه در حمایت خواب بیارامیده

از خواب گران فتنه سبک برنکد سر
تا دیده حزم تو بود روشن و بیدار

و چون پادشاه اسرار خویش را بر این نسق عزیز و مستور داشت، و وزیر کافی گزید،و در دلهای عوام مهیب بود، و حشمت او از تنسم ضمیر و تتبع سر او مانع گشت، و مکافات نیکوکرداران و ثمرت خدمت مخلصان در شرایع جهان داری واجب شمرد، و زجر متعدیان و تعریک مقصران فرض شناخت، و در انفاق حسن تقدیر بجای آورد سزوار باشد که ملك او پایدار باشد و دست حوادث مواهب زمانه ازوی نتواند روبد، و در خدمت او گردد

دهر خائن راست کار و چرخ ظالم دادگر

چه مقرر است که همگنان را در کسب سعادت و طلب دولت حرکتی بباشد و هریک فراخور حال خود از آن جهت سودایی بپزد، اما یافتن آن بقوت همت و ثبات عزیمت دست دهد

و اسرار ملوك را منازل متفاوتست، بعضی آست که دو تن را محرم آن نتواند داشت و در بعضی جماعتی را شرکت شاید داد. و این سر ازانهاست که جز دو سر و چهارگوش را شایانی محرمیت آن نیست.

ملک برجانبی رفت و و بر وی خالی کرد، و اول پرسید که: موجب عداوت و سبب دشمنایگی و عصبیت میان ما و بوم چه بوده است؟ گفت: کلمتی که بر زبان زاغی رفت. پرسیدکه: چگونه؟ گفت:

جماعتی مرغان فراهم آمدند و اتفاق کردند برانکه بوم را بر خویشتن امیر گردانند. در این محاورت خوضی داشتند، زاغی از دور پیدا شد. یکی از مرغان گفت: توقف کنیم تا زاغ برسد، در این کار از و مشاورتی خواهیم، که او هم از ماست، و تا اعیان هر صنف یک کلمه نشوند آن را اجماع کلی نتوان شناخت. چون زاغ بدیشان پیوست مرغان صورت حال بازگفتند، و دران اشارتی طلبیدند. زاغ جواب داد که: اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شده اندی و طاووس و باز و عقاب ودیگر مقدمان مفقود گشته، واجب بودی که مرغان بی ملک روزگار گذاشتندی و اضطرار متابعت بوم و احتیاج بسیاست رای او بکرم و مروت خویش راه ندادندی، منظر کریه و مخبر ناستوده و عقل اندک و سفه بسیار و خشم غالب و رحمت قاصر، و با این همه از جمال روز عالم افروز محجوب و از نور خرشید جهان آرای محروم، و دشوارتر آنکه حدت و تنگ خویی بر احوال او مستولی است و تهتک و ناسازواری در افعال وی ظاهر. از این اندیشه ناصواب درگذرید و کارها به رای و خرد خویش در ضبط آرید. و تدارک هریک برقضیت مصلحت واجب دارید چنانکه خرگوشی خود را رسول ماه ساخت، و به رای خویش مهمی بزرگ کفایت کرد. مرغان پرسیدند: چگونه؟گفت: در ولایتی از ولایات پیلان امساک بارانها اتفاق افتاد چنانکه چشمها تمام خشک ایستاد، و پیلان از رنج تشنگی پیش ملک خویش بنالیدند. ملک مثال داد تا بطلب آب بهرجانب برفتند و تعرف آن هرچه بلیغ تر بجای آوردند. آخر چشمه ای یافتند که آن را قمر خواندندی و زه قوی و آب بی پایان داشت. ملک پیلان با جملگی حشم و اتباع بآب خوردن بسوی آن چشمه رفت. و آن زمین خرگوشان بود، و لابد خرگوش را از آسیب پیل زحمتی باشد، و اگر پای بر سر ایشان نهد گوش مال تمام یابند. در جمله سخت بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشتند، و دیگر روز جمله پیش ملک خویش رفتند و گفتند: ملک می‌داند حال رنج ما از پیلان، زودتر تدارک فرماید، که ساعت تا ساعت بازآیند و باقی را زیر پای بسپرند. ملک گفت: هرکه در میان شما کیاستی و دهایی دارد باید که حاضر شود تا مشاوری فرماییم که امضای عزیمت پیش از مشورت از اخلاق مقبلان خردمند دور افتد. یکی از دهات ایشان پیروز نام پیش رفت،و ملک او را بغزارت عقل و متانت رای شناختی، و گفت: اگر بیند ملک مرا برسالت فرستد و امینی را بمشارفت با من نامزد کند تا آنچه گویم و کنم بعلم او باشد. ملک گفت: در سداد و امانت و راستی ودیانت تو شبهتی نتواند بود، و ما گفتار ترا مصدق می‌داریم و کردار ترا بامضا می‌رسانیم. بمبارکی بباید رفت و آنچه فراخور حال و مصلحت وقت باشد بجای آورد، وبدانست که رسول زبان ملک و عنوان ضمیر و ترجمان دل اوست، وا گر از وی خردی ظاهر گردد و اثر مرضی مشاهدت افتد بدان برحسن اختبار و کمال مردشناسی ولی دلیل گیرند، و اگر سهوی و غفلتی بینند زبان طاعنان گشاده گردد و دشمنان مجال وقیعت یابند. و حکما در این باب وصایت از این جهت کرده‌اند.

و برفق و مجاملت و مواسا و مالطفت دست بکار کن که رسول بلطف کار

پیچیده را بگزارد رساند، واگر عنفی در میآن آرد از غرض بازماند، و کارهای گشاده ببندد. و از آداب رسالت و رسوم سفارت آنست که سخن برحدت شمشیر رانده آید و از سر عزت ملک و نخوت پادشاهی گزارده شود، اما دریدن و دوختن در میان باشد. و نیز هر سخن را که مطلع از تیزی اتفاق افتد مقطع بنرمی و لطف رساند. واگر مقطع فصلی بدرشتی و خشونت رسیده باشد تشبیب دیگری از استمالت نهاده آید، تا قرار میان عنف و لطف و تمرد و تودد دست دهد،و هم جانب ناموس جهان داری و شکوه پادشاهی مرعی ماند و هم غرض از مخادعت دشمن وادراک مراد بحصول پیندد.

پس پیروز بدان وقت که ماه نور چهره خویش بر افاق عالم گسترده بود و صحن زمین را بجمال چرخ آرای خویش مزین گردانیده، روان گشت. چون بجایگاه پیلان رسید اندیشید که نزدیکی پیل مرا از هلاکی خالی نماند اگر چه از جهت ایشان قصدی نرود، چه هرکه مادر در دست گیرد اگر چه او را نگزد باندکی لعابی که از دهان وی بدو رسد هلاک شود. و خدمت ملوک را همین عیب است که اگر کسی تحرز بسیار واجب بیند و اعتماد و امانت خدمت ملوک را همین عیب است که اگر کسی تحرز بسیار واجب بیند و اعتماد و امانت خویش مقرر گرداند دشمنان او را بتقبیح و بد گفت در صورت خاینان فرا نمایند و هرگز جان بسلامت نبرند. و حالی صواب من آنست که بر بالایی روم و رسالت از دور گزارم. همچنان کرد و ملک پیلان را آواز داد از بلندی و گفت: من فرستاده ماهم، و بر رسول در آنچه گوید و رساند حرجی نتواند بود، و سخن او اگرچه بی محابا ودرشت رود بسمع رضا باید شنود. پیل پرسید که: رسالت چیست؟ گفت: ماه می‌گوید «هرکه فضل قوت برضعیفان بیند بدان مغرور گردد، خواهد که دیگران را گرچه از وی قوی تر باشند دست گرایی کند، هراینه قوت او راهبر فضیحت ودلیل راهبر شود. و تو بدانچه بردیگر چهارپایان خود را راجح می‌شناسی در غرور عظیم افتاده ای.

دیو کانجا رسید سر بنهد
مرغ کانجا رسید پر بنهد
نرود جز ببدرقه گردون
از هوا و زمین او بیرون

و کار بدانجا رسید که قصد چشمه ای کردی که بنام من مغروفست و لشکر را بدان موضع بردی و آب آن تیره گردانید. بدین رسالت ترا تنبیه واجب داشتم. اگر بخویشتن نزدیک نشستی و از این اقدام اعراض نمودی فبها و نعمت. و الا بیایم و چشمهات برکنم و هرچه زارترت بکشم. و اگر در ای« پیغام بشک می‌باشی این ساعت بیا که من در چشمه حاضرم. »

ملک پیلان را از این حدیث عجب آمد و سوی چشمه رفت و روشنایی ماه در آب بدید. مرورا گفت: قدری آب بخرطوم بگیر و روی بشوی و سجده کن. چون آسیب خرطوم بآب رسید حرکتی در آب پیدا آمد و پیل را چنان نمود که ماه همی بجنبد. گفت: آری، زودتر خدمت کن. فرمان برداری نمود و از و فراپذیرفت که بیش آنجا نیاید وپیلان را نگذارد. و این مثل بدان آوردم تا بدانید که میان هر صنف از شما

زیرکی یافته شود که پیش مهمی بارتواند رفت و در دفع خصمی سعی تواند پیوست. و همانا اۀن اولی تر ه وصمت ملک بوم با خویشتن راه دادن. و بوم را مکر و غدر و بی قولی نیست، که ایشان سایه آفریدگارند عز اسمه در زمین، و عالم بی آفتاب عدل ایشان نور ندهد، و احکام ایشان در دماء و فروج و جان و مال رعایا نافذ باشد. و هر که بپادشاه غدار و والی مکار مبتلا گردد بدو آن رسد که به کبک انجیر و خرگوش رسید از صلاح و کم آزاری گربه روزده دار.

مرغان پرسیدند که: چگونه است؟ زاغ گفت:

کبک انجیری با من همسایگی داشت و میان ما بحکم مجاورت قواعد مصادقت موکد گشته بود. در این میان او راغیبتی افتاد و دراز کشید. گمان بردم که هلاک شد. وپس از مدت دراز خرگوش بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من در آن مخاصمتی نپیوستمی. یکچندی بگذشت، کبک انجیر بازرسید. چون خرگوش را در خانه خویش دید رنجور شد و گفت: جای بپرداز که ازان منست، خرگوش جواب داد که من صاحب قبض ام. اگر حقی داری ثابت کن. گفت: جای ازان منست و حجتها دارم. گفت: لابد حکمی عدل باید که سخن هر دو جانب بشنود و بر مقتضی انصاف کار دعوی بآخر رساند. کبک انجیر گفت که: در این نزدیکی بر لب آب گربه ایست متعبد، روز روزه دارد و شب نماز کند، هرگز خونی نریزد و ایذای حیوانی جایز نشمرد. و افطار او برآب و گیا مقصور می‌باشد. قاضی ازو عادل تر نخواهیم یافت. نزدیک او رویم تا کار ما فصل کند. هر دو بدان راضی گشتند و من برای نظاره بر اثر ایشان برفتم تا گربه روزه دار را ببینم و انصاف او در این حکم مشاهدت کنم. چندانکه صائم الدهر چشم بریشان فگند و بردوپای راست بیستاد و روی بمحراب آورد، و خرگوش نیک ازان شگفت نمود. و توقف کردند تا از نماز فارغ شد. تحیت بتواضع بگفتند و در خواست که میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه برقضیت معدلت بپایان رساند. فرمود که: صورت حال بازگویید. چون بشنود گفت: پیری در من اثر کرده ست و حواس خلل شایع پذیرفته. و گردش چرخ و حوادث دهر را این پیشه است، جوان را پیر می گرداند و پیر را ناچیز می کند.

نزدیک تر اید و سخن بلند تر گویید. پیشتر رفتند و ذکر دعوی تازه گردانید. گفت: واقف شدم، و پیش ازانکه روی بحکم آرم شما را نصیحتی خواهم کرد، اگر بگوش دل شنوید ثمرات آن در دین و دنیا قرت عین شما گردد، و اگر بروجه دیگر حمل افتد من باری بنزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم، فقد اعذر من انذر. صواب آنست که هر دوتن حق طلبید، که صاحب حق را مظفر باید شمرد اگرچه حکم بخلاف هوای او نفاذ یابد؛ و طالب باطل را مخذول پنداشت اگرچه حکم بروفق مراد او رود، ان البالطل کان زهوقا. و اهل دنیا را از متاع و مال و دوستان این جهان هیچیز ملک نگردد مگر کردار نیک که برای آخرت مدخر گردانند. و عاقل باید که نهمت در کسب حطام فانی نبندد، و همت بر طلب خیر باقی منصور گردانند. و عاقل باید که نهمت در کسب حطام فانی نبندد،و همت بر طلب خیر باقی مقصور دارد،و عمر و جاه گیتی را بمحل ابر تابستان و نزهت گلستان بی ثبات و دوام شمرد.

کلبه ای کاندرو نخواهی ماند

سال عمرت چه ده چه صد چه هزار

و منزلت مال را در دل از درجت سنگ ریزه نگذراند، که اگر خرج کند بآخر رسد و اگر ذخیرت سازد میان آن وسنگ و سفال تفاوتی نماند، و صحبت زنان را چون مار افعی پندارد که ازو هیچ ایمن نتوان بود و بر وفای او کیسه ای نتوان دوخت، و خاص و عام و دور و نزدیک عالمیان را چون نفس عزیز خود شناسد و هرچه در باب خویش نپسندد در حق دیگران نپیوندد. از این نمط دمدمه و افسون بریشان می‌دمید تا با او الف گرفتند و آمن و فارغ بی تحرز و تصون پیشتر رفتند. بیک حمله هر دو را بگرفت وبکشت. نتیجه زهد وا ثر صلاح روزه دار، چون دخله خبیث و طبع مکار داشت، بر این جمله ظاهر گشت. و کار بوم و نفاق و غدر او را همین مزاج است و معایب او بی نهایت. و این قدر که تقریر افتاد از دریایی جرعه ای و از دوزخ شعله ای باید پنداشت. و مباد که رای شما برین قرار گیرد، چه هرگاه افسر پادشاهی بدیدار ناخوب و کردار ناستوده موم ملوث شد

مهر و ماه از آسمان سنگ اندر آن افسر گرفت.

مرغان بیکبار از آن کار باز جستند و عزیمت متابعت بوم فسخ کردند. و بوم متاسف و متحیر بماند وز اغ را گفت: مرا آزرده وکینه ور کردی، و میان من و تو وحشتی تازه گشت که روزگار آن را کهن نگرداند. و نمی دانم از جانب من این باب را سابقه ای بوده ست یا برسبیل ابتدا چندین ملاطفت واجب داشتی!

*و بداند که اگر درختی ببرند آخر از بیخ او شاخی جهد و ببالد تابه قرار اصل باز شود، و اگر بشمشیر جراحتی افتد هم علاج توان کرد و التیام پذیرد، و پیکان بیلک کاه در کسی نشیند بیرون آوردن آن هم ممکن گردد، و جراحت سخن هرگز علاج پذیر نباشد، وهر تطر که از گشاد زبان بدل رسد برآوردن آن در امکان نیاید ودرد آن ابد الدهر باقی ماند.

رب قول اشد من صول

و هر سوزی را داروی است: آتش را آب و، زهر را تریاک و، غم را صبر و عشق را فراق و آتش حقد را مادت بی نهایتست، اگر همه دریاها بر وی گذری نمیرد. و میان ما و قوم تو نهال عداوت چنان جای گرفت که بیخ او بقعر ثری برسد و شاخ او از اوج ثریا بگذرد.

این فصل بگفت وآزرده ونومید برفت. زاغ از گفته خویش پشیمان گشت واندیشید که: نادانی کردم و برای دیگران خود را و قوم خود را خصمان چیره دست و دشمنان ستطزه کار الفغدم. و بهیچ تاویل از دیگر مرغان بدین نصیحت سزاوارتر نبودم. و طایفه ای که بر من تقدم داشتند این غم نخوردند، اگرچه معایب بوم و مصالح این مفاوضت از من بهتر می‌دانستند. لکن درعواقب این حدیث و نتایج آن اندیشه ای کردند که فکرت من بدان نرسید، و مضرت و معرت آن نیکو بشناخت. و دشوارتر آکه در مواجهه گفته شد،و لاشک حقد و کینه آن زیادت بود.

و خردمند اگر بزرو و قوت خویش ثقت تمام دارد تعرض عداوت و مناقشت جایز نشمرد، و تکیه بر عدت و شوکت خویش روا نبیند. و هرکه تریاک و انواع داروها بدست آرد باعتماد آن بر زهر خوردن اقدام ننماید. و هنر در نیکو فعلی است که بسخن نیکو آن مزیت نتوان یافت، برای آنکه اثر فعل نیک اگر چه قول ازان قاصر باشد در عاقبت کارها بآزمایش هرچه آراسته تر پیداآید. باز آنکه قول او برعمل رجحان دارد ناکردنیها را بحسن عبارت پساواند و در چشم مردمان بحلاوت زبان بیاراید اما عواقب آن بمذمت و ملامت کشد. و من آن راجح سخن قاصر فعلم که در خواتم کارها تامل شافی و تدبر کافی نکنم،و الا ازاین سفاهت مستغنی بودم و اگر خرد داشتمی نخست با کسی مشورت کردمی و پس از اعمال فکرت و قرار عزیمت فصلی محترز مرموز چنانکه او منزه بودی بگفتمی، که در مهم چنین بزرگ بر بدیهه مداخلت پیوستن از خرد و کیاست و حصافت و حذاقت هرچه دورتر باشد. هرکه بی اشارت ناصحان و مشاورت خردمندان درکارها شرع کند در زمره شریران معدودگردد، و بنادانی و جهالت منسوب شود، چنانکه سید گفت علیه السلام: شرار امتی الوحدانی المعجب برایه المرائی بعمله المخاصم بحجته. و من باری بی نیاز بودم از تعرض این خصمی و کسب این دشمنی.

این فصول عقل بر دل او املا کرد و این مثل در گوش او خواند: المکثار کحاطب اللیل. ساعتی طپید و خویشتن رااز این نوع ملامتی کرد و بپرید. این بود مقدمات دشمنایگی میان ما و بوم که تقریر افتاد.

ملک گفت: معلوم گشت و شناختن آن برفواید بسیار مشتمل است. سخن این کار افتتاح کن که پیش داریم و تدبیری اندیش که فراغ خاطر و نجات لشکر را متضمن تواند بود. گفت: د رمعنی ترک جنگ کراهیت خراج و تحرز از جلا آنچه فراز آمده ست باز نموده آمد. لکن امید می‌دارم که بنوعی از حیلت ما را فرجی باشد، که بسیار کسان به اصابت رای برکارها پیروز آمدند که بقوت ومکابره در امثال آن نتوان رسید، چنانکه طایفه ای بمکر گوسپند از دست بیرون کردند. ملک پرسید:چگونه؟ گفت:

زاهدی از جهت قربان گوسپندی خرید. در راه طایفه ای طراران بدیدند، طمع در بستند و بایک دیگر قرار دادند که او را بفریبند و گوسپند بستانند،پس یک تن بپیش او درآمدو گفت: ای شیخ، این سگ کجا می‌بری؟ دیگری گفت: شیخ عزیمت شکار می‌دارد که سگ در دست گرفته است. سوم بدو پیوست و گفت: شیخ عزیمت شکار می‌دارد که سگ در دست گرفته است. سوم بدو پیوست و گفت: این مرد در کسوت اهل صلاح است، اما زاهد نمی نماید، که زاهدان باسگ بازی نکنند و دست و جامه خود را از آسیب او صیانت واجب بینند، ا زاین نسق هر چیز می گفتند تا شکی دردل زاهد افتاد و خود را دران متهم گردانید و گفت که: شاید بود که فروشنده این جادو بوده ست و چشم بندی کرده. در جمله گوسپند را بگذاشت و برفت و آن جماعت بگرفتند و ببرد.

و این مثل بدان آوردم تا مقرر گرددکه بحیلت و مکر مارا قدم در کار می‌باید نهاد وانگاه خود نصرت هراینه روی نماید. و چنان صواب می‌بینم که ملک در ملا بر من خشمی کند و بفرماید تا مرا بزنند و بخون بیالایند و در زیر درخت بیفگنند،

و ملک با تمامی لشکر برود و بفلان موضع مقام فرماید و منتظر آمدن من باشد، تا من از مکر و حیلت خویشتن بپردازم و بیایم وملک را بیاگاهنم. ملک در باب وی آن مثال بداد و با لشکر و حشم بدان موضع رفت که معین گردانیده بود.

و آن شب بومان بازآمدند و زاغان را نیافتند، وا و را که چندان رنج برخود نهاده بود و در کمین غدر نشسته هم ندیدند. بترسید که بومان بازگردند و سعی او باطل گردد، آهسته آهسته با خود می‌پیچید و نرم نرم آواز می‌داد و می‌نالید تا بومان آواز او بشنودند و ملک را خبر کردند. ملک با بومی چند سوی او رفت و بپرسید که: تو کیستی و زاغان کجا اند؟ نام خود و پدر بگفت و گفت که: آنچه از حدیث زاغان پرسیده می‌شود خود حال من دلیل است که من موضع اسرار ایشان نتوانم بود. ملک گفت: این وزطر ملک زاغان است و صاحب سر و مشیر او. معلوم باید کرد که این تهور بر وی بچه سبب رفته است.

زاغ گفت: مخدوم را در من بدگمانی آورد. پرسید که: بچه سبب؟ گفت: چون شما آن شبیخون بکردید ملک ما را بخواند وفرمود که اشارتی کنید و آنچه از مصالح این واقعه می‌دانید باز نمایید. و من از نزدیکان او بودم. گفتم: ما را با بوم طاقت مقاومت نباشد، که دلیری ایشان در جنگ زیادتست و قوت و شوکت بیش دارند. رای اینست که رسول فرستیم و صلح خواهیم، اگر اجابت یابیم کاری باشد شایگانی، والا در شهرها پراگنیم، که جنگ جانب ایشان را موافق تر است و ما را صلح لایق تر. و تواضع باید نمود که دشمن قوی حال چیره دست را جز بتلطف و تواضع دفع نتوان کرد. و نبطنی که گیاه خشک بسلامت حهد از باد سخت بمدارا و گشتن با او بهر جانب که میل کند؟ زاغان د رخشم شدند و مرا متهم کردند که «تو بجانب بوم میل داری. » و ملک از قبول نصیحت من اعراض نمود ومرا بر این جمله عذابی فرمود. و در زعم ایشان چنان دیدم که جنگ را می‌سازند، ملک بومان چون سخن زاغ بشنود یکی از وزیران خویش را پرسید که: در کار این زاغ چه بینی؟ گفت: در کار او بهیچ اندیشه حاجت نیست، زودتر روی زمین را از خبث عقیدت او پاک باید کرد که ما را عظیم راحتی و تمام منفعتی است، تا از مکاید مکر او فرج یابیم، و زاغان مرگ او را خلل وفتق بزرگ شمارند. و گفته‌اند که «هرکه فرصتی فایت گرداند بار دیگر بران قادر نشود و پشیمانی سود ندارد؛ و هرکه دشمن را ضعیف و تنها دید ودرویش وتهی دست یافت و خویشتن رااز و باز نرهاند بیش مجال نیابد و هرگز دران نرسد، و دشمن چون از آن ورطه بجست قوت گیرد وعدت سازد و بهمه حال فرصتی جوید و بلایی رساند. » زینهار تا ملک سخن او التفات نکند و افسون او را در گوش جای ندهد، چه بر دوستان ناآزموده اعتماد کردن از حزم دوراست، تا دشمن مکار چه رسد !قال النبی علی السلام؛ ثق بالناس رویدا.

ملک وزیر دیگر را پرسید که: تو چه می‌گویی؟ گفت: من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد، که دشمن مستضعف بی عدد و عدت اهل بر و رحمت باشد، و عاقلان دست گرفتن چنین کس به انگشت پای جویند و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان فراجهانیان نمایند. و زینهاری هراسان را امان باید داد. که اهلیت آن او را ثابت و متعین باشد. و بعضی کارها مردم را بردشمن مهربان کند، چنانکه زن بازارگان را دزد برشوی مشفق و لرزان گردانید، اگرچه آن غرض نداشت. ملک پرسید:

چگونه؟ گفت:

بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت دشمن روی و گران جان، و زنی داشت روی چون حاصل نیکوکاران وزلف چون نامه گنهکاران.

شوی برو ببلاهای جهان عاشق و او نفور و گریزان. که بهیچ تاویل تمکین نکردی، و ساعتی مثلا بمراد او نزیستی.

و مرد هر روز مفتون تر می گشت

ان المعنی طالب لایظفر

تا یک شب دزد در خانه ایشان رفت. بازرگان در خواب بود. زن از دزد بترسید، او را محکم در کنار گرفت. از خواب درآمد و گفت: این چه شفقتست و بکدام وسیلت سزاوارتر این نعمت گشتم؟ چون دزد را بدید آواز داد که: ای شیر مرد مبارک قدم. آنچه خواهی حلال پاک ببر که بیمن تو این زن بر من مهربان شد.

ملک وزیر سوم را پرسید که: را تو چه بیند؟ گفت: آن اولی تر که او را باقی گذاشته آید وبجای او بانعام فرمود، که او در خدمت ملک ابواب مناصحت و اخلاص بجای آرد. و عاقل ظفر شمرد دشمنان را از یک دیگر جدا کردن و بنوعی میان ایشان دو گروهی افگندن. که اختلاف کلمه خصمان موجب فراغ دل و نظام کار باشد چنانکه در خلاف دزد و دیو پارسا مرد را بود. ملک پرسید که: چگونه؟ گفت:

زاهدی از مریدی گاوی دوشاستد و سوی خانه می‌برد. دزدی آن بدید در عقب او نشست تا گاو ببرد. دیوی در صورت آدمی با او هم راه شد. دزد ازو پرسید که: تو کیستی؟ گفت: دیو، بر اثر اطن زاهد می‌روی تا فرصتی یابم. و او را بکشم، تو هم حال خود بازگوی. گفت:من مرد عیار پیشه ام، می‌اندیشم که گاو زاهد بدزدم. پس هر دو بمرافقت یک دیگر در عقب زاهد بزاویه او رفتند. شبانگاهی آنجا رسیدند. زاهد د رخانه رفت و گاو را ببست و تیمار علف بداشت و باستراحتی پرداخت. دزد اندیشید که: اگر دیو پیش از بردن ممکن نگردد. و دیو گفت: اگر دزد گائو بیرون برد و درها باز شود زاهد از خوابدرآید، کشتن صورت نبندد. دزد را گفت: مهلتی ده تا من نخست مرد را بشکم، وانگاه تو گاو ببر. دزد جواب داد که: توقف از جهت تو اولی تر تا من گاو بیرون برم، پس او را هلاک کنی. این خلاف میان ایشان قایم گشت و بمجادله کشید. و دزد زاهد را آواز داد که: اینجا دیویست و ترا بخواهد کشت. و دیو هم بانگ کرد که: دزد گاو می‌ببرد. زاهد بیدار شد و مردمان درآمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان مسلم ماند. چون وزیر سوم این فصل بآخر رسانید وزیر اول که بکشتن اشارت می کرد گفت: می‌بینم که این زاغ شما را به افسون و مکر بفریفت، وا کنون می‌خواهید که موضع و حزم و احتیاط را ضایع گذارید. تاکیدی می‌نمایم، از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه از گوش بیرون کشید. و در عواقب این کار تامل شافی واجب دارید، که عاقلان بنای کار خود و ازان دشمن برقاعده صواب نهند و سخن خصم بسمع تمییز شنوند، و چون کفتار بگفتار دروغ فریفته نشوند، و باز غافلان بدین معانی التفات کم نمایند و باندک تملق نرم دل در میان آرند واز سرحقدهای قدیم و عداوتهای موروث برخیزند. و

سماع مجاز ایشان را از حقیقت معاینه دور اندازند تا دروغ دشمن را تصدیق نمایند، و زود دل برآشتین قرار دهند، و ندانند که

صلح دشمن چون جنگ دوست بود
که ازو مغز او چو پوست بود

و نادرتر آنکه از نادانی طرار بصره در چشم بغداد می‌نماید. و راست بدان درودگر می‌مانی که بگفت زن نابکار فریفته گشت. ملك پرسید: چگونه؟ گفت:

بشهر سرندیب درودگری زنی داشت
بوعده روبه بازی بعشوه شیر شکاری

رویی داشت چون تهمت اسلام دردل کافران وزلفی چون خیال شك در ضمیر مومن

والحق بدو نیك شیفته و مفتون بودی و ساعتی از دیدار او نشکیفتی، و همسایه ای را بدو نظری افتاد و کار میان ایشان بمدت گرم ایستاد. و طایفه خسران بران وقوف یافتند و درودگر را اعلام کردند. خواستکه زیادت ایقانی حاصل آردآنگاه تدارك کند، زن را گفت: من بروستاا می‌روم یك فرسنگی بیش مسافت نیست، اما روز چند توقفی خواهد بود توشه ای بساز. در حال مهیا گردانید. درودگر زن را وداع کرد و فرمود که: در خانه باحتیاط باید بست و اندیشه قماش نیکو بداشت تا در غیبت من خللی نیفتد.

چون او برفت زن میره را بیاگاهانید و میعاد آمدن قرار داد؛ و درودگر بیگاهی از راه نبهره درخانه رفت؛ میره قوم را آنجا دید. ساعتی توقف کرد. چندانکه بخوابگاه رفتند برکت، بیچاره در زیر کت رفت تا باقی خلوت مشاهده کند. ناگاه چشم زن برپای او افتد، دانست که بلا آمد، معشوقه را گفت: آواز بلند کن و بپرس که «مرا دوستر داری یای شوی را؟» چون بپرسید جواب داد که: بدین سوال چون افتادی؟ و ترا بدان حاجت نمی شناسم.

در آن معنی الحاح بر دست گرفت. زن گفت:زنان را از روی سهو و زلت یا از روی شهوت از این نوع حادثها افتد و از این جنس دوستان گزینند که بحسب نسب ایشان التفات ننمایند، واخلاق نامرضی و عادات نامحمود ایشان را معتبر ندارند، و چون حاجت نفس و قوت شهوت کم شد بزندیك ایشان همچون دیگر بیگانگان باشند. لکن شوی بمنزلت پدر و محل برادر و مثابت فرزند است، و هرگز برخوردار مباد زنی که شوی هزار بار از نفس خویش عزیزتر وگرامی تر نشمرد، و جان و زندگانی برای فراغ و راحت او نخواهد.

چون درودگر این فصل بشنود رقتی و رحمتی در دل آورد و با خود گفت: بزه کار شدم بدانچه در حق وی می‌سگالیدم. مسکین از غم من بی قرار و در عشق من سوزان، اگر بی دل خطایی کند آن را چندین وزن نهادن وجه ندارد. هیچ آفریده از سهو معصوم نتواند بود. من بیهوده خویشتن را در وبال افگندم و حالی باری عیش بریشان منغص نکنم و آب روی او پیش این مرد نریزم. همچنان در زیر تخت می‌بود تا رایت شب نگوسار شد.

صبح آمد و علامت مصقول برکشید

وز آسمان شمامه کافور بردمید

گویی که دست قرطه شعر کبود خویش

تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید

مرد بیگانه بازگشت و درودگر بآهستگی بیرون آمد و برbالای کت بنشست. زن خویشتن در خواب کرد. نیک بآزرمش بیدار کرد و گفت: اگر نه آزار تو حجاب بودی من آن مرد را رنجور گردانیدمی و عبرت دیگر بی حفاظان کردمی، لکن چون من دوستی تو در حق خویش می‌دانم و شفقت تو براحوال خود می‌شناسم، و مقرر است که زندگانی برای فراغ من طلبی و بینایی برای دیدار من خواهی، اگر از این نوع پریشانی اندیشی از وجه سهو باشد نه از طریق عمد. جانب دوست تو رعایت کردن و آزرم مونس تو نگاه داشتن لازم آید.

دل قوی دار و هراس و نفرت را بخود راه مده، و مرا بحل کن که در باب تو هرچیزی اندیشیدم و از هر نوع بدگمانی داشت. زن نیز حلمی در میان آورد و خشم جانبین تمامی زایل گشت.

و این مثل بدان آوردم تا شما همچون درودگر فریفته نشوید و معاینه خویش را بزرق و شعوذه و زور و قعبره او فرو نگذارید.

در دهان دار تا بود خندان

چون گرانی کند بکن دندان

هرکجا داغ بایدت فرمود

چون تو مرهم نهی نداردسود

و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصدی نتواند پیوست نزدیکی جوید و خود را از ناصحان گرداند، و بتقرب و تودد و تملق و تلطف خویشتن در معرض محرمیت آرد؛ و چون بر اسرار وقوف یافت و فرصت مهیا بدید باتقان و بصیرت دست بکار کند، و هر زخم که گشاید چون برق بی حجاب باشد. و چون قضا بی خطا رود. و من زاغان را آزموده بودم و اندازه دوربینی و کیاست و مقدار رای و رویت ایشان بدانسته؛ تا این ملعون را بدیدم و سخن او بشنود، روشنی رای و بعد غور ایشان مقرر گشت.

ملک بومان باشارت او التفات ننمود، تا آن زاغ را عزیز و مکرم و مرفه و محترم با او ببردند، ومثال داد تا در نیکو داشت مبالغت نمایند. همان وزیر که بکشتن او مایل بود گفت: اگر زاغ را نمی کشید باری با وی زندگانی چون دشمنان کنید و طرفۀالعینی از غدر و مکر او ایمن مباشید، که موجب آمدن جز مفسدت کار ما و مصلحت حال او نیست ملک از استماع این نصیحت امتناع نمود و سخن مشیر بی نظیر را خوار داشت.

و زاغ در خدمت او بحرمت هرچه تمامتر می‌زیست و از رسوم طاعت و آداب عبودیت هیچیز باقی نمی گذاشت. و با یاران و اکفا رفق تمام می‌کرد و حرمت

هر یک فراخور حال او و براندازه کار او نگاه می‌داشت. و هر روز محل وی در دل ملک و اتباع شریفتر می‌شد و می‌افزود، و در همه معانی او را محرم می‌داشتندو در ابواب مهمات و انواع مصالح با او مشاورت می‌پیوستند، و روزی در محفل خاص و مجلس غاص گفت که: ملک زاغان بی موجبی مرا بیازارد و بی گناهی مرا عقوبت فرمود، و چگونه مرا خواب و خورد مهنا باشد که تتا کینه خویش نخواهم و او را دست برد مردانه ننمایم؟ که گفته‌اند «الکافهٔ فی الطبیعهٔ واجبهٔ» و در ادراک این نهمت بسی تامل کردم و مدت دراز در این تفکر و تدبر روزگار گذاشت. و بحقیقت شناختم که تلا من در هیات و صورت زاغانم بدین مراد نتوانم رسید و بر این غرض قادر نتوانم شد. و از اهل علم شنوده ام که چون مظلومی از دست خصم جائر و بیم سلطان ظالم دل بر مرگ بنهد و خویشتن را بآتش بسوزد قربانی پذیرفته کرده باشد، و هر دعا که در آن حال گوید باجابت پیوندد. اگر رای ملک بیند فرماید که تا مرا سوزند و دران لحظت که گرمی آتش بمن رسید از باری، عزاسمه، بخواهم که مرا بوم گرداند، مگر بدان وسیلت برآن ستمگار دست یابم و این دل بریان و جگر سوخته را بدان تشفی حاصل آرم. و در این مجمع آن بوم که کشتن او و صواب می‌دید حاضر بود، گفت:

گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل
پس دو روی و ده زبان همچون گل و سوسن مباش

و راست مزاج تو، ای مکار، در جمال ظاهر و قبح باطن چون شراب خسروانی نیکو رنگ و خوش بوی است که زهر در وی پاشند. و اگر شخص پلید و جثه خبیث ترا بارها بسوزندو دریاها برانند گوهر ناپاک و سیرت مذموم تو از قرار خویش نگردد، و خبث ضمیر و کژی عقیدت تو نه بآب پاک شود و نه بآتش بسوزد، و با جوهر تو می گردد هرگونه که باشی و در هر صورت که آیی. و اگر ذات خسیس تو طاووس و سیمرغ تواند شد میل تو از صحبت و مودت زاغان نگذرد، همچون آن موش که آفتاب و ابر و باد وکوه را بر وی بشویی عرضه کردند، دست رد بر سینه همه آنها نهاد و آب سرد بر روی همه زد، و موشی را که از جنس او بود بناز در برگرفت.
ملک پرسید: چگونه؟ گفت که:

*زاهدی مستجاب الدعوه بر جویباری نشسته بود غلیواژ موش بچه ای پیش او فروگذاشت. زاهد را بر وی شفقتی آمد، برداشت و در برگی پیچید تا بخانه برد. باز اندیشید که اهل خانه را ازو رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی، او را دختر پرداخته هیکل تمام اندام گردانید، چنانکه آفتاب رخسارش آتش در سایه چاه زد و سایه زلفش دود از خرمن ماه برآورد.

وانگاه او را بنزدیک مریدی برد و فرمود که چون فرزندان عزیز تربیت واجب دارد. مرید اشارت پیر را پاس داشت ودر تعهد دختر تلطف نمود. چون یال برکشید وایام طفولیت بگذشت زاهد گفت: ای دختر، بزرگ شدی و ترا از جفتی جاره نیست، از آدمیان و پریان هرکرا خواهی اختیار کن تا ترا بدو دهم. دختر گفت: شوی توانا و قادر خواهم که انوع قدرت و شوکت او را حاصل باشد. گفت: مگر آفتاب را می‌خواهی. جواب داد که: آری. زاهد آفتاب را گفت: این دختر نیکوصورت مقبل شکلست، می‌خواهم که در حکم تو آید، که شوی توانای قوی

آرزو خواستست. آفتاب گفت که: من ترا از خود قوی تر نشان دهم، که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از جمال چهره من محجوب گرداند، و آن ابر است. زاهد همان ساعت بنزدیک او آمد و همان فصل سابق باز راند. گفت: باد از من قوی تر است که مرا بهر جانب که خواهد برد، و پیش وی چون مهره ام در دست بوالعجب. پیش باد رفت و فصلهای متقدم تازه گردانید. باد گفت: قوت تمام براطلاق کوه راست، که مرا سبک سر خاک پای نام کرده ست، و دوام حرکت مرا در لباس منقصت باز می‌گوید، وثابت و ساکن برجای قرار گرفته، و اثر زور من در وی کم از آواز نرم است در گوش کر. زاهد با کوه این غم و شادی بازگفت. جواب داد که: موش از من قوی تر است که همه اطراف مرا بشکافد و در دل من خانه سازد و دفع او برخاطر نتوانم گذرانید. دختر گفت:راست می‌گوید، شوی من اینست. زاهد او را برموش عرضه کرد، جواب داد که: جفت من از جنس من تواند بود. دختر گفت: دعا کن تا من موش گردم. زاهد دست برداشت و از حق تعالی بخواست و اجابت یافت. هر دو را به یکدیگر داد و برفت. و مثل تو همچنین است، و کار تو، ای مکار غدار، همین مزاج دارد.

بمار ماهی مانی، نه این تمام و نه آن !
منافقی چکنی؟ مار باش یا ماهی

ملک بومان را چنانکه رسم بی دولتان است این نصایح ندانست شنود و عواقب آن را نتوانست دید. وزاغ هر روزی برای ایشان حکایت دل گشای و مثل غریب و افسانه عجیب می‌آوردی، و بنوعی در محرمیت خویش می‌افزود تا بر غوامض اسرار اخبار ایشان وقوف یافت. ناگاه فروموليد و نزدیک زاغان رفت. چون ملک زاغان او را بدید پرسید: ما وراءك یا عصام؟ گفت:

شاد شو ای منهزم، که در مدد تو
حمله تایید و رکضت ظفر آید

و بدولت ملک آنچه می‌بایست بپرداختم، کار را باید بود. گفت: از اشارت تو گذر نیست، صورت مصلحت باز نمای تا مثال داده شود. گفت: تمامی بومان در فلان کوه‌اند و روزها درغاری جمله می‌شوند. و در آن نزدیکی هیزم بسیار است. ملک زاغان را بفرماید تا قدری ازان نقل کنند و بر در غاری بنهند. و برخت شبانان که در آن حوالی گوسپند می‌چرانند آتش باشد، من فروغی ازان بیارم و زیر هیزم نهم. ملک مثال دهد تا زاغان بحرکت پر آن را بچلانند. چون آتش بگرفت هر که از بومان بیرون آید بسوزد و هرکه در غار بماند از دود بمیرد.

بر این ترتیب که صواب دید پیش آن مهم باز رفتند، و تمامی بومان بدین حیلت بسوختند، و زاغان را فتح بزرگ برآمد و همه شادمان و دوستکام بازگشتند. و ملک و لشکر در ذکر مساعی حمید و مآثر مرضی آن زاغ غلو و مبالغت نمودند و اطناب و اسهاب واجب دیدند. و او ملک را دعاهای خوب گفت، د راثنای آن بر زبان راند که: هرچه از این نوع دست دهد بفر دولت ملک باشد. من مخایل آن روز دیدم که آن مدبران قصدی پیوستند و از آن جنس اقدامی جایز شمردند.

کرد آن سپید کار بملک تو چشم سرخ
تا زرد روی گشت و جهان شد برو سیاه

و روزی در اثنای محاورت ملک او را پرسید که: مدت دراز صبر چگونه ممکن شد در مجاورت بوم؟ که اخیار با صحبت اشرار مقاومت کم توانند کرد و کریم از دیدار لئیم گریزان باشد. گفت: همچنین است، لکن عاقل، برای رضا و فراغ مخدوم، از شداید تجنب ننماید، و هر محنت که پیش آید آن را چون یار دل خواه و معشوق ماه روی بنشاط و رغبت در برگیرد. و صاحب همت ثابت عزیمت بهر ناکامی و مشقت در مقام اندوه و ضجرت نیفتد.

وهر کجا کار بزرگ و مهم نازک حادث گشت ودران نفس و عشیرت و ملک و ولایت دیده شد اگر در فواتح آن برای دفع خصم و قمع تواضعی رود و مذلتی تحمل افتد چون مقرر باشد که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد بود بنزدیک خردمند وزنی نیارد، که صاحب شرع می‌گوید «ملاک العمل خواتیمه.»

گردی که همی تلخ کند کام تو امروز
فردا نهد اندر دهن تو شکر فتح

ملک گفت ک از کیاست ودانش بومان شمتی بازگوی. گفت:در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم، مگر آنکه بکشتن من اشارت می‌کرد و ایشان رای او را ضعیف می‌پنداشتند، ونصایح او را بسمع قبول اصغا نفرمودند، و این قدر تامل نکردند که من در میان قوم خویش منزلت شریف داشتم و باندک خردی موسوم بودم،ناگاه مکری اندیشم و فرصت غدری یابم. نه بعقل خویش این بدانستند و نه از ناصحان قبول کردند، و نه اسرار خود از من بپوشیدند. و گویند «پادشاهان را در تحصین خزاین اسرار احتیاط هرچه تمامتر فرض است، خاصه از دوستان نومید و دشمنان هراسان.»

ملک گفت: موجب هلاک بوم مرا بغی می‌نماید و ضعف رای وزرا. گفت: همچنین است که می‌فرماید، و کم کسی باشد که ظفری در طبع او بغی پیدا نیاید، و بر صحبت زنان حریص باشد ورسوا نگردد، و در خوردن طعام زیادتی شره نماید و بیمار نشود، و بوزیران رکیک رای ثقت افزاید و بسلامت ماند. و گفته‌اند که «متکبران را ثنا طمع نباید داشت، و نه بد دخلت را دوستان بسیار، و نه بی ادب را سمت شرف، و نه بخیل را نیکوکاری، و نه حریص را بی گناهی، و نه پادشاه جبار متهاون را که وزیران رکیک رای دارد ثبات ملک و صلاح رعیت.»

ملک گفت: صعب مشقتی احتمال کردی و دشمنان را بخلاف مراد تواضع نمودی. گفت: «هرکه رنجی کشد که دران نفعی چشم دارد اول حمیتی بی وجه و انفت نه در هنگام از طبع دورباید کرد، چه مرد تمام آن کس را توان خواند که چون عزیمت او در امضای کرای مصمم گشت نخست دست از جان بشوید و دل از سر بگریرد آنگاه قدم در میدان مردان نهد.

آنت بی همت شگرفی کو برون ناید زجان
وانت بی دولت سواری کو فرو ناید زتن

و بسمع ملک رسیده است که ماری بخدمت غوکی راضی گشت چون صلاح حال و فراغ وقت دران دید؟ ملک پرسید که: چگونه؟ گفت:

آورده‌اند که پیری رد ماری اثر کرد و ضعف شامل بدو راه یافت چنانکه از شکار بازماند، و در کار خویش متحیر گشت، که نه بی قوت زندگانی صورت می‌بست و نه بی قوت شکار کردن ممکن می‌شد. اندیشید که جوانی را بازنتوان آورد و کاشکی پیری پایدارستی.

و از زمانه وفا طمع داشتن و بکرم عهد فلک امیدوار بودن هوسی است که هیچ خردمند خاطر بدان مشغول نگرداند، چه در آب خشکی جستن و از آتش سردی طلبیدن سودایی است که آن نتیجه صفراهای محترق باشد.

گذشته را بازنتوان آورد، و تدبیر مستقبل از مهمات است،و عوض جوانی اندک تجربتی است که در بقیت عمر قوام معیشت بدان حاصل آید. و مرا فضول از سر بیرون می‌باید کرد و بنای کار بر قاعده کم آزاری نهاد. وا ز مذلتی که در راه افتاد روی نتافت، که احوال دنیا میان سرا وضرا مشترکست.

نی پای همیشه در رکابت باشد
بد نیز چو نیک در حسابت باشد

وانگاه بر کران چشمه ای رفته که درو غوکان بسیار بودند و ملک کامگار و مطاع داشتند، و خویشتن چون اندوه ناکی ساخته بر طرفی بیفگند. غوکی پرسید که: ترا غمناک می‌بینم ! گفت: کیست بغم خوردن از من سزاوارتر، که مادت حیات من از شکار غوک بود، و امروز ابتلایی افتاده است که آن بر من حرام گشتست و بدان جایگاه رسیده که اگر یکی را ازیشان بگیرم نگاه نتوانم داشت. آن غوک برفت و ملک خویش را بدین خبر بشارت داد. ملک از مار پرسید که: بچه سبب این بلا بر تو نازل گشت؟ گفت: قصد غوکی کردم و او از پیش من بگریخت و خویشتن در خانه زاهدی افگند. من براثر او درآمدم، خانه تاریک بود و پسر زاهد حاضر، آسیب من به انگشت او رسید، پنداشتم غوک است، هم در آن گرمی دندانی بدو نمودم و برجای سرد شد. زاهد از سوز فرزند در عقب من می‌دویدو لعنت می کرد و می گفت: از پروردگار می‌خواهم تا تو را ذلیل گرداند ومرکب ملک غوکان شوی، و البته غوک نتوانی خورد مگر آنکه ملک ایشان بر تو صدقه کند. و اکنون بضرورت اینجا آمدم تا ملک بر من نشیند و من بحکم ازلی و تقدیر آسمانی راضی گردم. ملک غوکان را این باب موافق افتاد، وخود را دران شرفی و منقبتی و عزی و معجزی صورت کرد. بر وی می‌نشست وبدان مباهات می‌نمود. چون یکچندی بگذشت مار گفت: زندگانی ملک دراز باد، مرا قوتی و طعمه ای باید که بدان زنده مانم و این خدمت بسر برم. گفت: بلی، بحکم آنکه در آن تواضع منفعتی می‌شناخت آن را مذلت نشمرد و در لباس عار پیش طبع نیاورد.

و اگر من صبری کردم همین مزاج داشت که هلاک دشمن و صلاح عشیرت را متضمن بود. و نیز دشمن را برفق و مدارا نیکوتر و زودتر مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره. و از اینجا گفته‌اند «خرد به که مردی ». که یک کس اگر چه توانا

ودلیر باشد، و در روی مصافی رود ده تن را، یا غایت آن بیست را، بیش نتواند زد. اما مرد با غور دانا بیک فکرت ملکی پریشان گرداند و لشکری گران و ولایتی آبادان را در هم زند و زیر و زبر کند. و آتش با قوت و حدت او اگر در درختی افتد آن قدر تواند سوخت که بر روی زمین باشد.

و آب بالطف و نرمی خویش هر درخت را که ازان بزرگتر نباشد از بیخ برکند که بیش قرار نگیرد. قال النبی علیه السلام: «ما کان الرفق فی شیء قط الا زانه، و ماکان الخرق فی شیء الا شانه.» و چهار چیز است که اندک آن را بسیار باید شمرد: آتش و بیماری و دشمن و وام. و این کار به اصابت رای وفر دولت و سعادت ذات ملک نظام گرفت.

برد تیغت ز نایبات شکوه
داد رایت بحادثات سکون

و گفته‌اند «اگر دو تن در طلب کاری وکفایت مهمی ایستند مظفر آن کس آید که بفضیلت مروت مخصوص است؛ و اگر دران برابر آیند آن که ثابت عزیمتست، و اگر دران هم مساواتی افتد آنکه یار و معین بسیار دارد، واگر دران نیز تفاوتی نتوان یافت آنکه سعادت ذات و قوت بخت او راجح است.»

پیش سپاه تست زبخت تو پیشرو
بر بام ملک تست ز عدل تو پاسبان

و حکما گویند که «هرکه با پادشاهی که از بطر نصرت ایمن باشد و ازدهشت هزیمت فارغ مخاصمت اختیار کند مرگ را بحیلت بخویشتن راه داده باشد، و زندگانی را بوحشت از پیش رانده، خاصه ملکی از دقایق و غوامض مهمات بر وی پوشیده نگردد، و موضع نرمی و درشتی و خشم و رضا وشتاب و درنگ اندران بر وی مشتبه نشود، و مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل در فاتحت کارها می‌شناسد و وجوه تدارک آن می‌بیند، و بهیچ وقت جانب حلم و استمالت نامرعی روا ندارد باس و سیاست مهمل نگذارد.»

و امروز هیچ پادشاه را در ضبط ممالک و حفظ آن اثر نیست که پیش حزم وعزم ملک میسر می‌گردد، و در تربیت خدمتگاران و اصطناع مردمان چندین لطایف عواطف و بدایع عوارف بجای نتوان آورد که بتلقین دولت وهدایت رای ملک می‌فرماید و مثلا نفس عزیز خود را فدای بندگان می‌دارد.

ملک گفت: کفایت این مهم و برافتادن این خصمان ببرکات رای و اشارت و میامن اخلاص و مناصحت تو بود.

و در هر کاری که اعتماد برمضا و نفاذ تو کرده ام آثار ونتایج آن چنین ظاهر گشته است.

و هرکه زمام مهمات بوزیر ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث ساحت سعادت او نسپرد.

بهرچه روی نهم یا بهر چه رای کنم
قوی است دست مرا تا تو دست یار منی

و معجزتر آیتی از خرد تو آن بود که مدت دراز در خانه دشمنان بماندی و بر زبان تو کلمه ای نرفت که دران عیبی گرفتندی و موجب نفرت و بدگمانی گشتی. گفت: اقتدای من در همه ابواب بمحاسن اخلاق و مکارم عادات ملک بوده است، و بقدر دانش خود از معالی خصال وی اقتباس نموده ام، و مآثر ملکانه را د رهمه ابواب امام و پیشوا و قبله و نمودار خویش ساخته، و حصول اغراض و نجح مرادها در متابعت رسوم ستوده و مشایعت آثار پسندیده آن دانسته، که ملک را، بحمدالله و منه، اصالت و اصابت تدبیر باشکوه و شوکت ومهابت و شجاعت جمع است.

ملک گفت از خدمتگاران درگاه ترا چنان یافتم که لطف گفتار تو بجمال کردار مقرون بود، و بنفاذ عزم و ثبات حزم مهمی بدین بزرگی کفایت توانستی کردن تا ایزد تعالی بیمن نقیبت و مبارکی غرت تو مارا این نصرت ارازنی داشت، که در آن غصه نه حلاوت طعام و شراب یافته می‌شد و نه لذت خواب و قرار. چه هرکه بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گشت تا از وی نرهد پای از سر و کفش از دستار و روز از شب نشناسد. و حکما گویند «تا بیمار را صحتی شامل پدید نیامد از خوردنی مزه نیابد، و حمال تا بار گران ننهاد نیاساید، و مردم هزار سال تا از دشمن مستولی ایمن نگردد گرمی سینه او نیارامد. » اکنون باز باید گفت که سیرت و سریرت ملک ایشان در بزم و رزم چگونه یافتی.

گفت: بنای کار او برقاعده خویشتن بینی و بطر و فخر و کبر نه در موضع دیدم، و با این همه عجز ظاهر و ضعف غالب، و از فضیلت رای راست محروم و از مزیت اندیشه بصواب بی نصیب. و تمامی اتباع از این جنس. مگر آنکه بکشتن من اشارت می‌کرد. ملک پرسید که: کدام خصلت او در چشم تو بهتر آمد و دلایل عقل او بدان روشن تر گشت؟ گفت: اول رای کشتن من، و دیگر آنکه هیچ نصیحت از مخدوم نپوشانیدی، اگرچه دانستی که موافق نخواهد بود و بسخط و کراهیت خواهد کشید، و دران آداب فرمان برداری نگاه داشتی و عنفی و تهتکی جایز نشمردی. و سخن نرم و حدیث برسم می‌گفتی، و حانب تعظیم مخدوم را هرچه بسزاتر رعایت کردی. و اگر در افعال وی خطایی دیدی تنبیه در عبارتی بازراندی که در خشم بر وی گشاده نگشتی، زیرا که سراسر بر بیان امثال و تعریضات شیرین مشتمل بودی، و معایب دیگران در اثنای حکایت مقرر می‌گردانیدی و خود سهوهای خویشتن در ضمن آن می‌شناختی و بهانه ای نیافتی که او را بدان مواخذت نمودی. روزی شنودم که ملک را می‌گفت که: جهان داری را منزلت شریف و درجت عالی است. و بدان محل بکوشش و آرزو نتوان رسید و جز به اتفاقات نیک و مساعدت سعادت بدست نیاید. و چون میسر شد آن را عزیز باید داشت و در ضبط و حفظ آن جد و مبالغت باید نمود. و حالی بصواب آن لایق تر که درکارها غفلت کم رود و مهمات را خوار شمرده نیاید، که بقای ملک و استقامت دولت بی حزم کامل و عدل شامل و رای راست و شمشیر تیز ممکن نباشد. لکن بسخن او التفاتی نرفت و مناصحت او مقبول نبود.

تا زبر و زیر شد همه کار از چپ وز راست

نه از عقل کیاست او ایشان را فایده ای حاصل آمد و نه او بخرد و حصافت خویش از این بلا فرج یافت. راست گفته‌اند

«و لا امر للمعصی الا مضیعا. »

وامیر المومنین علی کرم الله وجهه می گوید: « لا رای لمن لایطاع. »

اینست داستان حذر از مکان غدر و مکاید رای دشمن، اگرچه در تضرع و تذلل مبالغت نماید، که زاغی تنها، با عجز و ضعف خویش، خصمان قوی و دشمنان انبوه را بر این جمله بوانست مالید، بسبب رکت رای و قلت فهم ایشان بود. والا هرگز بدان مراد نرسیدی و آن ظفر در خواب ندیدی. و خردمند باید که در این معانی بچشم عبرت نگرد واین اشارت بسمع خرد شنود و حقیقت شناسد که بر دشمن اعتماد نباید کرد، و خصم را خوار نشاید داشت اگرچه حالی ضعیف نماید.

کاندر سر روزگار بس بازیهاست

و دوستان گزیده و معینان شایسته را بدست اوردن نافع تر ذخیرتی و مربع تر تجارتی باید پنداشت. واگر کسی را هر دو طرف ممهد شد،که هم دوستان را عزیز و شاکر تواند داشت و هم از دشمنان غدار و مخالفان مکار دامن در تواند چید، بکمال مراد و نهایت آرزو برسد و سعادت دوجهانی بیابد.

والله ولی التوفیق لما یرضیه.

باب القرد و السلحفاهٔ

رای گفت: شنودم داستان تصون از خداع دشمن و توقی از نفاق خصم و فرط تجنب و کمال تحرز که ازان واجبست. اکنون بیان کند مثل آن کس که د رکسب چیزی جد نماید و پس از ادراک نهمت غفلت برزد تا ضایع شود.

برهمن گفت: کسب آسانتر که نگاه داشت، چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار بی سعی واهتمامی حاصل آید، اما حفظ آن جز برایهای ثاقب و تدبیرهای صائب صورت نبندد. و هرکه در میدان خرد پیاده باشد و از پیرایه حزم عاطل مکتسب او سخت زود در حیز تفرقه افتد، و در دست او ندامت و حسرت باقی ماند، چنانکه باخه بی جهد زیادت بوزنه را در دام کشید و بنادانی بباد داد.

رای پرسید: چگونه؟ گفت:

در جزیره ای بوزنگان بسیار بودند، و کارداناه نام ملکی داشتند. با مهابت وافر و سیاست کامل و فرمان نافذ و عدل شامل. چون ایام جوانی که بهار عمر و موسم کامرانی است بگذشت ضعف پیری در اطراف پیدا آمد و اثر خویش در قوت ذات و

نور بصر شایع گردانید.

و عادت زمانه خود همین است که طراوت جوانبی بذبول پیری بدل کند و ذل درویشی را بر عز توانگری استیلا دهد.

خویشتن را در لباس عروسان بجهانیان می‌نماید و زینت و زیور مموه بر دل و جان هریک عرض می‌دهد. آرایش ظاهر را مدد غرور بی خردان گردانیده است و نمایش بی اصل را مایه شره و فریب حریصان کرده، تا همگان در دام آفت او می‌افتند و اسیر مراد وهوای او می‌شوند، از خبث باطن و مکر خلقتش غافل و از دناءت طبع و سستی عهدش بی خبر

هست چون مار گرزه دولت دهر
نرم و رنگین و اندرون پرزهر
در غرورش، توانگر ودرویش
شاد همچون خیال گنج اندیش

و خردمند بدین معانی الفتات ننماید، ودل در طلب جاه فانی نبندد، و روی بکسب خیر باقی آرد، زیرا که جاه و عمر دنیا ناپای دار است، و اگر از مال چیزی بدست آید هم بر لب گور بباید گذاشت تا سگان دندان تیز کرده در وی افتند که «میراث حلال است.»

چیست دنیا و خلق و استظهار؟
خاکدانی پر از سگ و مردار
بهریک خامش این همه فریاد
بهر یک توده خاک این همه باد
هست مهر زمانه پر کینه
سیر دارد میان لوزینه

در جمله ذکر پیری و ضعف کارداناه فاش شد، و حشمت ملک و هیبت او نقصان فاحش پذیرفت. ا زاقربای وی جوانی تازه در رسید که آثار سعادت در ناصیت وی ظاهر بود، و مخایل اقبال و دولت در حرکات و سکنات وی پیدا، و استحقاق وی برتبت پادشاهی و منزلت جهان داری معلوم، و استقلال وی تقدیم ابواب سیاست و تمهید اسباب ایالت را مقرر.

و بدقایق حیلت گرد استمالت لشکر برآمد و نواخت و تالف و مراعات رعیت پیشه کرد، تا دوستی او در ضمایر قرار گرفت، و دلهای همه برطاعت و متابعت او بیارامید، پیر فرتوت را از میان کار بیرون آوردند و زمام ملک بدو سپرد. بیچاره را باضطرار جلا اختیار کرد و بطرفی از ساحل دریا کشید، که آنجا بیشه ای انبوه بود و میوه بسیار. و درختی انجیر بر آب مشرف بگزید، و بقوتی که از ثمرات آن حاصل می‌آمد قانع گشت، و توشه راه عقبی بتوبت وا نابت می‌ساخت، و بضاعت آخرت بطاعت و عبادت مهیا می کرد.

بار مایه گزین که برگذرد

این ههم بارنامه روی چند

و در زیر آن درخت باخه ای نشستی و بسایه آن استراحت طلبیدی. روزی بوزنه انجیر می‌چید، ناگاه یکی در آب افتاد آواز آن بگوش او رسید، لذتی یافت و طربی و نشاطی در وی پیدا آمد. و هر ساعت بدان هوس دیگری بینداختی وبآواز تلذذی نمودی. سنگ پشت آن می‌خورد و صورت می‌کرد که برای او می‌اندازد. و این دل جویی و شفقت در حق او واجب می‌دارد. اندیشید که بی سوابق معرفت این مکرمت می‌فرماید، اگر وسیلت مودت بدان پیوندد پوشیده نماند که چه نوع اعزاز وا کرام می‌فرماید، و چنین ذخیرتی نفیس و موهبتی خطیر از صحبت او بدست آید. بوزنه را آواز داد و صحبت خود برو عرضه کرد. جوانی نیکو شنید و اهتزاز تمام دید و هریک ازیشان بیک دیگر میلی بکمال افتاد؛ و مثلا چون یک جان می‌بودند در دو تن و یک دل در دو سینه.

مثل المصافاة بین الماء و الراح.

هم وحشت غربت از ضمیر بوزنه کم شد و هم باخه بمحبت او مستظهر گشت.

و هر روز میان ایشان زیادت رونق و طراوت می‌گرفت و دوستی موکد می‌گشت. و مدتی برین گذشت.

چون غیبت باخه از خانه او دراز شد جفت او در اضطراب آمد و غم و حیرت و اندوه و ضجرت بدو راه یافت، و شکایت خود با یاری باز گفت. جواب داد که: اگر عیبی نکنی و مرا دران متهم نداریترا از حال او بیاگاهانم. گفت: ای خواهر، در سخن تو چگونه ریبت و شبهت تواند بود، و در اشارت تو تهمت و بچه تاویل صورت بندد؟ گفت: او با بوزنه ای قرینی گرم آغاز نهاده است و، دل و جان بر صحبت او وقف کرده، و مودت او و از وصلت تو عوض می‌شمرد، و آتش فراق تو بآب وصال او تسکینی می‌دهد. غم خوردن سود ندارد، تدبیری اندیش که متضمن فراغ باشد. پس هر دو رایها در هم بستند. هیچ حیلت و تدبیر ایشان را واجب تر از هلاک بوزنه نبود. واو خود باشارت خواهر خوانده بیمار ساخت و جفت را استدعا کرد و از ناتوانی اعلام کرد.

باخه از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزند تازه گرداند. چون آنجا رسید زن را بیمار دید. گرد دل جوبی و تلطف برآمد و از هر نوع چاپلوسی و تودد در گرفت. البته التفاتی ننمود و بهیچ تاویل لب نگشاد. از خواهر خواهنده وتیمار دار پرسید که: موجب آزار و سخن ناگفتن چیست؟ گفت: بیماری که از دارو نومید باشد و از علاج مایوس دل چگونه رخصت حدیث کردن یابد؟ چون این باب بشنود جزعها نمود و رنجور و پرغم شد وگفت: این چه داروست که در این دیار نمی توان یافت و بجهد و حیلت بران قادر نمی توان شد؟ زودتر بگوید تا در طلب آن بپویم و دور و نزدیک بجویم و اگرجان و دل بذل باید کرد دریغ ندارم. جواب داد که: این نوع درد رحم،معالجت آن بابت زنان باشد، و آن را هیچ دارو نمی توان شناخت مگر دل بوزنه. باخه گفت: آن کجا بدست آید؟ جواب داد که: همچنین

است، و ترا بدین خواندیم تا از دیدار بازپسین محروم نمانی،و الا این بیچاره را نه امید خفت باقی است و نه راحت صحت منتظر. باخه از حد گذشته رنجور و متلهف شد و غمناک و متاسف گشت، و هرچند وجه تدارک اندیشید مخلصی ندید. طمع در دوست خود بست و با خود گفت: اگر غدر کنم و چندان سوابق دوستی و سوالف یگانگی را مهمل گذارم از مردی و مروت بی بهره گردم، و اگر برکرم و عهد ثبات ورزم و جانب خود را از وصمت مکر و منقصت غدر صیانت نمایم زن که عماد دین است و آبادانی خانه و نظام تن در گرداب خوف بماند. از این جنس تاملی بکرد و ساعتی در این تردد و تحیز ببود آخر عشق زن غالب آمد و رای بر دارو قرار داد، که شاهین وفا سبک سنگین بود.

و پیغامبر گفت علیه السلام حبک الشی ء یعمی و یصم. و دانست که تا بوزنه را د رجزیره نیفگند حصول این غرض متعذر و طالب آن متحیز باشد.

در حال ضرورات مباح است حرام

بدین عزیمت بنزدیک بوزنه باز رفت. و اشتیاق بوزنه بدیدار او هرچه صادق تر گشته بود و نزاع بمشاهدت او هرچه غالبتر شده. چندانکه بر وی افگند اندک سکون وسلوتی یافت و گرم بپرسید، و از حال فرزندان و عشیرت استکشافی کرد. باخه جواب داد که: رنج مفارقت تو بر من چنان مستولی شده بود که از انس وصال ایشان تفرجی حاصل نیامد، و از تنهایی تو و انقطاع که بوده است از اتباع واشیاع هرگه میاندیشیدم عمر بر من منغص می‌گشت و صفوت عیش من کدورت می‌پذیرفت؛ و اکنون چشم دارم که اکرامی واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته و شادمانه کنی تا منزلت من در دوستی تو همگنان را مقرر شود، و اقربا و پیوستگان مرا مباهاتی و مفاخرتی حاصل آید، و طعامی که ساخته آید پیش تو آرند مگر بعضی از حقوق مکارم تو گزارده شود.

بوزنه گفت: زینهار تا دل بدین معانی نگران نداری و جانب مرا با خویشتن بدین موالات و مواخات فضیلتی نشناسی، که اعتداد من بمکارم تو زیادت است و احتیاج من بوداد تو بیشتر، چه من از عشیرت و ولایت و خدم و حشم دورافتاده ام. و ملک و ملک را نه باختیار پدرود کرده. هرچند ملک خرسندی، بحمدالله و منه، ثابت تر است و معاشرت بی منازعت مهناتر. و اگر پیش ازین نسیم این راحت بدماغ من رسیده بودی و لذت فراغت و حلاوت قناعت بکام من پیوسته بودی هرگز خویشتن بدان ملک بسیار تبعت اندک منفعت آلوده نگردانیدمی، و سمت این حیرت برمن سخت نشدی.

کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت
کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید

و با این همه اگر نه آنستی که ایزد تعالی بمودت و صحبت تو بر من منتی تازه گردانید و موهبت محبت تو در چنین غربتی ارزانی داشت مرا از چنگال قراق که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که بستدی؟ پس بدین مقدمات حق تو بیشتر است و لطف تو در حق من فراوان تر. بدین موونت وتکلف محتاج نیستی؛ که در میان

اهل مروت صفای عقیدت معتبر است، و هرچه ازان بگذرد وزنی نیارد، که انواع جانوران بی سابقه معرفت با هم نشین در طعام و شراب موافقت می‌نمایند، و چون ازان بپرداختند از یک دیگر فارغ آیند، و باز دوستان را اگرچه بعد المشرقین اتفاق افتد سلوت ایشان جز بیاد یک دیگر صورت نبندد، و راحت ایشان جز به خیال یک دیگر ممکن نگردد در یوبه وصال خوش می‌باشند و برامید خیال بخواب می گرایند.

و اختلاف دزدان بخانها از وجه دوستی و مقاربت نیست، اما برای غرضی چندان رنج برگیرند وگاه و بیگاه تجشم واجب دارند. وآن کس که داربازی کند اگر دوستان دران نشناسند از سعی باطل احتراز صواب بینند. اگرخواهی که بزیارت اهل تو آیم و دران مبادرت متعین شمرم می‌دان که حدیث گذشتن من از دریا متعذر است. باخه گفت: من ترا برپشت بدان جزیره رسانم، که در وی هم امن و راحت است و هم خصب و نعمت. در جمله بر وی دمید تا بوزنه توسنی کم کرد و زمام اختیار بدو داد. او را بر پشت گرفت و روی بخانه نهاد. چون بمیان آب رسید تاملی کرد و از ناخوبی آنچه پیش داشت بازاندیشید و با خود گفت: سزاوارتر چیزی که خردمندان ازان تحرز نموده‌اند بی وفایی و غدر است خاصه در حق دوستان، و از برای زنان که نه در ایشان حسن عهد صورت بندد و نه ازیشان وفا و مردمی چشم توان داشت. و گفته‌اند که: «برکمال عیار زر بعون و انصاف آتش وقوف توان یافت؛ و بر قوت ستور بحمل بارگران دلیل توان گرفت؛ و سداد و امانت مردان بداد و ستد بتوان شناخت، و هرگز علم بنهایت کارهای زنان و کیفیت بدعهدی ایشان محیط نگردد.»

بیستاد و با دل ازین نمط مناظره می کرد، و آثار تردد در وی می‌نمود. بوزنه را ریبی افتاد که پیغامبر گفته است، صلی الله علیه و سلم «العاقل یبصر بقلبه مالا یبصر الجاهل بعینه.» و پرسید که: موجب فکرت چیست؟ مگر برداشتن من بر تو گران آمد و ازان جهت رنجور شدی؟ باخه گفت: از کجا می گویی و از دلایل آن بر من چه می‌بینی؟ گفت: مخایل مخاصمت تو با خود و تحیر رای تو در عزیمت تو ظاهر است. باخه جواب داد که: راست می گویی. من در این اندیشه افتاده ام که روز اولست که تو این تجشم می‌نمایی، و جفت من بیمار است و لابد خللی خالی نباشد، و چنانکه مراداست شرایط ضیافت و لوازم اکرام و ملاطفت بجای نتوانم آورد. بوزنه گفت:چون عقیدت تو مقرر است و رغبت در طلب رضا و تحری مسرت من معلوم، اگر تکلف د رتوقف داری بصحبت و محرومیت لایق تر افتد. و معول دراین معانی برمعاینه ضمایر و مناجات عقاید تواند بود. و آنچه من می‌شناسم از خلوص اعتقاد تو ورای آنست که بموونت محتاج گردی و در نیکو داشت من نتوق لازم شمری. دل فارغ دار و خطرات بی وجه بی خاطر مگذار.

باخه پاره ای برفت، باز دیگر بیستاد وهمان فرکت اول تازه گردانید. بدگمانی بوزنه زیادت گشت و باخود گفت: چون در دل کسی از دوست اوشبهتی افتاد باید که زود در پناه حزم گریزد و اطراف فراهم گیرد، و برفق و مدارا خویشتن نگاه دارد، اگر آن گمان یقین گردد از بدسگالی او بسلامت ماند، و اگر ظن خطا کند ا زمراعات جانب احتیاط و تیقظ عیبی نیاید و دران مضرتی و ازان منقصس صورت نبندد. دل را برای انقلاب او قلب نام کرده اند، و نتوان دانست که هر ساعت میل او بخیر و شر چگونه اتفاق افتد.

آنگاه او را گفت که: موجب چیست که هر لحظت در میدان فکرت می‌تازی و در دریای حیرت غوطه می‌خوری؟ گفت: همچنین است. ناتوانی زن و پریشانی حال، مرا متفکر می‌گرداند. بوزنه گفت: از وجه مخالصت مرا از این دل نگرانی اعلام دادی. اکنون بباید نگریست که کدام علت است و طریق معالجت آن چیست، که وجه تداوی پیش رای تو متعذر ننماید. باخه گفت: طبیبان بدارویی اشارت کرده‌اند که دست بدان نمی رسد. پرسید که: آخر کدام است؟ گفت: دل بوزنه.

در میان آب دودی بسر او برآمد و چشمهاش تاریک شد، و با خود گفت: شره نفس و قوت حرص مرا در این ورطه افگند، و غلبه شهوت و استیلای نهمت مرا در این گرداب ژرف کشید. و من اول کس نیستم که بدین ابواب فریفته شده ست و سخن منافقان را در دل جای داده و تیر آفت از گشاد جهل و ضلالت بردل خورده و اکنون جز حیلت و مکر دست گیری نمی شناسم. چندانکه در آن جزیره افتادم اگر از تسلیم دل امتناعی نمایم از گرسنگی بمیرم و محبوس بمانم، و اگر خواهم که بگریزم و خویشتن در آب افگنم هلاک شوم و خسارت دنیا و عقبی بهم پیوندد.

آنگه باخه را گفت: وجه معالجت آن مستوره بشناختم، سهل است. و علما گویند که نیکو ننماید که کسی از زاهدان آنچه برای خیرات و ادخار حسنات طلبند بازگیرد، یا از ملوک روزگار چیزی که از جهت صلاح خاص و عام خواهند دریغ دارد، یا با دوستان درآنچه فراغ ایشان را شاید مضایقت پیوندد. » و من محل این زن در دل تو می‌دانم، و در دوستی نخورد که داروی صحت او بی موجبی موقوف کنم. وا گر این اندیشم، تا بکردن رسد، بنزدیک اهل مروت چگونه معذور باشم؟ و من این علت را می‌شناسم، و زنان ما را ازین بسیار افتد و مادلها ایشان را دهیم و دران رنج بیشتر نبینیم، مگر اندکی، که د رجنب فراغ ما و شفای ایشان خطری نیارد. و اگر برجایگاه اعلام دادیی دل با خود بیاوردمی، و این نیک آسان بودی بر من، که در صحت زن تو راحت است و در فرقت دل مرا فراغت. و دراین باقی عمر بدل حاجتی صورت نمی توانم کرد و در مقامی افتاده ام که هیچیز دران بر من از صحبت دل دشوارتر نیست، از بس غم که بر وی باریده است، و هر ساعت موجی هایل می‌خیزد و آرزوی من بر مفارقت وی مقصور شده ست، مگر اندیشه هجران اهل و عشیرت و تفکر ملك و ولایت بفراق او کم گردد، و یکچندی از آن غمهای جگر سوز و فکرتهای جان خوار برهم.

باخه گفت: دل چرا رها کردی؟ گفت: بوزنگان را عادت است که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز برایشان بخرمی گذرد و دست غم بدامن انس ایشان نرسد دل با خود نبرند. که آن مجمع رنج و محنت و منبع غم و مشقت است و باختیار صاحب خود بر اندوه و شادی ثبات نکند، و هر ساعت عیش صافی را تیره می‌گرداند و عمرهنی را منغص می‌کند. و چون بخانه تو می‌آمدم خواستم که انس دیدار تو بر من تمام شود. وزشت باشد که خبر ملالت آن مستوره شنودم و دل با خود نبرم، و ممکن است که تو معذور داری، لکن آن طایفه بد برند که «با چندین سوابق اتحاد دراین محقر مضایقت می‌نماید، و طلب فراغ تو در آنچه ضرری بمن راجع نمی گردد فرو می گذاری. »

اگر بازگردی تا ساخته و آماده آیم نیکوتر.

باخه برفور بازگشت و بنجح مراد و حصول عرض واثق شد، و بوزنه را برکران آب رسانید، او بتگ بر درخت دوید. باخه ساعتی انتظار کرد، پس آواز داد. بوزنه بخند ید و گفت:

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی
در شرط تو نبود که با من تواین کنی

که من در ملک عمر بآخر رسانیده ام و گرم و سرد روزگار چشیده و بخیر و شر احوال بینا گشته، و امروز که زمانه داده خود باز ستد وچرخ در بخشیده خود رجوع روا داشت در زمره منکوبان آمده ام و از این نوع تجربت بیافته، و مثل مشهور است که «قد انزلنا و ایل علینا.» و بحکم این مقدمات هرچه رود برمن پوشیده نماند، و موضع نفاق و وفاق نیکو شناسم. درگذر از این حدیث و بیش در مجلس مردان منشین و لاف حسن عهد فروگذار. چه اگر کسی درهمه هنرها دعوی پیوندد واز مردمی ومروت بسیار تصلف جایز شمرد چون وقت آزمایش فراز آید هراینه بر سنگ امتحان زرد روی گردد، و انواع چوبها در صورت مجانست و مساوات ممکن شود، و اگر بانگی بیارایند و در زینت تکلفی فرمایند کمتر چوبی را بر ظاهر دیدار بر عود رجحان ومزیت افتد، اما چون انصاف آتش در میان آید عود را در صدر بساط برند و ناژ را علف گرمابه سازند.

چون بآتش رسند هر دو بهم
نبود فعل عود چون چند چندن

و نیز گمان مبر که من همچون آن خرم که روباه گفته بود که دل و گوش نداشت. باخه پرسید که: چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند که شیری را گر بر آمد و قوت او چنان ساقط شد که از حرکت فروماند و شکار متعذر شد. روباهی بود د رخدمت او و قراضه طعمه او چیدی. روزی او را گفت: ملک این علت را علاج نخواهد فرمود؟ شیر گفت: مرا نیز خار خار این می‌دار د، وا گر دارو میسر شود تاخیری نرود. و چنین می گویند که جز بگوش و دل خر علاج نپذیرد، و طلب آن میسر نیست. گفت: اگر ملک مثال دهد توقفی نرود و بیمن اقبال او این قدر فرونماند، و چون اشتر صالح خری از سنگ بیرون آورده شود. و موی ملک بریخته است و فر و جمال و شکوه و بهای او اندک مایه نقصان گرفته و بدان سبب از بیشه بیرون نمی توان رفت که حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد. و در این نزدیکی چشمه ای است و گازری هر روز بجامه شستن آنجا آید، و خری که رخت کش اوست همه روز در آن مرغزار و بیارم، و ملک نذر کند که دل و گوش او بخورد و باقی صدقه کند. شیر شرط نذر بجای آورد.

روباه نزدیک خر رفت و با او مفاوضت گشاده گردانید. آنکه گفت: موجب چیست که ترا لاغر و نزار و رنجور می‌بینم؟ این گازر برتواتر مرا کار می‌فرماید، و در تیمار داشت اغباب نماید، و البته غم علف نخورد، و اندک و بسیار آسایش صواب نبیند. روباه گفت: مخلص و مهرب نزدیک و مهیا، بچه ضرورت این محنت اختیار کرده ای؟گفت:من شهرتی دارم و هرکجا روم از این رنج خلاص نیابم؛ و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم، که امثال من همه در این عناانند. روباه گفت: اگر فرمان بری

ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبه گوهر فروش بالوان جواهر مزین است و هوای او چون طبل عطار بنسیم مشک و عنبر معطر.

نه امتحان پسوده چنو موضعی بدست
نه آرزو سپرده چنو بقعتی بپای

و پیش ازین خری را دلالت کرده ام و امروز در عرصه فراغ و نهمت می‌خرامد و در ریاض امن و مسرت می‌گرازد. چون خر این فصل بشنود خام طمعی او را برانگیخت تا نان روباه پخته شد و از آتش گرسنگی فرج یافت. گفت: از اشارت تو گذر نیست، چه می‌دانم که برای دوستی و شفقت این دل نمودگی و مکرمت می‌کنی.

روباه پیش ایستاد و او را بنزدیک شیر آورد. شیر قصد وی کرد و زخمی انداخت، موثر نیامد و خر بگریخت،روباه از ضعف شیر لختی تعجب نمود، آنگاه گفت:بی از آنکه دران فایده ای و بدان حاجتی باشد تعذیب حیوان از سداد رای و ثبات عزم دور افتد، و اگر ضبط ممکن نگشت کدام بدبختی ازین فراتر که مخدوم من خری لاغر را نتوانست شکست؟ این سخن بر شیر گران آمد، اندیشید که: اگر گویم اهمال ورزیدم برکت رای و تردد و تحیر منسوب گردم، و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم سمت عجز التزام باید نمود. آخر فرمود که: هرچه پادشاهان کنند رعایا را بران وقوف و استکشاف شرط نیست و خاطر هرکس بدان نرسد که رای ایشان بیند. ازین سوال درگذر، و حیلتی ساز که خر باز آید و خلوص اعتقاد و فرط تو بدان روشن تر شود و از امثال خویش بمزید عنایت و تربیت ممیز گردی.

روباه رفت، خر عتابی کرد که: مرا کجا برده بودی؟ روباه گفت: سود ندارد. هنوز مدت رنج و ابتلای تو سپری نشده است و با تقدیر آسمانی مقاومت و پیش دستی ممکن نگردد. والا جای آن بود که دل از خود نمی بایستی برد و برفور بازگشت، که اگر شیر بتو دست دراز کرد از صدق شهوت و فرط شبق بود، و آرزوی صحبت و مواصلت بتو او را بران تعجیل داشت. اگر توقفی رفتی انواع تلطف و تملق مشاهده افتادی، و من در آن هدایت و دلالت سرخ روی گشتمی. بر این مزاج دمدمه ای می‌داد تا خر را بفریفت و بازآورد که خر هرگز شیر ندیده بود، پنداشت که او هم خراست.

شیر او را تالفی و استیناسی گرفت پس ناگاه بروجست و فروشکست. آنگه روباه را گفت: من غسلی بکنم پس گوش ودل او بخورم، که علاج این علت بر این نسق و ترتیب فرموده‌اند. چون او غایب شد روباه گوش و دل هر دو بخورد. شیر چون بازآمد گفت: گوش و دل کو؟ جواب داد که: بقا باد ملك را اگر او گوش و دل داشتی، که یکی مرکز عقل و دیگر محل سمع است، پس از آنکه صولت ملك دیده بود دروغ من نشنودی و بخدیعت فریفته نشدی و بپای خود بسر گور نیامدی.

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بی گوش و دل نیستم، و تو از دقایق مکر و خدیعت هیچ باقی نگذاشتی و من به رای وخرد خویش دریافتم و بسیار کوشیدم تا راه تاریک شده روشن شد و کار دشوار گشته آسان گشت هنوز توقع

مراجعت می‌باشد؟ محال اندیشی شرط نیست.

گر ماه شوی بآسمان کم نگرم
وربخت شوی رخت بکویت نبرم

باخه گفت: امروز اعتراف و انکار من یک مزاج دارد، و در دل تو از من جراحتی افتاد که بلطف چرخ و رفق دهر مرهم نپذیرد. و داغ بدکرداری و لئیم ظفری در پیشانی من چنان متمکن شد که محو آن در وهم و امکان نیاید، و غم و حسرت و پشیمانی و ندامت سود ندارد، دل برتجرع شربت فرقت می‌بباید نهاد و تن اسیر ضربت هجر کرد.

بهمه عمر یک خطا کردم
غم و تشویر صد خطا خوردم
بچه خدمت زمن شوی خشنود
تا من امروز گرد آن گردم؟

این فصل مقرر کردن بود و خایب و نومید بازگشتن.

اینست داستان آنکه دوستی یا مالی آرد و بنادانی و غفلت بباد دهد تا دربند پشیمانی افتد، و هرچند سر بر قفص زند مفید نباشد. و اهل رای و تجربت باید که این باب را با خرد وممارست خود باز اندازند و بحقیقت شناسند که مکتسب خود را، از دوستان و مال و جز آن، عزیز باید داشت، و از موضع تضییع و اسراف برحذر باید بود، که هرچه ازدست بشد بهر تمنی باز نیاید و تلهف و ضجرت و تاسف و حیرت مفید نباشد.

ایزد تعالی کافه مومنان را سعادت هدایت و ارشاد ارزانی داراد، بمنه و رحمته.

باب الزاهد وابن عرس

رای گفت برهمن را: شنودم داستان کسی که برمراد خود قادر گردد و در حفظ ان اهمال نماید، تا در سوز ندامت افتاد و بغرامت و موونت ماخوذ گردد. اکنون بیان کند مثل آنکه در امضای عزایم تعجیل روا دارد و از فواید تدبر و تفکر غافل باشد، عاقبت کار و ووخامت عمل او کجا رسد. برهمن گفت:

ایاک والامر الذی ان توسعت

هرکه قاعده کار خود بر ثبات حزم و وقار ننهد عواقب کار او مبنی برملامت و مقصور برندامت باشد. و ستوده تر خصلتی که ایزدتعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده ست جمال حلم و فضیلت وقار است، زیرا که منافع آن عام است و فواید آن خلق را شامل: قال النبی علیه السلام «انکم لن تسعوا الناس باموالکم فسعوهم باخلاقکم.

» و اگر کسی در تقدیم ابواب مکارم و انواع فضایل مبادرت نماید و برامثال و اقران اندران پیش دستی و مسابقت جوید چون درشت خویی و تهتک بدان پیوندد همه هنرها را بپوشاند، و هرآینه در طبع ازو نفرتی پدید آید. و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولك. و در صفت خلیل علیه السلام آمده ست «ان ابرهیم لاواه حلیم. » زیرا که حلیم محبوب باشد و دلهای خواص و عوام بدو مایل. و بر لفظ معاویه رضی الله عنه رفتی که «ینبغی ان یکون الهاشمی جوادا والاموی حلیما والمخزومی تیاها والزبیری شجاعا. » این سخن بسمع حسن رضوان الله علیه برسید گفت «می خواهد تا هاشمیآن سخاوت ورزند و درویش گردند، و مخزومیان کبر کنند تا طبع ازیشان برمد و مردمان ایشان را دشمن گیرند، و زبیریان بغرور شجاعت، خویشتن را در جنگ و کارهای صعب اندازند و کشته گردند، و مردم ایشان بآخر رسد، و ذکر بنی امیه که اقربای اویند بحلم و کم آزاری در افواه افتد و در دلهای مردمان محبوب گردند و خلق را بولا و وفای ایشان میل افتد. »

و سمت حلم جزئیات عزم و سکون طبع حاصل نتواند بود که پیغامبر گفت، علیه السلام، «لاحلیم الا ذوناۀ» چه شتاب کاری پسندیده نیست و باسیرت ارباب خرد و حصافت مناسبتی ندارد، فان العجلۀ من الشیطان. و لایق بدین سیاقت حکایت آن زاهد است که قدم بی بصیرت در راه نهاد تا دست بخون ناحق بیالود و بیچاره راسوی بی گناه را بکشت. رای پرسید که: چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند که زاهدی زنی پاکیزه اطراف را که عکس رخسارش ساقه صبح صادق را مایه داده بود و رنگ زلفش طلیعه شب را مدد کرده در حکم خودآورده بود و نیك حرص می‌نمود برآنچه او را فرزندی باشد چون یکچندی بگذشت و اتفاق نیفتاد نومید گشت. پس از یاس ایزد تعالی رحمت کرد و زن را حبلی پیدا آمد. پیر شاد شد و می‌خواست که روز و شب ذکر آن تازه می‌دارد. یك روزی زن را گفت: سخت زود باشد که ترا پسری آید، نام نیکوش نهم و احکام شریعت و آداب طریقت درو آموزم و در تهذیب و تربیت وترشیح او جد نمایم، چنانکه در مدت نزدیك و روزگار اندك مستحق اعمال دینی گردد و مستعد قبول کرامت آسمانی شود و ذکر او باقی ماند و از نسل او فرزندان باشد که ما را بمکان ایشان شادی دل و روشنایی چشم حاصل آید.

زن گفت: ترا چه سر است و از کجا می‌دانی که مرا پسر خواهد بود؟ و ممکن است که مرا خود فرزند نباشد، و اگر اتفاق افتد پسر نیاید. وانگاه که آفریدگار، عزاسمه و علت کلمته، این نعمت ارزانی داشت هم، شاید بود که عمر مساعدت نکند. در جمله این کار درازاست و تو نادان وار برمرکب تمنی سوار شده ای و در عرصه تصلف می‌خرامی.

و این سخن راست بر مزاج حدیث آن پارسا مرد اس تکه شهد روغن بر روی و موی خویش فروریخت. زاهد پرسید که: چگونه است آن؟ گفت:

پارسا مردی بود و در جوار او بازارگانی بود که شهد و روغن فروختی، و هر روز بامداد قدری از بضاعت خویش برای قوت او بفرستادی. چیزی ازان بکار بردی و باقی در سبویی می‌کردی و در طرفی از خانه می‌آویخت. بآهستگی سبوی پر شد.

یک روزی دران می‌نگریست. اندیشید که: «اگر این شهد و روغن بده درم بتوانم فروخت، ازان پنج سرگوسپند خرم، هرماهی پنج بزایند و از نتایج ایشان رمها سازم و مرا بدان استظهاری تمام باشد، اسباب خویش ساخته گردانم و زنی از خاندان بخواهم؛ لاشک پسری آید، نام نیکوش نهم و علم و ادب درآموزم، چون یال برکشد اگر تمردی نماید بدین عصا ادب فرمایم. این فکرت چنان قوی شد و این اندیشه چنان مستولی گشت که ناگاه عصا برگرفت و از سر غفلت بر سبوی زد، درحال بشکست و شهد و روغن تمام بروی او فرو دوید.

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که افتتاح سخن بی اتقان تمام و یقین صادق از عیبی خالی نماند و خاتمت آن بندامت کشد. زاهد بدین اشارت حالی انتباهی یافت، و بیش ذکر آن بر زبان نراند، تا مدت حمل سپری شد. الحق پسری زیبا صورت مقبول طلعت آمد. شادیها کردند و نذرها بوفا رسانید. چون مدت ملالت زن بگذشت خواست که بحمامی رود، پسر را بپدر سپرد و برفت. ساعتی بود معتمد پادشاه روزگار باستدعای زاهد آمد. تاخیر ممکن نگشت؛ و در خانه راسوی داشتند که با ایشان یکجا بودی و بهرنوع از وی فراغی حاصل شمردندی، او را با پسر بگذاشت و برفت. چندانکه او غایب شد ماری روی بمهد کودک نهاد تا اورا هلاک کند. راسو مار را بکشت و پسر را خلاص داد. چون زاهد بازآمد راسو در خون غلطیده پیش او باز دوید. زاهد پنداشت که آن خون پسر است، بیهوش گشت و پیش از تعرف کار و تتبع حال عصا را در راسو گرفت و سرش بکوفت. چون در خانه آمد پسر را بسلامت یافت و مار را ریزه ریزه دید. لختی بر دل کوفت و مدهوش وار پشت بدیوار بازگشت و روی و سینه می‌خراشید:

نه بتلخی چو عیش من عیشی
نه بظلمت چو روز من قاری

و کاشکی این کودک هرگز نزادی و مرا با او این الف نبودی تابسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و این اقدام بی وجه نیفتادی؛ و کدام مصیبت از این هایل تر که هم خانه خود را بی موجبی هلاک کردم و بی تاویل لباس تلف پوشانیدم؟

شکر نعمت ایزدی در حال پیری که فرزندی ارزانی داشت این بود که رفت! و هرکه در ادای شکر و شناخت قدر نعمت غفلت ورزد نام او در جریده عاصیان مثبت گردد و ذکر او از صحیفه شاکران محو شود. او در این فکرت می‌پیچید و در این حیرت می‌نالید که زن از حمام در رسید وآن حال مشاهدت کرد؛ در تنگ دلی و ضجرت با او مشارکت نمود و ساعتی در این مفاوضت خوض پیوستند، آخر زاهد را گفت: این مثل یاددار که هرکه در کارها عجلت نماید و از منافع وقار و سکینت بی بهر ماند بدین حکایت او را انتباهی باشد واز این تجربت اعتباری حاصل آید.

اینست داستان کسی که پیش از قرار عزیمت کاری بامضا رساند. و خردمند بایدکه این تجارب را امام سازد، و آینه رای خویش را باشارت حکما صیقلی کند، و در همه ابواب بتثبیت و تانی و تدبر گراید، و از تعجیل و خفت بپرهیزد، تا وفود اقبال و دولت بساحت او متواتر شود و امداد خیر و سعادت بجانب او متصل گردد، والله

ولی التوفیق.

باب السنور و الجرذ

رای گفت شنودم مثل آن کس که بی فکرت و رویت خود را در دریای حیرت و ندامت افگند و بسته دام غرامت و پشیمانی گردانید. اکنون بازگوید داستان آنکه دشمنان انبوه از چپ و راست و پس و پیش او درآیند چنانکه در چنگال هلاک و قبضه تلف افتد، پس مخرج خویش در ملاطفت و موالات ایشان بیند و جمال حال خود لطیف گرداند و بسلامت بجهد و عهد با دشمن بوفا رساند. و اگر این باب میسر نشود گرد ملاطفت چگونه درآید و صلح بچه طریق التماس نماید؟

برهمن جواب داد که: اغلب دوستی و دشمنایگی قایم و ثابت نباشد، و هراینه بعضی بحوادث روزگار استحالت پذیرد. و مثال آن چون ابر بهاریست که گاه می‌بارد وگاه آفتاب می‌تابد و آن را دوامی و ثباتی صورت نبندد.

سحابهٔ صیف لیس یرجی دوامها.

و وفاق زنان و قربت سلطان و ملاطفت دیوانه وجمال امرد همین مزاج دارد و دل در بقای آن نتوان بست؛ و بسیار دوستی است که بکمال لطف و یگانگی رسیده باشد و نما و طراوت آن برامتداد روزگار باقی مانده، ناگاه چشم زخمی افتد و بعداوت و استزادت کشد؛ و باز عداوتهای قدیم و عصبیتهای موروث بیک محاملت ناچیز گردد و بنای مودت و اساس محبت موکد و مستحکم شود. و خردمند روشن رای در هر دوباب برقضیت فرمان حضرت نبوت رود -قال النبی صلی الله علیه و علی آله «احبب حبیبک هوناما، عسی ان یکون بغیضک یوما ما؛ و ابعض هونا ما، عسی این یکون حبیبک یوما ما». نه تالف دشمن فروگذارد و طمع از دوستی او منقطع گرداند و نه بر هر دوستی اعتماد کلی جایز شمرد و بوفای او ثقت افزاید. واز مکر دهر و زهر چرخ در پریشان گردانیدن آن ایمن شود. واما عاقبت اندیش التماس صلح و مقاربت دشمن را غنیمت پندارد چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد برای این اغراض که تقریر افتاد. و هرکه در این معانی وجه کار پیش چشم داشت و طریق مصلحت بوقت بدید بحصول غرض و نجح مراد نزدیک نشیند، و بفتح باب دولت و طلوع صبح سعادت مخصوص گردد. و از قرائن واخوات آن، حکایت گربه و موش است. رای پرسید که: چگونه است؟ گفت:

آورده‌اند که بفلان شهر درختی بود، و در زیر درخت سوراخ موش، و نزدیک آن گربه ای خانه داشت؛ و صیادان آنجا بسیار آمدندی. روزی صیاد دام بنهاد. گربه در دام افتاد و بماند. و موش بطلب طعمه از سوراخ بیرون رفت. بهرجانب برای احتیاط چشم می‌انداخت و راه سره می‌کرد، ناگاه نظر برگربه افگند. چون گربه رابسته دید شاد گشت. در این میان از پس نگریست راسویی از جهت او کمین کرده بود، سوی درخت التفاتی نمود بومی قصد او داشت. بترسید و اندیشید که: اگر بازگردم راسو در من آویزم، و اگر برجای قرار گیرم بوم فرود آید، واگر پیشتر روم گربه در راهست. با خود گفت: در بلاها باز است و انواع آفت بمن محیط و راه مخوف، و با

این همه دل از خود نشاید برد.

و هیچ پناهی مرا به از سایه عقل و هیچ کس دست گیرتر از سالار خرد نیست. و قوی رای بهیچ حال دهشت را بخود راه ندهد و خوف و حیرت را در حواشی دل مجال نگذارد، چه محنت اهل کیاست و حصافت تا آن حد نرسد که عقل را بپوشاند، و راحت در ضمیر ایشان هم آن محل نیابد که بطر مستولی گردد و تدبیری فروماند. و مثال باطن ایشان چون غور دریاست که قعر آن در نتوان یافت واندازه ژرفی آن نتوان شناخت، و هرچه در وی انداخته شود در وی پدید نیاید و در حوصله وی بگنجد واثر تیرگی در وی ظاهر نگردد. و مرا هیچ تدبیر موافق تر از صلح گربه نیست که در عین بلا مانده ست و بی معونت من ازان خلاص نتواند یافت، و شاید بود که سخن من بگوش خرد استماع نماید و تمییز عاقلانه در میان آرد و برصدق گفتار من وقوف یابد، وبداند که آن را باخداع و نفاق آسیبی صورت نبندد و از معرض مکر و زرق دور است، و بطمع معونت مصالحت من بپذیرد، و هردو را ببرکات راستی و یمن وفاق نجاتی حاصل آید.

پس نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست؟ گفت: مقرون بابواب بلا و مشقت. موش گفت: لو لم اترک الکذب تاثما لبترکته تکرما و تذمما. هرگز هیچ شنوده ای از من جز راست؟ و من همیشه بغم تو شاد بودمی و ناکامی ترا عین شاد کامی خود شمردی، و نهمت برآنچه بمضرت پیوندد مقصور داشتمی، لکن امروز شریک توام در بلا، و خلاص خویش دران می‌پندارم که بر خلاص تو مشتمل است، بدان سبب مهربان گشته ام. و برخرد و حصافت تو پوشیده نیست که من راست می‌گویم و درین خیانت و بدسگالی نمی دانم، و نیز راسو را براثر من و بوم را بر بالای درخت می‌توان دید، و هر دو قصد من دارند و دشمنان تو، اند، وهرگاه که بتو نزدیک شدم طمع ایشان از من منقطع گشت.

لقای تو سبب راحت است در ارواح
بقای تو سبب صحت است در ابدان

اکنون مرا ایمن گردان و تاکیدی بجای آر تا بتو پیوندم،و غرض من بحصول رسد و بندهای تو همه ببرم و فرج یابی. این سخن را یاد دار و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش، که هیچ کس از یافتن حسنات و ادراک سعادات از دو تن محروم تر نباشد: اول آنکه برکسی اعتماد نکند و بگفتار خردمندان ثقت او مستحکم نشود، دیگر آنکه دیگران از قبول روایت و تصدیق شهادت او امتناع نمایند و در آنچه گوید خردمندان را جواب نبود. و من در عهد وفای خود می‌آیم و می گویم:

اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنم
زعشق و مهر دگر دلبران کرانه کنم

این ملاطفت بپذیر و در این کار تاخیر منمای، که عاقل در مهمات توقف و در کارها تردد جایز نشمرد، ودل ببقای من خوش کن که من بحیات تو شادم، چه رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق است، چنان که کشتی بسعی کشتی بان بکرانه رسد و کشتی بان بدالت کشتی خلاص یابد. و صدق من بآزمایش معلوم

خواهد گشت و چون آفتاب روشن شد که قول من از عمل قاصر است و کردار من بر گفتار راجح.

چون گربه سخن موش بشنود و جمال راستی بر صفحات آن بدید شاد شدو گفت: سخن تو بحق می‌ماند، و من این مصالحت می‌پذیرم، که فرمان باری عز اسمه بر آن جملتست: و ان جنحوا للسلم فاجنح لها. و امید می‌دارم که هر دو جانب را بیمن آن خلاص پیدا آید و من مجازات آن بر خود واجب گردانم و همه عمر التزام شکر ومنت نمایم.

موش گفت: من چون بتو پیوستم باید که ترحیبی تمام و اجلالی بسزا رود، تا قاصدان من بمشاهده آن بر لطف حال مصافات و استحکام عقد موالات واقف شوند و خایب و خاسر بازگردند، و من با فراغت و مسرت بندهای تو ببرم. گفت: چنین کنم.

آنگه موش پیشتر آمد. گربه او را گرم بپرسید، و راسو و بوم هر دو نومید برفتند، و موش بآهستگی بندها بریدن گرفت. گربه استبطایی کرد و گفت: زود ملول شدی، و اعتقاد من در کرم عهد تو بخلاف این بود، چون برحاجت خویش پیروز آمدی مگر نیت بدل کردی و در انجاز وعد مدافعت می‌اندیشی؟ بدان که قوت عزیمت و ثبات رای هرکس در هنگام نکبت توان آزمود، زیرا که حوادث زمانه بوته وفا و محک مردان است

آتش کند هرآینه صافی عیار زر

این مماطلت باخلاق کریمان لایق نیست و باعادات بزرگان مناسبتی ندارد، و منافع مودت و فواید حریت من هرچه عاجل تر بیافتی و طمع دشمنان غالب از ذات تو منقطع گشت، و حالی بمروت آن لایق تر که مکافات آن لازم شمردی و زودتر بندهای من ببری و سوالف وحشت را فروگذاری، که این موافقت که میان ما تازه گشت سوابق مناقشت را،بحمدالله ومنه، برداشت؛ و فضیلت وفاداری و شرف حق گزاری بر خرد و رای تو پوشیده نماند، و وصمت غدر و منقصت مکر سمیتی کریه است و خدشه ای زشت، کریم جمال مناقب و آینه محاسن خویش بدان ناقص و معیوب نگرداند. وهرکرا بحریت میلی است ظاهر و باطن با دوستان پس از معاهدت برابر دارد. و نیز اگر خواهی که کعبتین کژ در میان آری هم بران اطلاع افتد و معایب آن برهرکس مستور نماند.

و هرکجا کرمی شامل و مروتی شایع است طبع اهمال حقوق نفور باشد و همت برگزارد مواجب آن مقصور. و مرد خوب سیرت نیکو سریرت بیک تودد قدم در میدان مخالصت نهد و بنای دوستی و مصادقت را باوج کیوان رساند، ونهال مردمی و مروت را پیراسته وسیراب گرداند، و اگر در ضمیر سابقه وحشتی و خشونتی بیند سبک محو کند و آن را غنیمت بزرگ و تجارتی مربح شمرد، خاصه که وثیقتی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظه موکد گشته.

و بباید شناخت که عقوبت غادران زود نازل گردد، و سوگند دروغ قواعد عمر و اساس زندگانی زود با خلل کند، و زبان نبوت بدین دقیقه اشارت کند که:الیمین الغعموس تدع الدیار بلاقع. و آن کس که بتواضع و تضرع مقدمات آزار

فرو نتواند گذاشت و در عفو و تجاوز پیش دستی و مبادرت نتواند نمود از پیرایه نیکونامی عاطل گردد و درپیش مردان سرافگنده ماند.

یاری که ببندگیت اقرار دهد
با او تو چنین کنی ! دلت بار دهد؟

موش گفت: هرکس که در وفای تو سوگند بشکند پشت و دلش بزخم حوادث زمانه شکسته باد. و بدان که دوستان د ونوع اند: اول آنکه بصدق رغبت و طول دل بموالات گرایند؛ ودوم آنکه از روی اضطرار صحبتی نمایند. و هر دو جنس از التماس منافع و احتمال مضار غافل نتوانند بود؛ اما آنکه بی مخافت بدواعی صفای عقیدت افتتاحی کند بر وی در همه احوال اعتماد باشد و بهمه وقت ازو ایمن توان زیست، و هر انبساط که نموده آید از خرد دور نیفتد، و آنکه بضرورت در پناه دوستی کسی درآید حالات میان ایشان متفاوت رود: گاه آمیختگی و مباسطت، و گاه دامن درچیدن و محانبت، و همیشه زیرک بعضی از حاجات چنین کس را در صورت تعذر فرا می‌نماید. آنگاه آن را بآهستگی به تیسیر می‌رساند، و در اثنای آن خویشتن نگاه می‌دارد، که صیانت نفس در همه احوال فرض است، تا هم بمنقبت مروت مذکور گردد و هم برتبت رای و رویت مشهور شود.

و کلی مواصلات عالمیان جز برای عاجل نفع ممکن نباشد. و من بدانچه قبول کرده ام قیام می‌نمایم و در صیانت ذات مبالغت جایز می‌شمرم. چه مخافت من از تو زیادت از آنست که از آن طایفه که باهتمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح تو برای رد حمله ایشان فرض گشت، و مجاملتی که از جهت تو در میان آمد هم برای مصلحت وقت و دفع مضرت حالی بود، که هرکاری را حیلتی است. و هرکه صلاح آن ساعته را فروگذاشت چگونه توان گفت او را در عواقب کارها نظری است؟ و من تمامی بندهای تو می‌برم و هنگام فرصت آن نگاه می‌دارم، و یک عقده را برای گرو جان خود گوش می‌دارم تا بوقتی برم که ترا از قصد من فریضه تر کاری باشد وبدان نپردازی که بمن رنجی رسانی.

و هم بر این جمله که تحریر افتاد موش بندها ببرید و یکی که عمده بود بگذاشت، و آن شب ببودند. چندان که سیمرغ سحرگاه در افق مشرقی پروازی کرد و بال نورگستر خود را براطراف عالم پوشانید صیاد از دور پدید آمد. موش گفت: وقت آنست که باقی ضمان خود بادا رسانم؛ و آن عقده ببرید. و گربه بهلاک چنان متیقن بود و بدگمانی و دهشت چنان مستولی بود که از موشش یاد نیامد، پای کشان بر سردرخت رفت، و موش در سوراخ خزید، و صیاد پای دام گسسته و نومید و خایب بازگشت.

دیگر روز موش از سوراخ بیرون آمد و گربه را از دور بدید، کراهیت داشت که نزدیک او رود. گربه آواز داد که: تحرز چرا می‌نمایی؟ قداستکرمت فارتبط. در این فرصت نفیس ذخیرتی بدست آوردی و برای فرزندان واعقاب دوستی کار آمده الفغدی.

پیشتر آی تا پاداش شفقت و مروت خویش هرچه بسزاتر مشاهده کنی. موش

احتراز می‌نمود. گفت:

علام اذا جنحت الی انبساط

دیدار از من دریغ مدار و دوستی و برادری ضایع مگردان. چه هرکه دوستی بجهد بسیار در دایره محبت کشد و بی موجبی بیرون گذارد از ثمرات موالات محروم ماند و دیگر، دوستان از وی نومید شوند.

بد کسی دان که دوست کم دارد
زوبتر چون گرفت بگذارد
گرچه صد بار باز کردت یار
سوی او بازگرد چون طومار

و ترا بر من نعمت جان و منت زندگانی است، و چنانکه ترا در آن معنی توفیق مساعدت کرد هیچ کس را میسر نتواند بود.

و مادام که عمر من باقی است حقوق ترا فراموش نکنم و از طلب فرصت مجازات و ترصد کوشید تا حجاب مجانبت از میان بردارد و راه مواصلت گشاده گرداند، البته مفید نبود. موش جواب داد که: جایی که ظاهر حال مبنی بر عداوت دیده می‌شود چون بحکم مقدمات در باطن گمان مودت اگر انبساطی رود و آمیختگی افتد از عیب منزه ماند و از ریب دور باشد، و باز جایی که در باطن شبهتی متصور گردد اگرچه ظاهر از کینه مبرا مشاهده کرده می‌آید بدان التفات نشاید نمود و از توفی و تصون هیچ باقی نباید گذاشت، که مضرت آن بسیار است و عاقبت آن وخیم، و راست آن را ماند که کسی بر دندان پیل نشیند وانگاه نشاط خواب و عزیمت استراحت کند. لاجرم سرنگون در زیر پای او غلطد و باندک حرکتی هلاک شود.

و میل جهانیان بدوستان برای منافع است، و پرهیز از دشمنان برای مضار. اما عاقل اگر در رنجی افتد که در خلاص ازان باهتمام دشمن امید دارد و فرج از چنگال بلا بی عون او نتواند یافت گرد تودد برآید و در اظهار مودت کوشد؛ و باز اگر از دوستی خلاف بیند تجنب نماید و عداوت ظاهر گرداند، و بچگان بهایم بر اثر مادران برای شیر دوند، و چون ازان فارغ شدند بی سوابق وحشت و سوالف ریبت آشنایی هم فرو گذارند، و هیچ خردمند آن را برعداوت حمل نکند. اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت بخرد نزدیک تر باشد.

و عاقل همچنین در کارها برمزاج روزگار می‌رود و پوستین سوی باران می‌گرداند، و هر حادثه را فراخور حال و موافق وقت تدبیری می‌اندیشد و با دشمنان و دوستان در انقباض و انبساط و رضا و سخط و تجلد و تواضع چنانکه ملایم مصلحت تواند بود زندگانی می‌کند، و در همه معانی جانب رفق و مدارا برعایت می‌رساند.

بدان که اصل خلقت ما بر معادات بوده است و ا زمرور مایه گرفته است و در طبعها تمکن یافته، و بر دوستی که بر حاجت حادث گشته است چندان تکیه نتوان کرد و آن را عبره ای بیشتر نتوان نهاد، که چون موجب از میان برخاست بقرار اصل باز رود، چنانکه آب مادام که آتش در زیر او می‌داری گرم می‌باشد، چون آتش ازو

بازگرفتی باصل سردی باز شود و هیچ دشمن موش را از گربه زیان کار تر نیست، و هر دو را اضطرار حال و دواعی حاجت بران داشت که صلح پیوستیم. امروز که موجب زایل شد بی شبهت عداوت تازه گردد.

و هیچ خبر نیست خصم ذلیل را در مواصلت خصم عزیز، و در مجاورت دشمن قوی خصم ضعیف را، و ترا هیچ اشتیاقی نمی شناسم بخود جز آنکه بخون من ناهار بشکنی، و بهیچ تاویل نشاید که بتو فریفته شوم. و بدوستی تو ثقت موش را کی بوده است؟ چه بسلامت آن نزدیک تر که بی توان از صحبت احتراز نماید و عاجز از مقاومت قادر پرهیز واجب بیند، که اگر بخلاف این اتفاق افتد غافل وار زخم گران پذیرد. و هرکه بآسیب غرور و غفلت درگردد کمتر تواند خاست.

و خردمند چون عنان اختیار بدست آورد و دواعی اضطرار زایل گردانید در مفارقت دشمن مسارعت فرض شناسد، و مثلا لحظتی تاخیر و توقف و تانی و تردد جایز نشمرد؛ هرچند از جوانب خویش سراسرثبات و وقار مشاهده کند از جانب خصم آن در وهم نیارد، و هراینه از وی دوری گزینند. هیچیز بحزم و سلامت از ان لایق تر نیست که تواز صیاد پرهیز واجب بینی و من از تو برحذر باشم. و میآن دوستان چون طریق مهادات وملاطفت بسته ماند و دل جویی و شفقت در توقف افتاد صفای عقیدت معتبر دارند و بنای مخالصت برقاعده مناجات ضمایر نهند. برین اختصار باید نمود که اجتماع ممکن نگردد و ا زخرد و رای راست دور باشد.

گربه اضطرابی کرد و جزع و قلق ظاهر گردانید و گفت:

همی داد گویی دل من گوایی
که باشد مرا از تو روزی جدایی
چنین من گمان برده بودم ولیکن
نه چونانکه یکسو نهی آشنایی

بر این کلمه یک دیگر را وداع کردند و بپراگند.

اینست مثل خردمند روشن رای که فرصت مصالحت دشمن بوقت حاجت فایت نگرداند و پس از حصول غرض ا زمراعات جانب حزم و احتیاط غافل نباشد. سبحان الله ! موشی با ضعف و عجز خویش چون آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب گرد او درآمدند دل از جای نبرد و بدقایق مخادعت یکی را از ایشان در دام موافقت کشید، تا بدان وثیقت و وسیلت محنت از وی دور گشت، و از عهده عهد دشمن بوقت بیرون آمد، و پس از ادراک نهمت در تصون ذات ابواب تیقظ بجای آورد. اگر اصحاب خرد و کیاست و ذکا و فطنت این تجارب را نمودار عزایم خویش گردانند ودر تقدیم مهمات این بشارت را امام سازند فواتح و خواتم کارهای ایشان بمزید دوستکامی و غبط مقرون باشد وسعادت عاجل و آجل بروزگار ایشان متصل گردد، والله ولی التوفیق.

باب الملك والطائر فنزۀ

رای گفت برهمن را: شنودم مثل کسی که دشمنان غالب و خصوم قاهر بدو محیط شوند و مفزع و مهرب از همه جوانب متعذر باشد و او بیکی ازیشان طوعا او کرها استظهار جوید و با او صلح پیوندد، تا ازدیگران برهد و از خطر ومخافت ایمن گردد، و عهد خویش در آن واقعه با دشمن بوفا رساند، و پس از ادراک مقصود در تصون نفس برحسب خرد برود، و بیمن حزم و مبارکی خرد از دشمن مسلم ماند. اکنون بازگوید داستان اصحاب حقد و عداوت که ازایشان احتراز و مجانبت نیکوتر یا با ایشان انبساط و مقاربت بهتر، و اگر یکی از آن طایفه گرد استمالت برآید بدان التفات شاید نمود و آن را در ضمیر جای باید داد یا نه؟

برهمن گفت:هرکه بمادت روح قدس متظهر شد و بمدد عقل کل موید گشت در کارها احتیاطی هرچه تمامتر واجب و مواضع خیر و شر و نفع و ضر اندران نیکو بشناسد، و بر تمییز او پوشیده نماند که از دوست مستزید و قرین آزرده تحرز ستوده تر و از مکامن غدر و مکر او تجنب اولی تر، خاصه که تغیظ باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد می‌بیند و جراحت دل او بنظر بصیرت مشاهدت می کند و آن را از جهت خویش باهمالی مرموز یا مکاشفتی صریح موجبات می‌داند، چه اگر بچرب زبانی و تودد او فریفته شود و جانب تحفظ و تیقظ را بی رعایت گرداند هراینه تیر آفت را جان هدف ساخته باشد و تیغ بلا را بمغناطیس جهل سوی خود کشیده.

و از اخوات این سیاقت حکایت آن مرغ است. رای پرسید که: چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند که ملکی بود او را ابن مدین خواندندی، مرغی داشت فنزه نام با حسی سلیم و نطق دل گشای، در گوشک ملک بیضه نهاد و بچه بیرون آورد. ملک فرمود تا او را بسرای حرم بردند و مثال داد تا د رتعهد او و فرخ او مبالغت نمایند. آن پادشاه را پسری آمد که انوار رشد و نجابت در ناصیه او تابان بود و شعاع اقبال و سعادت بر صفحات حال وی درفشان.

در جمله شاه زاده را با بچه مرغ الفی تمام افتاد، پیوسته با او بازی کردی و هر روز فنزه بکوه رفتی و از میوه های کوه که آن را در میان مردمان نامی نتوان یافت دو عدد بیاوردی، یکی پسر ملک را دادی و یکی بچه خود را، و کودکان حالی بدان تلذذی می‌نمودند از حلاوت آن، و بنشاط و رغبت آن را می‌خوردند، و اثر منفعت آن در قوت ذات و بسطت جسم هرچه زودتر پیدا می‌آمد، چنانکه در مدت اندک بابالیدند و مخایل نفع آن هرچه ظاهرتر مشاهده کردند، و وسیلت فنزه بدان خدمت موکد تر گشت و هرروز قربت و منزلت وی می‌افزود.

و چون یکچندی بگذشت روزی فنزه غایب بود بچه او در کنار پسر ملک جست و بنوعی او را بیازرد. آتش خشم شاه زاده را در غرقاب ضجرت کشید تا خاک در چشم مردی و مروت خود زد، و الف صحبت قدیم ببادداد، پای او بگرفت و گرد سر بگردانید و بر زمین زد، چنانکه برفور هلاک شد. چون فنزه بازآمد بچه خود را کشته دید، پرغم و رنجور گشت و در توجع و تحسر افتاد، و بانگ و نفیر بآسمان رسانید، و می گفت: بیچاره کسی که بصحبت جباران مبتلا گردد، که عقده عهد ایشان سخت زود سست شود،و همیشه رخسار وفای ایشان بچنگال جفا محروم

باشد، نه اخلاص و مناصحت نزدیک ایشان محلی دارد و نه دالت خدمت و ذمام معرفت در دل ایشان وزنی آرد، محبت و عداوت ایشان برحدوث حاجت و زوال منفعت مقثور است،عفو در مذهب انتقام محظور شناسند، اهمال حقوق در شرع نخوت و جبروت مباح پندارند، ثمره خدمت مخلصان کم یاد دارند،و عقوبت زلت جانیان دیر فراموش کند، ارتکابهای بزرگ را از جهت خویش خرد و حقیر شمرند، و سهوها ی خرد از جهت دیگران بزرگ و خطیر دانند، و من باری فرصت مجازات فایت نگردانم و کینه بچه خود ازین بی رحمت غادر بخواهم که همزاد و هم نشین خود را بکشت، و همخانه و هم خوابه خود را هلاک کرد. پس بر روی ملک زاده جست و چشمهای جهان بین او بر کند، و پروازی کرد و بر نشیمن حصین نشست.

خبر بملک رسید، برای چشمهای پسر جزعها کرد و خواست که مرغ را بدست آرد و بدام مکر و حیلت در قفص بلا و محنت افگند، وانگاه آنچای سزای چنو بی عاقبت و جزای چنان مقتحمی تواند بود در باب او تقدطم فرماید. پس بر نشست

بر باره ای که چون بشتابد چو آفتاب
از غرتش طلوع کند کوکب ظفر

و پیش آن بالا رفت و فنزه را آواز داد و گفت: ایمنی، فرود آی. فنزه ابا نمود و گفت: مطاوعت ملک بر من فرض است، و بادیه فراق او بی شک دراز و بی پایان خواهد گذشت، که همه عمر کعبه اقبال من در گاه او بوده است و عمده سعادت عمره رعایت او را شناخته ام، اگر جان شیرین را عوضی شناسمی لبیک زنان احرام خدمت گیرمی، و گمان چنان بود که من در سایه او و چون کبوتر در مکه مرفه توانم زیست و در فراز صفا و مروه او پرواز توانم کرد، اکنون خون پسرم چون ذبایح در حریم امن او مباح داشتند هنو زمرا تمنی و آرزوی بازگشتن؟ ! و در خبر آمده است که: لا یادغ المومن من جحر مرتین. و موافق تر تدبطری بقای مرامخالفت این فرمان است، و از آنجا که رحمت ملک است امیدوارم که معذور دارد.

و نیز مقرر است ملک را که مجرم را ایمن نشاید زیست، اگرچه در عاجل توقفی رود عذاب آجل بی شبهت منتظر و مترصد باشد، و هرچند روزگار بیش گذرد مایه زیادت گیرد، و اگر بموافقت تقدیر و مساعدت بخت ازان برهد اعقاب را تلخی آن باید چشید و خواری و نکال آن بدید، و پسر ملک با بچه من غدری اندیشید و من از سوز فرزند آن پاسخ دادم، و مرا بر تو اعتماد نباید کرد و برسن مخادعت تو مرا فروچاه نشاید شد که چشم ندیده ست چنو کینور

ملک گفت: از جانبین ابتدا و جوانی رفت فاکنون نه ما را بر تو کراهیت یمتوجهست ونه ترا از ما آزاری باقی، قول ما باور دار و بیهوده مفارقت جان گداز اختیار مکن. و بدان که من انتقام وتشفی را از معایب روزگار مردان شمرم و هرگز از روزگار خویش دران مبالغت روا نبینم.

خشم نبوده ست براعدام هیچ
چشم ندیده ست در ابروم چین

فنزه گفت: باز آمدن هرگز ممکن نگردد، که خردمندان از مقاربت یار مستوحش نهی کرده‌اند. و گویند هرچند مردم آزرده را لطف ودل جویی بیش واجب دارند و اکرام و احسان لازم تر شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود و احتراز واحتراس فراوان تر لازم آید. و حکما مادر و پدر را بمنزلت دوستان دانند،و برادر را در محل رفیق، و زن را بمثابت الیف شمرند، و اقربا را در رتبت غریمان، و دختر را در موازنه خصمان دانند، و پسر را برای بقای ذکر خواهند و در نفس و ذلات خویشتن را یکتا شناسند و درعزت آن کس را شکرت ندهند و چه هرگاه که مهمی حادث گردد هر کس بگوشه ای نشینند و بهیچ تاویل خود را از برای دیگران درمیان نهند.

داشت زالی بروستای چکاو
مهستی نام دختری و دو گاو
نو عروسی چو سرو تر بالان
گشت روزی زچشم بد نالان
گشت بدرش جو ماه نو بایک
شد جهان پیش پیرزن تاریک
دلش آتش گرفت و سوخت جگر
که نیازی چنو نداشت دگر
از قضا گاو زالک از پی خورد
پوز روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ
آن سر مرده ریگش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ
سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزراییل
بانگ برداشت پیش گاو نبیل
که: ای مکلموت من نه مهستیم
من یکی پیر زال محنتیم
گر ترا مهستی همی باید
رو مرو را ببر، مرا شاید
بی بلا نازنین شمرد او را
چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که وقت پیچاپیچ
هیچ کس مر ترا نباشد هیچ

و من امروز از همه علایق منقطع شده ام و از همه خلایق مفرد گشته، و از خدمت تو چندان توشه غم برداشته ام که راحله من بدان گران بار شده است، و کدام جانور طاقت تحمل آن دارد؟ در جمله، جگر گوشه و میوه دل و روشنایی دیده و راحت جان در صحبت تو بباختم.

دشمن خندید بر من و دوست گریست
کو بی دل و جان و دیده چون خواهد زیست

و با این همه بجان ایمن نیستم وبدین لاوه فریفته شدن از خرد و کیآست دور می‌نماید، رای من هجر است و صبر.

ملک گفت: اگر آن از جهت تو بر سبیل ابتدا رفتی تحرز نیکو نمودی، ولکن چون بر سبیل قصاص و جزا کاری پیوستی، و قضیت معدلت همین است، مانع ثقت و موجب نفرت چیست؟ فنزه گفت: موضع خشم در ضمایر موجع است و محل حقد در دلها مولم، وا گر بخلاف این چیزی شنوده شود اعتماد را نشاید، که زبان در این معانی از مضمون عقیدت، عبارت راست نکند و بیان در این سفارت حق امانت نگزارد، اما دلها یک دیگر را شاهد عدل و گواه بحق است و از یکی بر دیگری دلیل توان گرفت، و دل تو در آنچه می گویی موافق زبان نیست، و من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و در هیچ وقت از باس تو ایمن نتوانم بود.

کز کوه گاه زخم گران تر کنی رکاب
وز باد وقت حمله سبک تر کنی عنان

ملک گفت: میان دوستان ومعارف احقاد و ضغائن بسیار حادث گردد، چه امکان جهانیان از بسته گردانیدن راه آزار و خصومت قاصر است، و هر که بنور عقل آراسته باشد و بزینت خرد متحلی بر میرانیدن آ نحرص نماید و از احیای آن تجنب لازم شمرد. فنزه گفت: العوان لاتعلم الخمرة. من گرم و سرد جهان بسیار دیده ام و عمر در نظاره مهره بازی چرخ بپایان رسانیده ام، و بسیار نفایس زیر حقه این دهر بوالعجب بباد داده ام، و از ذخایر تجربت و ممارست استظهاری وافر حاصل آورده، و بحقیقت بشناخته که هرکه برپشت کره خاک دست خویش مطلق دید دل او چون سر چوگان بهمگنان کژ شود و بر اطلاق فرق مروت را زیر قدم بسپرد و روی آزرم وفا را خراشیده گرداند؛ و برمن این معانی نگردد؛ و پیر فریفتن روزگار، ضایع گرداندینست.

و آنچه برلفظ ملک می‌رود عین صدق و محض حقیقت است، اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد محظور است و طلب صلح اصحاب عداوت حرام. زیرا که دران خطر بزرگست و جان بازی ندبی گران، تا حریف ظریف و کعبتین راست و مجاهز امین نباشد دران شروع نشاید پیوست. و نیز صورت نبندد که خصم موجبات وحشت فروگذارد و از ترصد فرصت در مکافات آن اعراض نماید، و بسیار دشمنانند که بقوت و زور بریشان دست نتوان یافت و بحیلت و مکر در قبضه قدرت و چنگال نقمت توان کشید، چنانکه پیل وحشی موانست پیل اهلی در دام افتد. و من بهیچ وقت و در هیچ حال از انتقام ملک ایمن نتوانم بود، روزی در خدمت او برمن سالی گذرد، چه ضعف و حیرت من ظاهر است و شکوه و مهابت او غالب.

شیطان سنان آب دارت را
ناداده شهاب کوب شیطانی
باران کمان کامگارت را
نادوخته روزگار بارانی

ملک گفت: کریم الیف را در سوز فراق نیفگند و بهر بدگمانی انقطاع دوستی و برادری روا ندارد و معرفت قدیم و صحبت مستقیم را بظن مجرد ضایع و بی

ثمره نگرداند، اگر چه دران خطر نفس و مخافت جان باشد. و این خلق در حقیر قدر و خسیس منزلت از جانوران هم یافته شود،

المعرفۀ تنفع و لو مع الکلب العقور

فنزه گفت: حقد و آزار در اصل مخوفست، خاصه که اندر ضمایر ملوک ممکن گردد، که پادشاه در مذهب تشفی صلب باشد و در دین انتقام غالی؛ تاویل و رخصت را البته در تحوالی سخط و کراهیت راه ندارد، و فرصت مجازات را فرضی متعین شمرند، و امضای عزیمت را در تدارک زلت جانیان و تلافی سهو مفسدان فخر بزرگ و دخر نافع، و اگر کسی بخلاف این چشم دارد زرد روی شود که فلک در این هوس دیده سپید کرد و در این تگاپوی پشت کوژ، و بدین مراد نتوانست رسید.

و مثل کینه در سینه مادام که مهیجی نباشد چون انگشت افروخته بی هیزم است، اگر چه حالی اثری ظاهر نگرداند بهانه ای یافت و علتی دید برآن مثال که آتش درخف افتد فروغ خشم بالا گیرد و جهانی را بسوزد و دود آن بسیار دماغهای تر را خشک گرداند، و هرگز آن آتش را مال و سخن جانی و لطف مجرم و چاپلوسی و تضرع گناهکار و اخلاص و مناصحت خدمتگار تسکین ندهد، و تا نفس آن متهم باقی است فورت خشم کم نشود، چنانکه تا هیزم بر جای است آتش نمیرد. و با این همه اگر کسی از گناه کاران امکان تواند بود که در مراعات جوانب لطفی بجای آرد و در طلب رضا و تحری فراغ دوستان سعی پیوندد و در کسب منافع و دفع مضار معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن است که آن وحشت برخیزد، و هم عقیدت مستزید را صفوتی حاصل آید و هم دل خایف مجرم بنسیم امن خوش و خنک گردد. و من ازان ضعیف تر و عاجزترم که از این ابواب چیزی بر خاطر یارم گذرانید، یا توانم اندیشید که خدمت من موجب استزادت را نفی کند و سبب الفت را مثبت گرداند، اگر باز آیم پیوسته در خوف و خشیت باشم و هر روز بل هر ساعت مرگ تازه مشاهده کنم، در این مراجعت مرا فایده ای نمانده ست که خود را دست دیت نمی بینم و سرو گردن فدای تیغ نمی توانم داشت.

نه مرا برتکاب تو پایاب
نه مرا برگشاد تو جوشن

ملک گفت: هیچ کس برنفع و ضر در حق کسی بی خواست باری عز اسمه قادر نتواند بود و اندک و بسیار و خرد و بزرگ آن بتقدیری سابق و حکمی مبرم باز بسته است، چنانکه مفاتحت پسر من و مکافات تو بقضای آسمانی و مشیت ایزدی نفاذ یافت، و ایشان علت آن غرض و شرط آن حکم بودند، ما را بمقادیر آسمانی مواخذت منمای، که اگر این هجر اتفاق افتد بتقسیم خاطر و التفات ضمیر کشد، و شادمانگی و مسرت از کامرانی و بسطت آنگاه مهنا گردد که اتباع و پیوستگان را ازان نصیبی باشد.

فنزه گفت: عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار عز اسمه ظاهر است، و مقرر است که انواع خیر و شر و ابواب نفع و ضر برحسب ارادت و قضیت مشیت خداوند جل جلاله نافذ می‌گردد، و بجهد و کوشش خلایق دران تقدیم و تاخیر و

ممالطت و تعجیل صورت نبندد، لامرد لقضاء الله و لامعقب لحکمه یفعل الله مایشاء و یحکم مایرید. (با اینهمه)اجماع کلی و اتفاق جملی است برآنکه جانب حزم و احتیاط را مهمل نشاید گذاشت و تصون نفس از مکاره واجب باید شناخت. اعقلها و توکل علی الله. و میان گفتار و کردار تو مسافت تمام می‌توان شناخت، و راه اقتحام مخوفست و من بنفس معلول، و تجنب از خطر لازم، و تو می‌خواهی که درد دل خود را بکشتن من تشفی دهی و بحیلت مرا در دام افگنی، و نفس من از مرگ ابا می‌نماید، و الحق هیچ جانور باختیار این شربت نخورد و تاعنان مراد بدست اوست ازان تحرز صواب بیند. و گفته‌اند که: غم بلاست و فاقه بلاست و نزدیکی دشمن بلا و فراق دوست بلا و ناتوانی بلا و خوف بلا، و عنوان همه بلاها مرگست، وصوفیان آن را آکفت کبیر خوانند

این بنده دگر باره نروید نی نیست

و از مضمون ضمیر مصیبت زده آن کس تنسم تواند کرد که بارها بسوز آن مبتلا بوده باشد و هم از آن نوع شربتهای تلخ تجرع کرده. و من امروز از دل خویش برعقیدت ملک دلیل می‌توانم کرد و کمال حسرت و ضجرت او بچشم خرد می‌توانم دید؛ و فرط توجع و تاسف من نمودار حال اوست. و نیز متیقنم که هرگاه ملک را از بینایی پسر یاد آید، و من از بچه خود براندیشم، تغیری و تفاوتی در باطنها پیدا آید، و نتوان دانست که ازان چه زاید. در این صحبت بیش راحتی نیست، مفارقت اولی تر.

با هر که بدی کردی تا مرگ براندیش

ملک گفت: چه خبر تواند بود در آن کس که از سهوهای دوستان اعراض نتواند نمود و، از سر حقد و آزار چنان برنتواند خاست که در مدت عمر بدان مراجعت نپیوندد و، بهیچ وقت و در هیچ حال بر صحیفه دل او ازان اندک و بسیار نشانی یافته نشود و، اعتذار و استغفار اصحاب را باهتزاز و استبشار تلقی ننماید؟ قال النبی صلی الله علیه و سلم: الا انبئکم بشر الناس: من لایقبل عذرا و لایقبل عشرۀ. و من باری ضمیر خود را هرچه صافی تر می‌بینم و از ین ابواب که برشمرده می‌آید در خاطر خود اثری نمی یابم، و همیشه جانب عفو من اتباع را ممهد بوده ست و انعام و احسان من خدمتگاران را مبذول.

فنزه گفت:

گر باد انتقام تو بربحر بگذرد
از آب هر بخار که خیزد شود غبار

من می‌دانم که گناه کارم، و اگر چه مبتدی نبوده ام معتدی هستم، و هرکه در کف پای او قرحه ای باشد اگر چه بثبات عزم و قوت طبع بی باکی کند و در سنگ درشت رفتن جایز شمرده چاره نباشد از آنچه جراحت تازه شود و پای از کار بماند. چنانکه برخاک نرم رفتن بیش دست ندهد، و آنکه با علت رمد استقبال شمال جایز بیند همت او برتعرض کوری مقصور باشد. و مقاربت من با تو همین مزاج دارد و تحرز ازان از وجه شرع و قانون رسم فرض است، قال الله تعالی: ولاتلقوا بایدیکم الی التهلکۀ. و استطاعت خلایق ازان نتواند گذشت که در صیانت ذات خود آن قدر

مبالغت نمایند که بنزد خود معذور گردند. چه هرکه برقوت ذات و زور نفس اعتماد کند لاشک در مخاوف و مضایق افتد و اقتحام او موجب هلاک و بوار باشد، و هرکه مقدار طعام و شراب نشناسد و چندان خورد که معده از هضم آن عاجز آید، یا لقمه براندازه دهان نکند تا در گلو بیاویزد،او را دشمن خود باید شمرد.

حیات را چه گوارنده تر زآب ولیک
کسی که بیشترش خورد بکشد استسقاش

و هر که بغرور فریفته شود بنزدیک اصحاب خرد از ارباب جهل و ضلالت معدود گردد. و هیچ کس نتواند شناخت که تقدیر د رحق وی چگونه رانده شده است و او را مترصد سعادت روزگار می‌باید گذاشت یا منتظر شقاوت زیست. لکن برهمگنان واجبست که کارهای خویش بر مقتضای رایهای صایب می‌گزارند، و در مراعات جانب حزم، و خرد تکلف واجب می‌بینند، و در حساب نفس خویش ابواب مناقشت لازم می‌شمرند، و در میدان هوا عنان خود گرد می‌گیرند، و با دوست و دشمن در خیرات سبقت می‌جویند، تا همیشه مستعد قبول و اقبال و دولت توانند بود، واگر اتفاق خوب روی نماید از جمال آن خالی ننماید.

و کارهای جهان خود برقضیت حکم آسمانی می‌رود، و دران زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر صورت نبندد. وبر اطلاق عاقل آن کس را توان شناخت که از ظلم کردن و ایذای جانوران بپرهیزد، و مادام که را ه حذر پیش وی گشاده باشد در مقام خوف و فزع نه ایستد. و من بمهرب نزدیکم وگریزگاه، بسیار دارم، و حرام است بر من توقف در این حیرت و تردد، که سخط ملک خون من حلال دارد و آنچه از وجه دیانت و مروت محظور است مباح داند. و امید چنین می‌دارم که هرکجا روم اسباب معیشت من ساخته و مهیا باشد. چه هرکه پنج خصلت را بضاعت و سرمایه عمر خویش سازد بهر جانب که روی نهد اغراض پیش او متعذر نگردد و مرافقت رفیقان ممتنع نباشد و وحشت غربت او را موانست بدل گردد، از بدکرداری باز بودن، واز ریبت و خطر پهلو تهی کردن، و مکارم اخلاق را لازم گرفتن، وشعار و دثار خود کم آزاری و نیکو کاری ساختن، و حسن ادب در همه اوقات نگاه داشتن. و عاقل چون در منشاء و مولد و میان اقربا و عشیرت بجان ایمن نتواند بودن دل بر فراق اهل ودوستان و فرزندان و پیوستگان خوش کند، که این همه را عوض ممکن گردد.

و از نفس و ذات عوض صورت نبندد
این بنده دگر باره نروید نی نیست

و بباید دانست که ضایع تر مالها آنست که ازان انتفاع نباشد و و در وجه انفاق ننشیند، و نابکارتر زنان اوست که با شوی نسازد، و بتر فرزندان آنست که از اطاعت مادر و پدر ابا نماید و همت برعقوق مقصور دارد، و لئیم تر دوستان اوست که در حال شدت و نکبت دوستی و صداقت را مهمل گذارد، و غافل تر ملوک آنست که بی گناهان ازو ترسان باشند و در حفظ ممالک و اهتمام رعایا نکوشد، و ویران تر شهرها آنست که درو امن کم اتفاق افتد. وهرچند ملک کرامت می‌فرماید و انواع تمنیت و قوت دل ارزانی می‌دارد و آن را بعهود و مواثیق موکد می‌گرداند البته مرا بنزدیک او امان نیست و درخدمت و جوار او ایمن نتوانم زیست، چه روزگار میآن ما

مفارقتی افگند که مواصلت را در حوالی آن مجال نتواند بود، و در مستقبل هرگاه که اشتیاقی غالب گردد حکایت جمال تخت آرای ملك بر چهره ماه و پیکر مهر خواهم دید و اخبار سعادت او از نسیم سحری خواهم پرسید.

و از حال غربت من رای ملك را هم بر این مزاج معلوم تواند شد.

ای باد صبح دم گذری کن بکوی من

پیغام من ببر ببر ماه روی من

بر این کلمه سخن بآخر رساندیدند و ملك را وداع کرد.

بجست با رخ زرد از نهیب تیغ کبود

چنانکه برگ بهاری زپیش باد خزان

اینست داستان حذر از مخادعت دشمن مستولی و احتراز از تصدیق لاوه و زرق خصم غالب. و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این مثال آن بوده است تا خردمندان در حوادث هریك را امام سازند و بنای کارها برقضیت آن نهند. ایزد تعالی جملگی مومنان را شناسای مصالح حال و مآل و بینای مناظم دین و دنیا کناد، بمنه و رحمته.

باب الاسد و ابن آوی

رای گفت: شنودم مثل دشمن آزرده که دل بر استمالت او نیارامد، اگر چه در ملاطفت مبالغت نماید و در تودد تنوق واجب دارد. اکنون بازگوید داستان ملوك در آنچه میان ایشان و نزدیکان حادث گردد، پس از تقدیم جفا و عقوبت و ظهور جرم و خیانت مراجعت صورت بندد و تازه گردانیدن اعتماد بحزم نزدیک باشد؟

برهمن جواب داد که: اگر پادشاهان در عفو و اغماض بسته گردانند، و از هرکه اندك خیانتی بینند یا در باب وی بکراهیت مثال دهند بیش بر وی اعتماد نفرمایند، کارها مهمل شود و ایشان از لذت عفو و منت بی نصیب مانند؛ و مامون می‌گوید: رضی الله عنه اهل الجرایم لذتی فی العفو لارتکبوها.

و جمال حال و کمال کار مرد را نه هیچ پیرایه از عفو زیباتر است و نه هیچ دلیل از اغماض و تجاوز روشن تر.

و پسندیده تر سیرتی ملوك را آنست که حکم خویش در حوادث عقل کل را سازند، و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطفی بی ضعف و عنفی خالی نگذارند، تا کارها میان خوف و رجا روان باشد. نه مخلصان نومید شوند و نه عاصیان دلیر گردند. یکی از مشایخ طریقت را پرسیدند که: و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس را معنی بگوی. پیر رحمهٔ الله علیه جواب داد که واضح آیت در شریعت مستوفی بیاوردهاند و بران مزید نیست، اما پیران طریقت رضوان الله علیهم چنین گفته‌اند که: خشم فرو خوردن آنستك ه در عقوبت مبالغت نرود، و بباید دانست که ایزد تعالی بندگان خویش را مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده تحریض کرده، و هرکرا سعادت اصلی و عنایت ازلی یار و معین بود قبله دل و کعبه جان وی احکام قرآن

عظیم باشد.

و هرگاه که در این مقامات تاملی بسزا رفت و فضایل عفو و احسان مقرر گشت همت بر ملازمت آن سیرت مقصور شود و وجه صلاح و طریق صواب دران مشتبه نگردد و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت کم معصوم تواند بود، واگر درمقابله این معانی و تدارک این ابواب غلو جایز شمرده شود مضرت آن مهمات سرایت کند.

در جمله باید که اندازه اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آن کس که در معرض تهمتی افتاد نیکو بشناسد، اگر در مصالح بدو استعانتی تواند کرد و از رای و امانت او دفع مهمی تواند کرد و در تازه گردانیدن اعتماد بر وی مبادرت نماید و آن را از ریب و عیب خالی پندارد. و قوت دل او از وجه استمالت و تالف بقرار معهود باز رساند واین حدیث را امام سازد که اقیلوا ذوی الهیئات عثراتهم. چه ضبط ممالک بی وزرا و معینان در امکان نیاید وانتفاع از بندگان آنگاه میسر گردد که ذات ایشان بخرد و عفاف وهنر و صلاح آراسته باشد و ضمیر بحق گزاری، و نصیحت و هواخواهی و مودت پیراسته.

و نیز مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت ملوک بکافیان ناصح که استحقاق محرمیت اسرار و استقلال تمشیت اعمال دارند همه مقرر است، و کسانی که بسداد و امانت و تقوی و دیانت متحزم‌اند اندک اندک و طریق راست در اینمعنی معرفت محاسن و مقابح اتباع است و وقوف برآنچه از هر یک چه کار آید و کدام مهم را شاید، و چون پادشاه به اتقان و بصیرت معلوم رای خویش گردانید باید که هریک را فراخور هنر واهیلت براندازه رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت کاری می‌فرماید، و اگر در مقابله هنرهای کسی عیبی یافته شود ازان هم غافل نباشد، که هیچ مخلوقی بی عیب نتواند بود.

و پس از تفهیم این معانی و شناخت این دقایق بر پادشاه فرض است که تفحص عمال و تتبع احوال و اشغال که بکفایت ایشان تفویض فرموده باشد، بجای می‌آرد. و از نقیر و قطمیر احوال هیچیز بر وی پوشیده نگردد، تا اگر مخلصان را توفیق مساعدت کند و خدمتی کنند، و یا خائنان را فرصتی افتد و اهمال نمایند، هر دو می‌داند و ثمرت کردار مخلصان هرچه مهناتر ارزانی می‌دارد، و جانیان را بقدر گناه تنبیه واجب می‌بیند؛ چه اگر یکی از این دو طرف بی رعایت گردد مصلحان کاهل و آسان گیر و مفسدان دلیر و بی باک شوند، و کارها پیچیده و اعمال و اشغال مختل و مهمل ماند، و تلافی آن دشوار دست. و داستان شیر و شگال لایق این تشبیب است. رای چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند که در زمین هند شگالی بود روی از دنیا بگردانیده و در میان امثال خویش می‌بود. اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز نمودی. یاران بروی مخاصمت بر دست گرفتند و گفتند: بدین سیرت تو راضی نیستیم و را ترا درین مخطی می‌دانیم، چون از صحبت یک دیگر نمی نماییم در عادت و سیرت هم موافقت توقع کنی»، و نیز عمر در زحیر گذاشتن را فایده ای صورت نمی توان کرد. چنانکه آید روزی بپایان می‌باید رسانید و نصیب خود از لذت دنیا می‌برداشت. و

لاتنس نصیبک من الدنیا. و بحقیقت بباید شناخت که دی را باز نتوان آورد و ثقت بدریافتن فردا مستحکم نیست.

در نسیه آن جهان کجا بندد دل
آن را که بنقد اینجهانش تویی؟

شگال جواب داد که: ای دوستان و برادران، از این ترهات درگذرید، و چون می‌دانید که دی گذشت و فردا در نمی توان یافت از امروز چیزی ذخیره کنید که توشه راه را شاید، که این دنیای فریبنده سراسر عیب است، هنر همین دارد که مزرعت آخرت است، در وی تخمی می‌توان افگند که ریع آن در عقبی مهناتر می‌باشد. نهمت باحراز مثوبات و امضای خیرات مصروف دارید، و بر مساعدت عالم غدار تکیه مکنید، و دل در بقای ابد بندید، و از ثمره تن درستی و زندگانی و جوانی خویش بی نصیب مباشید. که لذات دنیا چون روشنایی برق و تاریکی ابر بی ثبات و دوام است. در جمله، دل بر کلیه عنا وقف کردن و تن در سرای فنا سبیل داشتن از علو همت و کمال حصافت دور افتد. و عاقل از نعیم اینجهانی جز نام نیکو و ذکر باقی نطلبد. زیرا که خوشی و راحت و کامرانی و نعمت آن روی بزوال و انتقال دارد.

اگر سعادت دو جهانی می‌خواهید این سخن در گوش گذارید و از برای طعمه خویش که حلاوت آن تا حلق است ابطال جانوری روا مدارید و بدانچه بی ایذا بدست آید قانع باشید، چه آن قدر که بقای جثه و قوام نفس بدان متعلق است هرگز فرونماند. این مواعظ را بسمع خرد استماع نمایید و از من در آنچه مردود عقل است موافقت مطلبید، که صحبت من با شما سبب وبال نیست، اما موافقت در اعمال ناستوده موجب عذاب گردد، چه دل و دست آلت گناهست، یکی مرکز فکرت ناشایست و دیگر منبع کردار ناپسندیده، و اگر موضعی را در نیکی و بدی این اثر تواند بود هرکه د رمسجد کسی را بکشتی بزه کار نبودی، و آنکه در مصاف یک تن را زنده گذارد بزه کار شدی. و من نیز در صحبت شما ام و بدل از شما گریزان.

یاران او را معذور داشتند و قدم او بر بساط ورع و صلاح هرچه ثابت تر شد و ذکر آن در آفاق سایر گشت و بمدت و مجاهدت در تقوی و دیانت، منزلتی یافت که مطمح هیچ همت بدان نتواند رسید.

و در آن حالی مرغزاری بود که ماه رنگ آمیز از جمال صحن او نقش بندی آموختی و زهره مشک بیز از نسیم اوج او استمداد گرفتی.

نموده تیره و منسوخ با هوا و فضاش
صفای چرخ اثیر و صفات باغ ارم

و در وی سباع و وحوش بسیار، و ملک ایشان شیری که همه در طاعت و متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم سیادت او روزگار گذاشتندی. چندانکه صورت حال این شگال بشنود او را بخواند و بدید و بهر نوع بیازمود، و پس بچند روز با وی خلوت فرمود و گفت: ملک ما بسطتی دارد و اعمال و مهمات بسیار است، و بناصحان و معینان محتاج باشیم، و بسمع ما رسانیده‌اند که تو در زهد و عفت منزلتی

یافته ای، و چون ترا بدیدیم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان قاصر.

فلما التقینا صغر الخبر الخبر

و اکنون بر تو اعتماد می‌خواهیم فرمود تا درجه تو بدانافراشته گردد و در زمره خواص و نزدیکان ما آیی. شگال جواب داد که: ملوک سزاوارند بدانچه برای کفایت مهمات انصار و اعوان شایسته گزینند، و با این همه بر ایشان واجب است که هیچ کس را بر قبول عملی اکراه ننمایند، که چون کاری بجبر در گردن کسی کرده شود او را ضبط آن میسر نگردد و از عهده لوازم مناصحت بواجبی بیرون نتواند آمد. و زندگانی ملک دراز باد، من عمل سلطان را کارهم و بران وقوفی و دران تجربتی ندارم، و تو پادشاه محتشمی و در خدمت تو وحوش و سباع بسیارند، که هم قوت و کفایت دارند و هم حرص و شره اعمال اینجهانی. اگر در باب ایشان اصطناعی فرمایی دل تو فارغ گرداند، و بمنال و اصابت که از اشغال یابند شادمان و مستظهر شوند.

شیر گفت: در این مدافعت چه فایده؟ که البته ترا معاف نخواهیم فرمود. شگال گفت: کار سلطان بابت دو کس باشد: یکی مکاری مقتحم که غرض خویش به اقتحام حاصل کند و بمکر و شعوذه مسلم ماند، و دیگر غافلی ضعیف که برخواری کشیدن خو دارد و بهیچ تاویل منظور و محترم و مطاع و مکرم نگردد. که در معرض حسد و عداوت افتد. و بباید دانست که عاقل همیشه محروم باشد و محسود. و من از اطن هر دو طبقه نیستم، نه آزی غالب است که خیانت کنم.

و نه طبع خسیس که مذلت کشم.

و هرکه بنلاد خدمت سلطان بنصیحت و امانت و عفت و دیانت موکد گرداند واطراف آن را از ریا و سمعه و ریب و خیانت مصون و منزه دارد کار او را استقامتی صورت نبندد و مدت عمل او را دوامی و ثباتی ممکن نگردد. هم دوستان سپر معادات و مناقشت در روی کشند و هم دشمنان از جان او نشانه تیر بلا سازند: دوستان از روی حسد در منزلت، مخاصمت اندیشند، و دشمنان از جهت یکدلی و مناصحت مناقشت کنند، و هرگاه که مطابقت دوستان و دشمنان بهم پیوست وا جماع بر عداوت او منعقد گشت البته ایمن نتواند زیست، و اگرچه پای بر فرق کیوان نهاده ست جان بسلامت نبرد. و خائن باری از جانب دشمنان پادشاه فارغ باشد، اگرچه از دوستان بترسد.

شیر فرمود که: قصد نزدیکان ما این محل ندارد چون رضای ما ترا حاصل آمد، خود را به وهم بیمار مکن که حسن رای ما رد کید وبدسگالی دشمنان را تمام است بیک تعریک راه مکاید ایشان را بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت برسانیم. شگال گفت: اگر غرض ملک از این تربیت و تقویت احسانی است که در باب من می‌فرماید بعاطفت و رحمت و انصاف و معدلت آن لایق تر که بگذارد تا در این صحرا ایمن و بی غم می‌گردم، و از نعیم دنیا بآب و گیاه قانع شوم، و از معادات و محاسدت جملگی اهل عالم فارغ. و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ و دعت بهتر که بسیار در خوف و خشیت. شیر گفت: این فصل معلوم گشت. ترا ترس از ضمیر و هراس ازد ل بیرون می‌باید کرد، که هراینه بما نزدیک خواهی گشت.

شگال گفت: اگر حال بر این جملت است مرا امانی باید داد که چون یاران قصدی پیوندند، زیردستان بامید منزلت من و زبردستان از بیم منزلت خویش، باغرای ایشان بر من متغیر نگردی و دران تامل و تثبت وزی و شرایط احتیاط هرچه تمام تر بجای آری

تا با تو چنان زیم که رای دل تست

شیر با او وثیقتی موکد بجای آورد و اموال و خزاین خود بدو سپرد، و از همه اتباع او را منزلت و مزید کرامت مخصوص گردانید و ابواب مشاورت و رایها در انواع مهمات بر وی مقصور شد، و اعجاب شیر هر روز در باب وی زیادت می‌گشت.

و قربت و مکانت او بر نزدیکان شیر گران آمد، در مخاصمت او با یک دیگر مطابقت کردند و روزها در آن تدبیر بودند الی ان رموه بثالثه الاثافی. یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که شیر از برای چاشت خویش را بنهاده بود بدزدید و در حجره شگال پنهان کرد. دیگر روز که وقت چاشت شیر فراز آمد بخواست، گفتند: نمی یابیم، و شگال غایب بود و خصمان وقاصدان حاضر، چون بدیدند که آتش گرسنگی و آتش خشم هر دو بهم پیوست و تنور گرم ایستاد فطیر خویش در بستند. و یکی از ایشان گفت: چاره نیست از آنچه ملک را بیاگاهانیم از هرچه از منافع و مضارا او بشناسیم، اگرچه بعضی را موافق نیفتد. و بمن چنان رسانیدند که شگال آن گوشت سوی وثاق خویش برد.

دیگری گفت: اگرترا این باور نمی آید درین احتیاط باید کرد، که معرفت خلایق دشواراست، و راست گفته‌اند که:

لاتحمدن امرءا حتی تجربه

دیگری گفت: همچنین است، وقوف بر اسرار و اطلاع بر ضمایر صورت نبندد، لکن اگر این گوشت در منزل او یافته شود هراینه هرچه در افواهست از خیانت او راست باشد. دیگری گفت: بدانش خویش مغرور نشاید بود، که غدار هرگز نجهد، چه خیانت بهیچ تاویل پنهان نماند.

ویاتیک بالاخبار من لم تزود.

دیگری گفت: امینی ازو بمن هرچیزی می‌رسانید و در تصدیق آن تردد می‌داشتم تا این سخن از شما بشنودم، و نیکو مثلی است « اخبر تقله. » دیگری گفت: مکر و خدیعت او هرگز بر من پوشیده نبوده است، و خبث وکید او را نهایت نیست، و من کار او را بشناخته ام و فلان را گواه گرفته که کار این زاهد عابد بفضیحت کشد و از وی خطایی عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد. دیگری گفت: اگر این زاهد متقی که تقلد اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت می‌شمرد این خیانت بکرده است عجب کاری است. دیگری گفت: اگر این حوالت راست است، موقع اختزال اندران بکفران نعمت و، دلیری بر سبک داشت مخدوم بدان، مقرون است، و هیچ خردمند آن را بر مجرد خیانت حمل نکند. دیگری گفت: شما همه اهل امانتید و تکذیب شما از رسم

خرد دور افتد، اگر این ساعت ملک بفرماید تا این گوشت در منزل او بجویند برهان این سخن ظاهر شود و گمانهای خاص و عام اندران یقین گردد. دیگری گفت: اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد، که جاسوسان او از همه جوانب بما محیط باشند و هیچ موضع ازان خالی نگذارند. دیگری گفت: در این تفتیش چه فایده؟ که اگر جرم او معلوم گردد او بزرق و بوالعجبی بر رای ملک پوشانیده گرداند.

از این نمط در حال خشم شیر می‌گفتند تا کراهیتی بدل او راه یافت، و باحضار شگال مثال داد و از وی سوال کرد که: گوشت چه کردی؟ جواب داد که: بمطبخی سپردم تا بوقت چاشت پیش ملک آرد. مطبخی هم از جمله اصحاب بیعت بود، منکر شد و گفت: البته خبر ندارم. شیر طایفه ای را از امینان بفرستاد تا گوشت در منزل شگال بجستند، لابد بیافتند و بنزدیک شیر آوردند. پس گرگی که تا آن ساعت سخن نمی گفت، و چنان فرا می‌نمود که «من از عدولم و بی تحقیق و اتقان قدر در کاری ننهم، و نیز با شگال دوستی دارم و فرصت عنایت می‌جویم. » پیشتر رفت و گفت:چون ملک را از زلت این نابکار روشن گشت زود بحکم سیاست تقدیم فرماید، که اگر این باب را مهمل گذارد بیش گناه کاران از فضیحت نترسند.

شیر بفرمود تا شگال را موقوف کردند. آنگاه یکی از حاضران گفت:من از رای روشن ملک که آفتاب در اوج خویش چون سایه پس و پیش او دود و مانند ذره در حمایت او پرواز کند.

ای قدر توشمس و آسمان ذره

وای رای تو شمع و شمس پروانه

در شگفت بمانده ام که کار این غدار بر وی چگونه پوشیده شده است و از خبث ضمیر و مکر طبع او چرا غافل بود. دیگری گفت:عجب تر آنست که تدارک این کار در مطاولت افگند. شیر بدو پیغام داد که: اگر این سهو را عذری داری بازنمای. جوانی درشت بی علم شگال برسانیدند. آتش خشم بالا گرفت و زبانه آن عقل شیر را پوزبند کرد تا عهود و مواثیق را زیر پای آورد و دست خصمان را در کشتن شگال مطلق گردانید. و خبر آن بمادر شیر رسید، دانست که تعجیل کرده ست و جانب تملک و تماسک را بی رعایت گذاشته، با خود اندیشید که زودتر بروم و فرزند خود را از وسوسه دیو لعین برهانم، چه گاهی خشم بر ملک مستولی شود شیطان فتان نیز مسلط گردد. قال النبی صلی الله علیه و سلم اذا استشاط السلطان تسلط الشیطان.

نخست بدان جماعت که بکشتن او مثال یافته بودند پیغام داد که در کشتن او توقفی باید کرد، پس بنزدیک شیر آمد و گفت: گناه شگال چه بوده ست؟ شیر صورت حال بازنمود، گفت: ای پسر، خویشتن در حیرت و حسرت متفکر مگردان و از فضیلت عفو و احسان بی نصیب مباش، فان العفو لایزید الرجل الا عزا و التواضع الا رفعهٔ. و هیچ کس بتامل و تثبت از ملوک سزاوارتر نیست.

و پوشیده نماند که حرمت زن بشوی متعلق است و عزت فرزند بپدر و، دانش شاگرد باستاد، و قوت سپاه بلشکر کشان قاهر، و کرامت زاهدان بدین و، امن رعیت

بپادشاه و، نظام کار مملکت بتقوی و عقل و ثبات و عدل؛ و عمده حزم شناختن اتباع است و هریک در محل و منزلت او اصطناع فرمودن و، برمقدار هنر و کفایت ایشان تربیت کردن و، متهم شمردن ایشان در باب یک دیگر، چه اگر سعایت این در حق آن و ازان او در حق این مسموع باشد هرگاه که خواهند مخلصی را در معرض تهمت تواندد آورد و خائنی را در لباس امانت جلوه کرد، و محاسن ملک را در صیغت مقابح بخلق نمود، و هریکچندی حاسدی فاضلی را محروم گرداند و خائنی امینی را متهم می‌کند، و هرلحظه بی گناهی را در گرداب هلاک می‌اندازد، و لاشک باستمرار این رسم همه را استیلا افتد، حاضران از قبول اعمال امتناع بر دست گیرند و غایبان از خدمت تقاعد نمایند، و نفاذ فرمانها براطلاق در توقف افتد.

و نشاید که پادشاه تغیر مزاج خویش بی یقینی صادق با اهل و امانت روا دارد، ولیکن باید که در مجال حلم و بسطت علم او همه چیز گنجان باشد و سوابق خدمتگاران، نیکو پیش چشم دارد و مساعی و مآثر ایشان بر صحیفه دل بنگارد و آن را ضایع و بی ثمرت نگرداند واهمال جانب و توهین منزلت ایشان جایز نشمرد. و هرگناه که از عمد و قصد منزه باشد ذات هوا و اخلاص را مجروح نگرداند، و در عقوبت آن مبالغت نشاید. و سخن بی هنران ناآزموده در بدگفت هنرمند کافی نشنود، و عقل و رای خویش را در همه معانی حکمی عدل و ممیزی بحق بشناسد.

و شگال در دولت تو بمحلی بلند و منزلتی مشهور رسیده بود. بر وی ثناها می‌گفتی و در خلوات عز مفاوضت، وی را ارزانی می‌داشتی. و اکنون بر تو آنست که عزیمت ابطال او را فسخ کنی و خود را و او را از شماتت دشمنان و سعایت ساعیان صیانت واجب بینی، تا چنانکه فراخور ثابت و وقار تو باشد در تفحص و استکشاف حال او لوازم احتیاط و استقصا بجای آری و بنزدیک عقل خویش و تمامی لشکر و رعیت معذور گردی، که این تهمت ازان حقیرتر است که چنو بنده ای سداد و امانت خود را بدان معیوب گرداند، یا حرص و شره آن خرد او را محجوب کند.

وتو می‌دانی که در مدت خدمت تو و پیش ازان گوشت نخورده ست؛ مسارعت در توقف دار تا صحت این حدیث روشن گردد، که چشم و گوش بظن و تخمین بسیار حکمهای خطا کند، چنانکه کسی در تاریکی شب، یراعه ای بیند، پندارد که آتش است و بر وی مشتبه گردد، چون در دست گرفت مقرر شود که باد پیموده ست و پیش از تیقن در حکم تعجیل کرده. و حسد جاهل از عالم، و بدکردار از نیکو فعل، و بددل از شجاع مشهور است.

و غالب ظن آنست که قاصدان،آن گوشت در منزل شگال نهاده باشند، و این قدر در جنب کید حاسدان و مکر دشمنان اندک نماید. و محاسدت اهل بغی پوشیده نیست خاصه جایی که اغراض معتبر در میان آمد. و مرغ در اوج هوا و ماهی در قعر دریا وسباع در صحن دشت از قصد بدسگالان ایمن نتواند بود، و شکره اگر صیدی کند هم آن مرغان که در پرواز از وی بلندتر باشند و هم آن که از وی پستتر باشند در آن قدر گرد مغالبت و مجاذبت برآیند؛ و سگان برای استخوانی که در راه یابند با یک دیگر همین معاملت بکنند؛ و خدمتگاران تو در منزلهایی که کم از رتبت شگال است حسد را می‌دارند، اگر در آن درجه منظور مناقشتی رود بدیع نیاید. در این کار تاملی شافی فرمای و تدارک آن از نوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد، که چون حقیقت

حال شناخته گشت کشتن او بس تعذری ندارد.

شیر سخن مادر نیکو استمالت کرد و آن را بر خرد خویش باز انداخت و شگال را پیش خواند و گفت: میل ما، بحکم آزمایش سابق، بقبول عذر تو زیادت ازان است که بتصدیق حوالت خصمان. شگال گفت:من از موونت این تهمت بیرون نیایم تا ملك حیلتی نسازد که صحت حال و روشنی کار بدان بشناسد، با آنکه بیراءت ساحت و کمال دیانت خوطش ثقتی تمام دارم و متیقنم که هرچند احتیاط بیشتر فرموده شود و مزیت و رجحان من در اخلاص و مناصحت برکافه حشم و خدم ظاهرتر گردد.

من آن ترازوم اخلاص و دوستی ترا
که هیچ گنج نتابد سرزبانه من
بعشق و مهر تو آن بحر دور پایانم
که در نیابد چرخ و هوا کرانه من

شیر گفت:وجه تفحص چیست؟ گفت: جماعتی را که این افترا کرده‌اند حاضر آرند و باسقصا ازیشان پرسیده شود که تخصیص من بدین حوالت و فروگذاشتن کسانی که گوشت خورند، و دران مناقشت روا دارند چه معنی داشت، که روشن شدن این باب بی از این معنی ممکن نتواند بو، و امید آنست که اگر ملك این بفرماید، و چون خواهند که بستیهند بانگی برزنند، و تاکیدی رود که هرگاه که راستی حال بازنمایند جرم ایشان بعفو مقابله کرده آید، هراینه نقاب ظن کاذب از چهره یقین صادق برداشته، شود و نزاهت جانب من مقرر گردد.

شیر گفت: چگونه عفو را مجال بود در باب کسی که بقصد در حق من و اهل مملکت من معترف گشت؟ گفت: بقا باد ملك را، هر عفو که از کمال استیلا و بسطت و وفور استعلا و قدرت ارزانی باشد سراسر هنر است، وبدین دقیقه که بر لفظ ملك رفت دران تفاوتی صورت نبندد، خاصه که گناه کار، آن را بتوبت و انابت دریافت و ببندگی و طاعت پیش آن باز رفت، البته بیش مجال انتقام نماند و هراینه مستحق اغماض و تجاوز گردد. و علما گویند: طلب مخرج از بدکرداری بابی معتبر است در احسان و نیکوکاری. شیر چون سخن او بشنود و آثار صدق و صواب بر صفحات آن بدید طایفه ای را که آن فتنه انگیخته بودند از هم جدا کرد، و در استکشاف غوامض و استنباط بواطن آن کار غلو مبالغه واجب داشت و امانی موکد داد اگر راستی حال نپوشانند. پس بعضی ازیشان اعتراف نمودند و تمامی مواضعت و مبایعت خویش مقرر گردانیدند، و دیگران بضرورت اقتدا کردند، و براءت ساحت شگال ظاهر گشت.

مادر شیر چون بدانست که صدق شگال از غبار شبهت بیرون آمد و حجاب ریبت از جمال اخلاص برداشته شد شیر را گفت: این جماعت را امانی داده شد و رجوع ازان ممکن نیست. لکن در این واقعه او را تجربتی افتاد بزرگ، بدان عبرت گیرد و بدگمانی بطایفه ای که ببدگفت ناصحان و تقبیح حال ایشان تقرب می‌کنند مضاعف گرداند، و از هیچ خائن سماع سعایتی جایز نشمرد مگر آن را برهانی بیند که دران از تردد استغنا افتد؛ و بی خطر شناسد ترهات اصحاب اغراض که در نزدیکان و محارم گویند اگر چه موجز و مختصر باشد، که آن بتدریج مایه گیرد و بجایی رسد

که تدارک صورت نبندد.

از نیل و فرات و دجله جویی زاید
پس موج زند که پیل را برباید

و گیاه تر چون فراهم می‌آرند ازان رسنها می‌تابند که پیل آن را نمی تواند گسست و از پاره کردن آن عاجز می‌آید. در جمله خرد و بزرگ آن را که رسانند تاویل باید طلبید و گرد رخصت و دفع گشت.

*و از تقریب هشت کس حذر واجب است: اول آنکه نعمت منعمان را سبک دارد و کفران آن سبک دست دهد. و دوم آنکه بی موجبی در خشم شود. سوم آنکه بعمر دراز مغرور باشد و خود را از رعایت حقوق بی نیاز پندارد. چهارم آنکه راه قطیعت و غدر پیش او گشاده و سهل نماید. و پنجم آنکه بنای کارهای خود برعداوت نهد و نه بر راستی و دیانت. و ششم آنکه در ابواب سهو رشته با خویشتن فراخ گیرد و قبله دل هوا را سازد. و هفتم آنکه بی سببی در مردمان بدگمان گردد و بی دلیل روشن اهل ثقت را متهم گرداند. هشتم آنکه بقلت حیا مذکور باشد و بشوخی و وقاحت مشهور.

و برهشت کس اقبال فرمودن فرض است: اول آنکه شکر احسان لازم شمرد. و دوم آنکه عقده عهد او بحوادث روزگار وهنی نپذیرد. و سوم آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند. و چهارم آنکه از غدر و فجور بپرهیزد. پنجم آنکه در حال خشم برخویشتن قادر باشد. ششم آنکه بهنگام طمع سخاوت ورزد. هفتم آنکه به اذیال شرم و صلاح تمسک نماید. هشتم آنکه از مجالست اهل فسق و فحش پهلو تهی کند.

و چون شیر موقع اهتمام مادر و شفقت او و در تلافی این حادثه بدید شکرو عذر بسیار وی را لازم شناخت و گفت: ببرکات و میامن هدایت تو راه تاریک مانده روشن شد و کار دشوار بوده آسان گشت، و به براءت ساحت امینی واقف و کاردانی کافی علم افتاد و بی گناهی صادق از تهمت بیرون آمد.

پس ثقت او بامانت شگال بیفروزد و زیادت اکرام و تربیت و معذرت و ملاطفت ارزانی داشت، و شگال را پیش خواند و گفت: این تهمت را موجب مزید ثقت و مزیت اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها که بتو مفوض بوده ست برقرار معهود می‌داشت. شگال گفت:این چنین راست نیاید. ملک سوابق عهود را فروگذاشت و محال دشمنان را در ضمیر، مجال تمکن داد.

آنی که ز دل وفا برانداخته ای،
با دشمن من تمام در ساخته ای؛
دل را زوفا چرا بپرداخته ای؟
مانا که مرا هنوز نشناخته ای!

شیر گفت: از این معانی هیچ پیش خاطر نشاید آورد که نه در طاعت و

مناصحت تو تقصیری بود و نه در عنایت و تربیت ما.

قوی دل باش و روی بخدمت آر. شگال جواب داد که:

هر روز مرا سری و دستاری نیست

این کرت خلاص یافتم، اما جهان از حاسد و بدگوی پاک نتوان کرد، و تا اقبال ملک بر من باقی است حسد یاران برقرار باشد. و بدین استماع که ملک سخن ساعیان را فرمود ملک را سهل الماخذ شمرند و هر روز تضریبی تازه رسانند و هرساعت ریبتی نو در میان آرند. و هر ملک که چربک ساعی فتنه انگیز را در گوش جای داد و بزرق و شعوذه نمام التفات نمود خدمت او جان بازی باشد و ازان احتراز نمودن فریضه گردد. و مثلی مشهور است که

«خل سبیل من وهی سقاوه»

و یک سخن بخواهم گفت اگر رای ملک استماع آن صواب بیند که،: سزاوارتر کس بقبول حجت و سماع مظلمت ملوک و حکام‌اند. و ملک اگر در این حادثه بر من رحمت فرمود واعتمادی تازه گردانید از وجه تفضلی بود که آن را نعمتی وصنیعتی توان خواند، اما بدین تعجیل که رفت من در مکارم او بدگمان گشتم و از عواطف ملکانه نومید شد، چه سوابق تربیت خویش و سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع و حیز ابطال آورد بتهمتی حقیر، که اگر ثابت شدی هم خطری نداشت. و مخدوم چنان باید که بسطت دل او چون دریا بی نهایت و مرکز حلم او چون کوه باثبات باشد، نه سعایت این را در موج تواند آورد نه فورت خشم آن در حرکت.

شیر گفت: سخن تو نیکو و آراسته است، لکن بقوت و درشت. جواب داد که:دل ملک در امضای باطل قوی تر، و درشت تر از سخن منست در تقریر حق، و چون تزویر و بهتان سبک استماع افتاد واجب کند که شنودن صدق و صواب گران نیاید، و زینهار تا این حدیث را بر دلیری و بی حرمتی فرموده نیاید، که دو مصلحت ظاهر را متضمن است: یکی آنکه مظلومان را بقصاص، خرسندی حاصل آید و ضمایر ایشان از غل و استزادت پاک شود، و چنان نیکوتر که آنچه در دل من است ظاهر کنم تا حضور و غیبت من ملک را یکسان گردد، و چیزی باقی نماند که سبب عداوت و موجب غصه تواند بود؛ و دیگر آنکه خواستم که حاکم این حادثه عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد؛ و امضای حکم پس از شنودن سخن متظلم نیکوتر آید.

شیر گفت: همچنین است، لاجرم تثبت در کار تو بجای آوردیم و در استخلاص تو از این غرقاب عنایت فرمود. جواب گفت: اگر مخرج به رای و رافت ملک اتفاق افتاد تعجیل بکشتن هم بفرمان او بود. شیر فرمود که: تو ندانی که طلب مخلص از ورطه هلاک اگر چه قصدی رفته باشد شایع تر احسانی و فاضل تر امتنانی است؟ شگال گفت: همچنین است، و من بعمرهای دراز شکر کرامات و عواطف نتوانم گزارد، و این عفو و رحمت پس از وعده انکار و عقوبت بر همه نعمتها راجح است.

و پیش ازین ملك را مخلص و مطیع و یک دل و ناصح بودم و جان و بینایی فدای رضای او می‌داشتم.

چون دست بکردم آنچه فرمودی تو
چون دیده بدیدم آنچه بنمودی تو

و آنچه می‌گویم نه از برای آن می‌گویم تا بر رای ملك در حادثه خویش خطایی ثابت کنم یا عیبی و وصمتی بجانب او منسوب گردانم، اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت رسمی مالوف و عادتی مستمر است و بسته گردانیدن آن طریق متعذر،

لکن از اینها چه فایده؟ بیچارگان یاران گیرند و مذلتها کشند و مکرها اندیشند و مخدوم را مداهننت کنند و در تخریب ولایت و ناحیت کوشند و بعشوه جهانی را مستظهر گردانند و همه جوانب را بوعدهای دروغ بدست آرند و حاصل جز حسرت و ندامت نباشد. چه همیشه حق منصور بوده است و باطل مقهور، و ایزد تعالی خاتمت محمود و عاقبت مرضی و اصحاب صلاح و دیانت و ارباب سداد و امانت را ارزانی داشته است و یابی الله الا ان یتم نوره و لوکره الکافرون.

و با این همه می‌ترسم که عیاذابالله خصمان میان من و ملك مجال مداخلت دیگر یاوند و الا بودیم ترا بنده همینیم ترا

شیر پرسید که: کدام موضع است که ازان مدخل توان؟ گفت: گویند «در دل بنده تو وحشتی حادث شده است بدانچه در حق او فرمودی و امروز مستزید و آزرده ست، »، و این جایگاه بدگمانی است خاصه ملك را در باب کسانی که عقوبت و جفا دیده باشند یا از منزلت خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت کم ازو بوده باشد برو تقدمی افتاده، هرچند این خود هرگز نتواند بود، و بر خردمند پوشیده نماند که پس چنین حوادث اعتقادها از جانبین صافی تر گردد، چه اگر در ضمیر مخدوم بسبب تقصیری و اهمالی که از جهت خدمتگار رسانند کراهیتی باشد چون خشم خود براند و تعریکی فراخور حال آن کس بفرماید لاشك اثر آن زایل شود و اندك و بسیار چیزی باقی نماند، و مغمز تمویهات قاصدان هم بشناسد و بیش میل بترهات اصحاب اغواض ننماید و فرط اخلاص ومناصحت و کمال هنر و کفایت این کس بهتر مقرر گردد، که تابنده ای کافی مخلص نباشد در معرض حسد و عداوت نیفتد و یاران در حق او بتزویر نگرایند. و راست گفته‌اند که:

دارنده مباش وز بلاها رستی.

وا گر در دل خدمتگار خوفی و هراسی باشد چون مالش یافت هم ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ آید. و استزادت چاکر از سه روی بیرون نتوان بود: جاهی که دارد باهمال مخدوم نقصانی پذیرد، یا خصمان بر وی بیرون آیند، یا نعمتی که الفغده باشد از دست بشود. و هرگاه رضای مخدوم حاصل آورد اعتماد پادشاه بر وی تازه ماند و خصم بمالد و مال کسب کند، که جز جان همه چیز را عوض ممکن است. خاصه در خدمت ملوك و اعیان روزگار، و چون این معانی را تدارك بود آزار از چه وجه باقی تواند بود؟ و قدر این نعمتها اول و آخر که بهم پیوندد کسانی توانند شناخت

که بصلاح اسلاف مذکور باشند و بنزاهت جانب و عفت ذات مشهور.

و با این همه امید دارم که ملك معذور فرمایند و بار دیگر در دام آفت نکشد، و بگذارد تا در این بیابان ایمن ومرفه می‌گردم. شیر گفت: این فصل معلوم شد، الحق آراسته و معقول بود، دل قوی دار و بر سر خدمت خویش باش، که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها را در حق مجال تواند بود؛ اگر چیزی رسانند آن را قبولی و رواجی صورت نبندد. ما ترا شناخته ایم و بحقیقت بدانسته که در جفا صبور باشی و در نعمت شاکر، و این هر دوسیرت را در احکام خرد و شرایع اخلاص فرضی متعین شمری، و عدول نمودن ازان در مذهب عبودیت و دین حفاظ و فتوت محظور مطلق دانی، و هرچه بخلاف مروت و دیانت و سداد و امانت باشد آنرا مستنکر و محال و و مستبدع و باطل شناسی. بی موجبی خویشتن را هراسان مدار و متفکر مباش و بعنایت و رعاطت ماثقت افزای، که ظن ما در راستی و امانت تو امرز بتحقیق پیوست و گمان که در خرد و حصافت تو می‌داشتیم پس از این حادثه بیقین کشید، و بهیچ وجه از وجوه بیش سخن خصم را مجال و محل استماع نخواهد بود، و هر رنگ که آمیزند برقصد صریح حمل خواهد افتاد.

در جمله، دل او گرم کرد و بر سرکار فرستاد و هرروز در اکرام او می‌افزود، و به وفور صلاح و سداد او واثق تر می‌گشت.

اینست داستان ملوك در آنچه میان ایشان و اتباع حادث شود پس از اظهار سخط و کراهیت. و برعاقل مشتبه نگردد که غرض از وضع این حکایات و مراد از بیان و ایراد این مثال چه بوده ست، و هرکه بتایید آسمانی مخصوص باشدو بسعادت این سری مقید گشته همت برتفهیم این اشارات مقصور گرداند و نهمت بر استشکاف رموز علما مصروف.

والله اعلم و هو الهادی الی سواء السبیل.

باب النابل و اللبوة

رای گفت: شنودم مثل ملوك در آنچه میان ایشان و خدم تازه گردد از خلاف و خیانت و جفا و عقوبت، و مراجعت بتجدید اعتماد؛ که بر ملوك لازم است برای نظام ممالك و رعایت مصالح بر مقتضای این سخن رفتن که الرجوع الی الحق اولی من التمادی فی الباطل. اکنون بیان کند از جهت من داستان آن کس که برای صیانت نفس و رعایت مصالح خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز باشد، و پند خردمندان را در گوش گذارد تا بامثال آن در نماند. برهمن جواب داد که: بر تعذیب حیوان اقدام روا ندارند مگر جاهلان که میان خیر و شر و نفع و ضر فرق نتوانند کرد، و بحکم حمق خویش از عواقب اعمال غافل باشند، و نظر بصیرت ایشان بخواتم کارها کم تواند رسید، که علم اصحاب ضلالت از ادراك مصالح بر اطلاق قاصر است و حجاب جهل، احراز سعادت را مانعی ظاهر. و خردمند هرچه

برخود نپسندد در باب همچو خودی چگونه روا دارد؟ قال النبی صلی الله علیه: کیف تبصر القذاةٔ فی عین اخیک و لاتبصر الجذل فی عینک؟

بد می کنی و نیک طمع می‌داری؟
هم بد باشد سزای بدکردای!

و بباید دانست که هر کرداری پاداشی است که هراینه بارباب آن برسد و بتاخیری که در میان افتد مغرور نشاید بود، که آنچه آمد نیست نزدیک باشد اگرچه مدت گیرد. اگر کسی خواهد که بدکرداری خود را بتمویه و تلبیس پوشیده گرداند و به زرق و شعوذه خود را در لباس نیکوکاری جلوه دهد چنانکه مردمان بر وی ثنا گویند و بدورو نزدیک ذکر آن سایر شود، بدین وسیلت هرگز نتایج افعال ناپسندیده از وی مصروف نگردد و ثمره آن خبث باطن هرچه مهنا تر بیابد؛ آنگاه پند پذیرد و باخلاق ستوده گراید. و نظیر این نشانه افسانه شیر است و آن مرد تیرانداز. رای پرسید که:

چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند که شیری ماده با دو بچه در بیشه ای وطن داشت.

روزی بطلب صید از بیشه بیرون رفت تیراندازی بیامد و هردو بچه او را بکشت و پوست بکشید. چون شیر بازآمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افگنده دید فریاد و نفیر بآسمان رسانید. و در همسایگی او شگالی پیر بود، چون آواز او بشنود بنزدیک او رفت و گفت: موجب ضجرت چیست؟ شیر صورت حال باز راند و بچگان را بدو نمود.

شگال گفت: بدان که هر ابتدایی را انتهایی است، و هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز رسید لحظتی مهلت صورت نبندد، فاذا جاء اجلهم لایستاخرون ساعةٔ و لایستقدمون. و نیز بنای کارهای این عالم فانی برین نهاده شده ست،بر اثر هر شادی غمی چشم می‌باید داشت، و بر اثر هر غم شادیی توقع می‌باید کرد، و در همه احوال بقضای آسمانی راضی می‌بود که پیرایه مردان در حوادث صبر است.

تا بود چنین بده ست کار عالم
شادی پس اندهست و راحت پس غم

جزع در توقف دار و انصاف از نفس خود بده، و ما اصابک من سیئةٔ فمن نفسک. و در امثال آمده ست که «یداك او کتا وفوك نفخ. » آنچه تیرانداز با تو کرده ست اضعاف آن از جهت تو بر دیگران رفته است، و ایشان همین جزع در میان آورده‌اند و اضطراب بیهوده کرده و باز بضرورت صبور گشته. بر رنج دیگران صبرکن چنان که بر رنج تو صبر کردند، و نشنوده ای «کما تدین تدان؟» هرچه کرده شود مکافات آن از نیکی و بدی براندازه کردار خویش چشم می‌باید داشت، چه هرکه تخمی پراگند ریع آن بی شک بردارد. واگر همین سیرت را ملازم خواهی بود از اینها بسی می‌باید دید؛ اخلاق خود را برفق و کم آزاری آراسته گردان و خلق را

مترسان تا ایمن توانی زیست.

شیر گفت: این سخن را بی محاباتر بران، و ببراهین و حجتها موکد گردان، گفت: عمر تو چند است؟ گفت: صد سال. گفت: دراین مدت قوت تو از چه بوده است؟ گفت: از گوشت جانوران - وحوش و مردم - که شکار کردمی. گفت: پس آن جانوران که چندین سال بگوش ایشان غدا می‌یافتی مادر و پدر نداشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت در قلق و جزع نیاورد؟ اگر آن روز عاقبت آن کار بدیده بودی و از خون ریختن تحرز نموده، بهیچ حال این پیش نیامدی.

چون شیر این سخن بشنود حقیقت آن بشناخت و متیقن گشت که آن ناکامی او را از خودکامی بروی آمده ست. بترک ناشایست بگفت و از خوردن گوشت باز بود وبمیوها قانع گشت. و راست گفته اند:

ذوالجهل یفعل ماذوالعقل فاعله
فی النائبات ولکن بعد ما افتضحا

چون شگال اقبال شیر بر میوه که قوت او بود بدید رنجور شد واو را گفت:

آسان روزی خود گرفتی و از قوت دیگران که ترا دران ناقه و جملی نیست خوردن گرفتی ! درخت خود بقوت تو وفا نکند، و این درخت و میوه و کسانی که قوت ایشان بدان تعلق دارد سخت زود هلاک شوند، چه ارزاق ایشان فرا خصمی بزرگ و شریکی عظیم افتاد. اثر ظلم تو در جانها ظاهر می‌گشت، امروز نتیجه زهد تو در نانها ظاهر می‌گردد. در هر دو حالت، عالمیان را از جور تو خلاص ممکن نیست، خواهی در معرض تهور و فساد باش، خواه در لباس عفت و صلاح !

گر توی پس مکش زما رگ و پی
ور خدایست شرم دار از وی

چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه اعراض کرد و روزگار در عبادت مستغرق گردانید و با خود اندیشید:

چند از این باد خاک و آتش و آب
وز دی و تیر وز تموز و بهار؟
بس که نامرد و خشک مغزت کرد
رنگ کافور و مشک لیل و نهار!
برگذر زین سرای غرچه فریب
درگذر زین رباط مردم خوار!

اینست داستان متهور بدکردار که جهانیان را مسخر عذاب خود دارد و از وخامت عواقب آن نیندیشد تا بمانند آن مبتلا گردد، آنگاه وجه صواب و طریق رشاد اندران بشناسد، چنانکه شیر دل از خون خوردن و خون ریختن بر نداشت تا هر دو جگر گوشه خود را بیک صفقه بر روی زمین پوست باز کرده ندید، و چون این تجربت حاصل آمد از این عالم غدار اعراض نمود و بیش بنمایش بی اصل او التفات

جایز نشمرد و گفت:

هرانکک او در تو دل بندد همی بر خویشتن خندد
که جز همچون تو نااهلی چو تو دلدار نپسندد
اگر نو کیسه عشقی را بدست آری تو، از شوخی
قباها کز تو بردوزد کمرها کز تو بربندد !
و گر خود تو نه ای، جانی، چنان بستانم از تو دل
که یکک چشمت همی گرید دگر چشمت همی خندد

و خردمندان سزاوارند بدانچه این اشارت را در فهم آرند و این تجارت را مقتدای عقل و طبع گردانند، و بنای کارهای دینی و دنیاوی بر قضیت آن نهند، و هرچه خود را و فرزندان خود را نپسندند در باب دیگران روا ندارند، تا فواتح و خواتم کارهای ایشان بنام نیکو و ذکر باقی متحلی باشد، و در دنیا و آخرت از تبعات بدکرداری مسلم ماند.

والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم للذین احسنوا الحسنی وزیادهٔ

باب الزاهد والضعیف

رای گفت برهمن را: شنودم مثل بدکردار متهور که درایذا غلو نماید، و چون بمثل آن مبتلا شود در پناه توبت و انابت گریزد. اکنون بازگوید مثل آنکه پیشه خود بگذارد و حرفی دیگر اختیار کند، و چون از ضبط آن عاجز آید رجوع او بکار خود میسر نگردد و متحیر و متاسف فروماند.

برهمن جواب داد که: لکل عمل رجال؛ هر که از سمت موروث و هنر مکتسب اعراض نماید و خود را در کاری افگند که لایق حال او نباشد و موافق اصل او، لاشکک در مقام تردد و تحیر افتد و تلهف و تحسر بیند و سودش ندارد و بازگشتن بکار او تیسیر نپذیرد، هرچند گفته‌اند که: الحرفهٔ لاتنسی ولکن دقائقها تنسی. مرد باید که بر عرصه عمل خویش ثبات قدم برزد و بهر آرزو دست در شاخ تازه نزند و بجمال شکوفه و طراوت برگ آن فریفته نشود، چون بحلاوت ثمرت و یمن عاقبت واثق نتواند بود. قال النبی علیه الصلوهٔ و السلم. من رزق من شیء فلیلزمه. و از امثال این مقدمه حکایت آن زاهد است. رای پرسید که: چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند که در زمین کنوج مردی مصلح و متعفف بود؛ در دین اجتهادی تمام و بر طاعت و عبادت مواظبت بشرط، نهمت براحیای رسوم حکما مصروف داشت و روزگار بر امضای خیرات مقصور، و از دوستی دنیا و کسب حرام معصوم و از وصمت ریا و غیبت و نفاق مسلم.

روزی مسافری بزاویه او مهمان افتاد. زاهد تازگی وافر، واجب داشت و باهتزاز و استبشار پیش او باز رفت. چون پای افزار بگشاد پرسید که: از کجا می‌آیی و مقصد کدام جانب است؟ مهمان جواب داد که: بر حال عاشقان و صادقان بسماع ظاهر بی عیان باطن وقوف نتوانی یافت. و هرکه بی دل وار قدم در راه عشق نهاد و مقصد او

رضای دوست باشد لاشک سرگردان در بادیه فراق می‌پوید و مقامات متفاوت پس پشت می کند تا نظر برقبله دل افگند، و چندانکه این سعادت یافت جان از برای قربان در میان نهد، و اگر از جان، عزیزتر جانانی دارد هم فدا کند. یا بنی انی اری فی المنام انی اری فی المنام انی اذبحک. در جمله قصه من دراز است و سفر مرا بدایت و نهایت نی.

چون ازین مفاوضت بپرداختند زاهد بفرمود تا قدری خرما آوردند و هردو ازان بکار می‌بردند. مهمان گفت: لذیذ میوه ای است، و اگر در ولایت ما یافته شدی نیکو بودی، هرچند ثقلی دارد و نفس آدمی را موافق نیست. و در آن بلاد انواع فواکه و الوان ثمار که هر یک را لذتی تمام و حلاوتی بکمال است. بحمدالله یافته می‌شود و رجحان آن بر خرما ظاهر است. زاهد گفت: با این همه، هرچند که هرچه طبع را بدو میلی تواند بود وجود او بر عدم راجح است. نیک بخت نشمرند آن را که آرزوی چیزی برد که بدان نرسد، چه تعذر مراد و ادراک سعادت پشت بر پشت‌اند؛، و اگر فرانموده شود که قناعت با آن سابق است هم مقبول خرد نگردد، چه قناعت از موجود ستوده ست و از معدوم قانع بودن دلیل وفور دناءت و قصور همت باشد.

و این زاهد سخن عبری نیکو گفتی و دمدمه ای گرم و محاورتی لطیف داشت. مهمان را سخن او خوش آمد و خواست که آن لغت بیاموزد. نخست بر وی ثنا کرد و گفت: جشم بد دور باد! نه فصاحت ازین کامل تر دیده ام ونه بلاغت ازین بارع تر شنوده.

بگداخت حسود تر چو در آب شکر زانک
در کام سخن به ز زبانت شکری نیست

این التماس را چنانکه از مروت تو سزد باجابت مقرون گردانی، چه بی سابقه معرفت در اکرام مقدم من ملاطفت واجب دیدی ودر ضیافت ابواب تکلف تکفل کردی؛ امروز که وسیلت مودت و دالت صحبت حاصل آمد اگر شفقتی کنی و اقتراح مرا باهتزاز تلقی نمایی سوالف مکرمت بدو آراسته گردد و محل شکر و منت اندران هرچه مشکورتر باشد.

زاهد گفت: فرمان بردارم و بدین مباسطت مباهات نمایم، و اگر این رغبت صادق است و عزیمت در امضای آن مصمم آنچه میسر گردد از نصیحت بجای آورده شود، و اندر تعلیم و تلقین مبالغت واجب دیده آید.

مهمان روی بدان آورد و مدتی نفس را دران ریاضت داد. آخر روزی زاهد گفت: کاری دشوار و رنجی عظیم پیش گرفته ای.

خواهی که چو من باشی و نباشی
خواهی که چو من دانی و ندانی

و هر که زبان خویش بگذارد و اسلاف را در لغت و حرفت و غیر آن خلاف روا بیند کار او را استقامتی صورت نبندد.

مهمان جواب داد که: اقتدا بآبا و اجداد در جهالت و ضلالت از نتایج نادانی و حماقت است. و کسب هنر و تحصیل فضایل ذات نشان خرد و حصافت ودلیل عقل و کیاست.

همچو احرار سوی دولت پوی
همچو بدبخت زاد و بود مجوی

زاهد گفت: من شرایط نصیحت بجای آوردم و می‌ترسم از آنچه عواقب این مجاهدت بندامت کشد چنانکه آن زاغ می‌خواست که تبختر کبگ بیاموزد. مهمان پرسید که: چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند که زاغی کبگی را دید که می‌رفت. خرامیدن او در چشم او خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی اطراف او آرزو برد، چه طباع را بابواب محاسن التفاتی تمام باشد و هراینه آن را جویان باشند.

در جمله خواست که آن را بیاموزد، یکچندی کوشید و بر اثر کبگ پویید، آن را نیاموخت و رفتار خویش فراموش کرد چنانکه بهیچ تاویل بدان رجوع ممکن نگشت.

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که سعی باطل و رنجی ضایع پیش گرفته ای و زبان اسلاف می‌بگذاری و زبا نعبری نتوانی آموخت. و گفته‌اند که: جاهل تر خلایق اوست که خویشتن در کاری اندازد که ملایم پیشه و موافق نسب او نباشد.

و این باب بحزم و احتیاط ملوك متعلق است. و هر والی که او را بضبط ممالك و ترفیه و رعایا و ترتیب دوستان و قمع خصمان میلی باشد در این معانی تحفظ و تیقظ لازم شمرد، و نگذارد که نااهل بدگوهر خویشتن را در وزان احرار آرد و با کسانی که کفاءت ایشان ندارد خود را هم تگ و هم عنان سازد، چه اصطناع بندگان و نگاه داشتن مراتب در کارهای ملك و قوانین سیاست اصلی معتبر است، و میان پادشاهی و دهقانی برعایت ناموس فرق توان کرد، و اگر تفاوت منزلتها از میان برخیزد و اراذل مردمان در موازنه اوساط آیند، و اوساط در مقابله اکابر،حشمت ملك و هیبت جهان داری بجانبی ماند و، خلل و اضطراب آن بسیار باشد، و غایلت و تبعت آن فراوان. مآثر ملوك و اعیان روزگار بر بتسانیدن این طریق مقصور بوده ست.

زیرا که باستمرار این رسم جهانیان متحیر گردند و ارباب حرفت در معرض اصحاب صناعت آیند و اصحاب صناعت کار ارباب حرفت نتوانند کرد و لابد مضرت آن شایع و مستفیض گردد، و اسباب معیشت کار ارباب حرفت نتوانند کرد و لابد مضرت آن شایع و مستفیض گردد، و اسباب معیشت خواص و عوام مردمان براطلاق خلل پذیرد و نسبت این معانی باهمال سایس روزگار افتد و اثر آن بمدت ظاهر گردد.

اینست داستان کسی که حرفت خویش فروگذارد و کاری جوید که دران وجه ارث و طریق اکتساب مجالی ندارد. و خردمند باید که این ابواب از جهت تفهم برخواند نه برای تفکه، تا از فواید آن انتفاع تواند گرفت؛ و اخلاق و عادات خویش از عیب و غفلت و وصمت مصون دارد. والله ولی التوفیق.

باب الملک و البراهمۀ

رای گفت: شنودم داستان آنکه از پیشه آباء و اجداد خویش اعراض نماید و نخوتی در دماغ کند که اسباب آن مهیا نباشد تا از ادراک مطلوب محجوب گردد و رجوع بسمت اصل بیش ممکن نگردد. اکنون بازگوید که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر است و بمصلحت ملک و ثبات دولت و تالف اهوا و استمالت دلها نزدیک تر. حلم یا سخاوت یا شجاعت؟ برهمن جواب داد که: نیکوتر سیرتی و پسندیده تر طریقتی ملوک را، که هم نفس ایشان مهیب و مکرم گردد، و هم لشگر و رعیت خشنود و شاکر باشند و، هم ملک و دولت ثابت و پای دار، حلم است: قال الله تعالی: لوکنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک؛ و قال النبی علیه السلام: من سعادۀ المرء حسن الخلق. زیرا که بفواید سخاوت یک طایفه مخصوص توانند بود و بشجاعت در عمرها وقتی کار افتد، اما بحلم خرد و بزرگ را حاجت است و منافع آن خاص و عام و لشکر و رعیت را شامل؛ و در سخنان معاویه آورده‌اند که: لو کان بینی و بین الناس شعرۀ ماقطعوها لانهم اذا ارسلوها جذبتها و ان جاذبوها ارسلتها؛ معنی چنین باشد که: اگر میان من و مردمان یک مویستی در مجاذبت هرگز نتوانندی گسست، که اگر ایشان بگذراند بکشم و اگر نیک بکشند بگذاردم، یعنی بسطت دل و کمال حلم من تااین حد است که با همه اهل عالم بدانم زیست و بتوانم ساخت، و هیچ کس رشته من در نتواند یافت. لاجرم درچنان روزگاری که جماعتی انبوه از کبار رضی الله عنهم در حیات بودند امارت امت در ضبط آورد و ملک روی زمین او را مسلم گشت.

و هرکرا این همت باشد باید که این ابواب را قبله دل و کعبه جان سازد، که ثبات و وقار پادشاهان را زیباتر حلیتی و تابان تر زینتی است، چه فرمانهای ملوک در دما و فروج و املاک و اموال جهانیان روا باشد، و جواز احکام و نفاذ مثالهای ایشان براطلاق بی حجاب، اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته نگردانند بیک درشت خویی جهانی خراب شود و خلقی آزرده و نفور گردند، و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد.

و اصل حلم مشاورت است با اهل خرد و حصافت و تجربت و ممارست، و محالست حکیمی مخلص و عاقلی مشفق، وتجنب از خائن غافل و جاهل موذی، که هیچیز را آن اثر نیست در مردم که هم نشین را. قال علیه السلام: مثل الجلیس الصالح مثل الداری ان لم یجدک من عطره علقک من ریحه، و مثل الجلیس السوء مثل الکیران ان لم یحرفک بناره علقک من نتنه.

تا نباشی حریف بی خردان
که نکو کار بد شود زبدان
باد کز لطف اوست جان برکار
زهر گردد همی زصحبت مار

واگر پادشاهی بسخاوت جهان زرین کند، یا بشجاعت ده مصاف بشکند،

چون از حلم بی بهره بود بیک عربده همه را باطل گرداند و تمامی لشکر و رعیت را نفرت دهد؛ و اگر در آن هر دو قصوری باشد برفق همه جهان را شاکر تواند داشت و به رای و قعبره دشمنان را بمالید. و باز حلم بی ثبات هم از عیبی خالی نماند، که اگر بسیار موونتها تحمل کرده شود و براظهار آهستگی مبالغت نماید چون عاقبت آن بتهتک کشد ضایع و بی ثمرت ماند. قال النبی علیه السلام: لایکون الحلیم لعانا.

و هر پادشاه را که همه ادوات ملک مجتمع باشد، چنانکه نه در هنگام عفو و حلم متابعت هوا جایز شمرد و نه در عقوبت و خشم مطاوعت شیطان روا بیند، و بنای اوامر و نواهی او بر بنلاد تامل و مشاورت آرامیده باشد ملک او از استیلای دشمنان مصون ماند و از تسلط خصم مسلم.

کوه گفت: از شرم حلمش عاشقم بر ماه دی
زانکه باد ماه دی در سر کشد چادر مرا

چه اگر در ملازمت این سیرت غفلتی رود حظی که از مساعدت روزگار یافته باشد و بدان بر ضبط کار و نظام ملک استعانتی کرده، باندک فحشی و خشمی مفرق شود و عواقب آن از هلاک و ندامت خالی نماند.

و مقرر است که سرمایه همه سعادتها تقدیر آن سری است اما بقا و نمای آن بخرد و حصافت پادشاه و باخلاص و مناصحت وزیر متعلق باشد، که چون پادشاه حلیم و عالم باشد. و رای زن حکیم و خردمند داشت که بسداد و غنا و نفاذ و مضا مذکور باشد و بتجربت و ممارست و نیک بندگی و شفقت مشهور، در همه کارها مظفر و منصور شود. و بهرجانب که روی نهد فتح و نصرت و اقبال و دولت در قفای او می‌رود، و همیشه گوش بآواز موکب او می‌دارند و دشمنان را مقهور و منهزم بدو می‌سپارند، و اگر برحسب هوا درکاری مثال دهد و جانب مصلحتی را بی رعایت گذارد به رای وزرا و معینان، و لطف و رفق ایشان، آن مهم نیز مکفی گردد و تدارک آن در حیز تعذر نماند، چنانکه در خصومت شاه هند و قوم او. رای پرسید که: چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند که در بلاد هند هبلار نام ملکی بود. شبی بهفت کرت هفت خواب هایل دید که بهریک از خواب درآمد. چون از خواب باز پسین درآمد از آن خوابها بهراسید و همه شب در غم آن می‌نالید و چون مار دم بریده ومردم کژدم گزیده می‌طپید. چندانکه نقاب ظلمت از جمال صبح جهان آرای بگشاد، و شاه سیارگان عروس وار در جلوه گاه مشرق پیدا آمد، برخاست و براهمه را بخواند و تمامی آنچه دیده بود با ایشان بگفت. چون نیکو بشنودند و اثر خوف و هراس در ناصیه او مشاهده کردند گفتند: سهمناک خوابی است؛ ازین هایل تر خوابی نشان نداده‌اند؛ اگر اجازت فرماید ساعتی خالی بنشینیم و بکتب رجوع کنیم و باستقصای هرچه تمامتر دران تاملی کنیم، آنگه تعبیر آن باتقان و بصیرت بگوییم و دفع آن را وجهی اندیشیم. ملک گفت: روا باشد.

از پیش او برفتند و بطرفی خالی بنشستند و با یک دیگر گفتند: در این عهد نزدیک دوازده هزار کس از ما بکشته است و امروز بر سر او وقوف یافتیم و سر رشته

ای بدست ما آمد که بدان کینه خود بتوانیم خواست. و بدانید که او بضرورت ما را درین محرم داشت، و اگر در همه ممالک معبری یافتی هرگز این اعتماد نفرمودی و با این اضطرار اثر عداوت و دشمنایگی بی شبهت در ناصیه او دیده می‌آراید.

در این کار تعجیل باید کرد تا فرصت فوت نشود، فان الفرص تمر مرالسحاب. طریق آنست که در این باب سخن هرچه درشت تر و بی محاباتر رانیم واو را چنان بترسانیم که هر اشارت که کنیم ازان نتواند گذشت، پس گوییم که آن خون که شخص تو رنگین کرد شر آن بدان دفع شود که طایفه ای را از نزدیکان خویش بفرمایی تا بحضور ما بدان شمشیر خاصه بکشتند، و اگر تفصیل اسامی ایشان پرسد گوییم جوبر پسر. و ایران دخت مادر پسر، و بلار وزیر، و کاک دبیر، و آن پیل سپید که مرکب خاصه است، و آن دو پیل دیگر که خاطر او بدیشان نگرانست، و آن اشتر بختی که در شبی اقلیمی ببرد، جمله را بشمشیر بگذارند و شمشیر را نیز بشکنند و با ایشان در زیر خاک کنند، و خونهای ایشان در آب زنی ریزند و ملک را ساعتی دران بنشانیم، و چون بیرون آید چهار کس از ما از چهار جانب او درآییم و افسونی بخوانیم و بر وی دمیم و از آن خون بر کتف چپ او بمالیم، پس اندام او را پاک کنیم و بشوییم و چرب کنیم و ایمن و فارغ بمجلس ملک بریم. اگر برین صبر کرده آید ودل از این جماعت برداشته شود شر این خواب مدفوع گردد، و اگر اطن باب میسر نیست بلای عظیم را انتظار باید کرد، با زوال پادشاهی وسپری شدن زندگانی.

اگر اشارت ما را پاس دارد بدین جماعت از وی انتقامی سره بکشیم، و چون تنها ماند و ضعیف و بی آلت شد چنانکه ما را باید کار او را نیز بپردازیم.

بر این غدر و کفان نعمت اتفاق کردند و پیش شاه رفتند. خالی فرمود و سخن ایشان بشنود. از جای بشد و گفت: مرگ از این تدبیر بهر که شما می‌گویید، و چون این طایفه را که عدیل نفس منند بکشم مرا از حیات چه راحت و از زندگانی چه فایده؟ و بهیچ حال در دنیا جاوید نخواهم گشت، و هرآینه کار آدمی بزرگ است و ملک بی زوال و انتقال صورت نبندد، حیلتی بایستی به ازین، که میان مرگ من و مرگ عزیزان فرقی نیست،خاصه طایفه ای که فواید عمر و منافع بقای ایشان عام و شایع است.

براهمه گفتند: بقا باد ملک را، اخوک من صدقک؛ سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی ریا و خیانت درشت، چگونه کسی دیگران را بر نفس و ذات خود برابر دارد و جان و ملک فدای ایشان گرداند؟ نصیحت مشفقان را بباید شنود و آن را معتبر شناخت؛ و مثلی مشهور است که: امر مبکیاتک لاامر مضحکاتک. شاه باید که نفس و ملک را از همه فوایت عوض شمرد و در این کار که دران امیدی بزرگ و فرجی تمام است بی تردد و تحیر شرع فرماید. و بداند که آدمی همگنان را برای خویش خواهد، و مردم پس رنج بسیار بدرجه استقلال رسد، و ملک بکوشش بی نهایت بدست آید، و بترک این هردو بگفتن از وفور حصافت و علو همت دور افتد، و بوقتی پشیمانی آرد که تلهف و تاسف دست گیر نباشد. و تا ذات ملک باقی است زن و فرزند کم نیاید، و تا ملک برقرار است خدمتگار و تجمل متعذر ننماید.

چون ملک این فصل بشنود و جرات و گستاخی ایشان درگزارد سخن بدید عظیم رنجور گشت، و از میان ایشان برخاست و به بیت الحزان رفت و روی بر خاک

نهاد، و جیحون از فواره دیده می‌راند و چون ماهی بر خشکی می‌طپید، و با خود می‌گفت: اگر آسان عزیزان گیرم از فایده ملک و راحت عمر بی نصیب مانم؛ و پیداست که خود چند خواهم زیست؛ و فرجام کار آدمی فناست و ملک پای دار نخواهد بود. و مرا بی پسر که روشنایی چشم و میوه دل من است و در حال حیات و از پس وفات بدو مستظهر باشم پادشاهی چکار آید؟ و چون بدست خصمان خواهد افتاد در تقدیم و تاخیر آن چه تفاوت باشد؟ خاصه فرزندی که دلایل رشد و نجابت وی لایح است و مخایل اقبال و سعادت وی واضح، و اقتدای او در کسب شرف و تمهید جهان داری بسلف کریم که ملوک دنیا و اعلام و اعیان عالم بوده‌اند ظاهر

و بی ایران دخت که زهاب چشمه خرشید تابان از چاه زنخدان اوست و منبع نور ماه دوهفته از عکس بناگوش او، رخساری چون ایام دولت و دل خواه و زلفی چون شبهای نکبت درهم و دور پایان، در ملاطفت بی تعذر و در معاشرت بی تحرز، اذا خلعت ردءها خلعت حیاءها، صلاحی شامل و عفافی کامل.

مجالستی دل ربای، محاورتی مهرافزای، حرکاتی متناسب، اخلاقی مهذب، اطرافی پاکیزه، اندامی نعیم.

بهاری کز دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد
نگاری کز دو یاقوتش همه شهد و شکر ریزد

از زندگانی چه برخورداری یابم؟

و بی بلار وزیر که بقیت کفات عالم و دهات بنی آدم است، وهم او از راز زمانه غدار بیاگاهاند و فراست او بر اسرار سپهر دوار اطلاع دهد، نظام ممالک و رونق اعمال و حصول اموال و اقامت اخراجات و آبادانی خزاین چگونه دست دهد؟

در ملک برو هیچ کس نیست برابر
سودا چه پزی بیهده؟ طوبی و سپیدار!

و بی کمال دبیر که نقش بند فلک شاگرد بنان اوست و دبیر آسمان چاکر بیان او، و هر کلمه ای ازان او دری هرچه ثمین تر و سحری هرچه مبین تر، صدهزار سوار وا زو نامه ای، و صدهزار نیزه و ازو خامه ای،

هر خط که او نویسد شیرین ازان بود
کان هست صورت سخونان چو شکرش

مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود، و بر احوال اعدا و عوازم خصمان بچه تاویل وقوف افتد؟ و هرگاه که این دو بنده کافی و این دو ناصح واقف که هر یک بمحل دست گیرا و چشم بینااند.

باطل گرداند و فواید مناصحت و آثار کفایت ایشان از ملک من منقطع شود رونق کارها و نظام مهمات چگونه صورت بندد؟ و بی پیل سپید که شخص او چو خرمن ماه، خرم و تابان و چون هیکل چرخ آراسته و گردان است، مهد او هم کاخی دل گشای، و منظری نزه است، و هم قلعتی حصین و پناهی منیع.

پیش دشمن چگونه روم؟ و آن دو پیل دیگر که صاعقه صنعت ابر صورت باد حرکتند، دو خرطوم ایشان چون اژدها که از بالای کوه معلق باشد، و مانند نهنگ که از میان دریا خویشتن درآویزد، در حمله چون گردباد مردم ربایند، و در جنگ بسان سیل دمان خصم را فروگیرند، و در روز نورد بینی.

دندان یکی سخت شده در دل مرطخ
خرطوم یکی حلقه شده گرد ثریا

مصاف خصمان چگونه شکنم؟ و بی جمازه بختی که در تگ دست صبا خلخالش نپساید و جرم شمال گرد پایش نشکافد.

هایل هیونی تیزرو
اندک خور بسیار دو
ا زآهوان برده گرو
درپویه و در تاختن
هامون گذار کوه وش
دل برتحمل کرده خوش
تا روز هر شب بارکش
هر روز تا شب خارکن
سیاره در آهنگ او
خیره زبس نیرنگ او
در تاختن فرسنگ او
از حد طایفت تاختن
گردون پلاسش بافته
اختر مهارش تافته
وزدست و پایش یافته
روی زمین شکل مجن

چگونه بر اخبار وقوف یابم و نامهای بشارت ودیگر مهمات باطراف رسانم؟ و بی شمشیر بران که گوهر در صفحه آن چون ستاره است در گذر کاه کشان و مانندە مورچه ای بر روی جوی آب در سبزه روان، آب شکلی که آتش فتنه از هیبت آن مرده است، آتش زخمی که آب روی ملک از وی بجای مانده

نعوذ بالله از آن آب رنگ آتش فعل

در جنگها چگونه اثری نمایم؟ و هرگاه که از این اسباب بی بهره شدم و عزیزان و معینان را باطل کردم از ملک و زندگانی چه لذت یابم؟ که فراق عزیزان کاری دشوار و شربتی بدگوار است، و کفایت مهمات و تمشیت اشغال بی یار و خدمتگار سعیی باطل و نهمتی متعذر است.

در جمله، ذکر فکرت ملک شایع شد. بلار وزیر اندشید که اگر در استکشاف آن ابتدا کنم از رسم بندگی دور افتد، و اگر اهمالی ورزم ملایم اخلاص

نباشد. پس بنزدیک ایران دخت رفت و گفت: چنین حالی افتاده است و از آن روز که من در خدمت ملک آمده ام تا این غایت هیچیز از من مطوی نداشته است، و در خرد و بزرگ اعمال بی مشاورت من خوض کردن جایز نشمرده ست، و یک دو کرت براهمه را طلبیده ست و مفاوضتی پیوسته و اکنون خلوتی کرده ست و متفکر و رنجور نشسته، و تو امروز ملکه روزگاری و پناه لشکر و رعیت، و پس از رحمت و عاطفت ملک عنایت و شفقت تو باشد؛ می‌ترسم از آنچه آن طراران او را بر کاری تحریض کنند که اواخر آن بحسرت و ندامت کشد. ترا پیش باید رفت و واقعه معلوم گردانید و مرا اعلام داد تا تدبیری کنم.

ایران دخت گفت: میان من و ملک عتابی رفته است. بلار گفت: پوشیده نماندکه چون ملک متفکر باشد خدمتگاران بستاخی نیارند کرد؛ جز کار تو نیست، و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من آید اگرچه در اندوهی باشم شاد گردم. برو این کار بکن و منت بزرگ برکافه خدم و حشم متوجه گردان و نعمتی عظیم خلق را ارزانی دار.

ایران دخت پیش ملک رفت و شرط خدمت بجای آورد و گفت: موجب فکرت چیست؟ و آنچه ازیرا همه ملعون شنوده ای بندگان را اعلام فرمای تا موافقت نمایند، که یکی از شرایط بندگی آنست که در همه معانی مشارکت طلبیده شود، و میان غم و شادی و محبوب و مکروه فرق کرده نیاید. ملک فرمود که: نشاید پرسید از چیزی که اگر بیان کنند رنجور گرد ی. لاتسالوا عن اشیاء ان تبد لکم تسوکم.

ایران دخت گفت: مباد که شاه باضطرار باید بود، و اگر، والعیاذ بالله، غمی حادث گردد عزیمت مردان در ملازمت سیرت ثبات و محافظت سنت صبر تقدیم فرماید، چه رای روشن او را مقرر است که جزع رنج را زیادت کند، که المصیبهٔ للصابر واحدهٔ و للجازع اثنان. و نیز از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست که بدان تاویل غمگین شاید بود: هر آفت و هر مشغولی که تازه شود دفع آن ساخته است و مهیا.

هم گنج داری هم خدم بیرون از جه از کتم عدم.
برفرق فرقد نه قدم بر بام عالم زن علم
انجم فرو روب از فلک عصمت فروشوی از ملک
بر زن سما را بر سمک انداز در کتم عدم

و پادشاه موفق آنست که چون مهمی حادث گردد و جه تدارک آن بر کمال خرد و حصافت او پوشیده نگردد و طریق تلافی آن پیش رائد فکرت او مشتبه نماند، و المرء یعجز لا المحالهٔ. و تفصی از چنین حوادث و دفع آن جز بعقل و ثبات و خرد و وقار ممکن نشود.

ملک گفت: اگر آنچه براهمه می‌گویند برکوه گویند و آن بشارت بگوش روزگار رسانند اطراف کوه از هم جدا گردد و روی روز روشن سیاه شود.

و تو نیز در تفحص الحاح منمای که رنجور گردی اگر بشنوی. آن ملاعین

صواب است دیده‌اند که ترا و پسر را و تمامی بندگان مخلص را و پیل سپید و دیگر پیلان را و جمازه بختی را جمله: بباید کشت تا شر خوابی که دیده ام دفع شود.

ایران دخت از آنجا که زیرکی او بود، چون این فصل بشنود خود را از جای نبرد و گفت: هون علیك و لا تشفق. تاذات بزرگوار بر جای است زن و فرزند کم نیاید و تا ملك مستقیم باشد بخدمتگار و تجمل فروماندگی نباشد.

اما چون شر این خواب مدفوع گردد و خاطر پادشاه از این فکرت فارغ آید بیش بر آن جماعت اعتماد نباید کرد، خاصه در آنچه جانوری باطل خواهد شد، چه خون ریختن کاری صعب است و بی تامل در آن شرع پیوستن عاقبتی وخیم دارد، و پشیمانی و حسرت دران مفید نباشد، چه گذشته را بازنتوان آورد و کشته را زنده نتوان کرد.

و ملك را این یاد می‌باید داشت که همه براهمه او را دوست ندارند، و اگر چه درعلم خوضی پیوسته‌اند بدان دالت هرگز سزاوار امانت نگردند و شایان تدبیر و مشورت نشوند، که بدگوهر لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بزینت وفا و کرم آراسته نگرداند. اگر در ترشیح او سعی رود همچنان باشد که سگ را طوق مرصع فرمایند و خسته خرما را در زر گیرند. قال النبی صلی الله علیه و سلم: واضع العلم فی غیر اهله کمعلق الجوهر واللوءلو علی الخنازیر.

هر عصایی نه اژدها باشد
هر گیاهی نه کیمیا باشد

و غرض این مخاذیل در این تعبیر آنست که فرصت ایشان فایت نگردد، و بدین اشارت دردهایی را که از سیاست ملکانه در دل ایشان متمکن است شفا طلبند، و اول پسر را که نظیر نفس و عوض ذات ملك است - و مباد که از وی بعوض قانع باید گشت - هلاک کنند، وانگاه پسری با چندان نجابت و رشد و خرد و کیاست.

و پس بندگان مشفق را که بقای ملك بکفایت ایشان باز بسته است باطل گردانند، و دیگر اسباب جهان داری از پیل و اشتر و سلاح بربایند، و من بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت، بسیارند. و چون ملك تنها ماند، و استیلای ایشان بر ملك و اهل مملکت مقرر شد کامی هرچه تمامتر برانند. تحرز ایشان تا این غایت از روی عجز و اضطرار بوده ست، و چون اسباب امکان و مقدرت ملك هرچه ممهدتر می‌دیده اند، و یک دلی و مظاهرت بندگان او و هرچه ظاهرتر مشاهده می‌کرده زهره اقدام نداشته‌اند.

و اگر دران، اندك و بسیار، نقصانی صورت کردندی و از ضمایر و عقاید بندگان، ایشان را آزاری و استزادتی معلوم گشتی دیرستی تا ملك میان خویش چنانکه معهود بوده است باز برده اندی، که هیچ موجب دلیری خصم را و استعلای دشمن را چون نفرت مخلصان و تفرق کلمه لشکر و رعیت نیست؛ اخبار متقدمان بذکر این باب ناطق است و تواریخ گذشتگان بر تفصیل آن مشتمل.

در جمله، اگر در آنچه صواب دیده‌اند تفرج است البته تاخیر نشاید کرد و زودتر عزیمت را بامضا باید رسانید، و اگر توقف را مجالی هست یک احتیاط دیگر باقی است و بفرمان توان نمود. ملک مثال داد که: بباید گفت، مقبول و مسموع باشد، و دواعی ریبت و شوائب شبهت را در حوالی آن گذاشته نیاید. گفت: کارایدون حکیم برجای است، هرچند اصل او ببراهمه نزدیک است اما در صدق و دیانت بریشان راجح است و حوادث عالم بیشتر پیش چشم دارد. و در عواقب کارها نظر او نافذتر است و علم و حلم او را جمع شده ست؛ و کدام فضیلت است ازین دو منقبت فراتر؟ قال النبی صلی الله علیه: ما جمع شیء الی شیء افضل من حلم الی علم. اگر رای او را کرامت محرمیت ارزانی دارد و کیفیت خواب و تعبیر براهمه بر وی کشف فرماید، از حقایق آن ملک را خبر دهد، اگر تاویل هم بر آن مزاج گوید که ایشان، شبهت زایل گردد و امضا و تنفیذ آن لازم آید، و اگر بخلاف آن اشارتی کند رای ثاقب ملک میان حق و باطل ممیز باشد و نصیحت از خیانت نیکو شناسد و نفاذ فرمان او را مانعی و حایلی نیست، و هر وقت که این مثال دهد چرخ و دهر را بدان استدراک ممکن نگردد.

نهاده گوش بفرمان او قضا و قدر

ملک را این سخن موافق آمد و بفرمود تا زین کردند.

سبک تگی که نگردد زسم او بیدار
اگرش باشد بر پشت چشم خفته گذر

و مستور بنزدیک کارایدون حکیم رفت. و چون بدو پیوست در تواضع افراط فرمود. حکیم شرط بزرگ داشت بجای آورد و گفت: موجب تجشم رکاب میمون چیست؟ و اگر فرمانی رسانیدندی من بدرگاه حاضر آمدمی، و بصواب آن لایق تر که خادمان بخدمت آیند.

تو رنجه مشو برون میا از در خویش
من خود چو قلم همی دوم بر سر خویش

و نیز اثر تغیر بر بشره مبارک می‌توان شناخت و نشان غم بر غرت همایون می‌توان دید. ملک گفت: روزی باستراحتی پرداخته بودم، در اثنای خواب هفت آواز هایل شنودم چنانکه بهریک از خواب بیدار شدم، و برعقب آن چون بخفتم هفت خواب هایل دیدم که براثر هریک انتباهی می‌بود، و باز خواب غلبه می‌کرد و دیگری دیده می‌شد. جماعت براهمه را بخواندم و با ایشان باز گفتم، تعبیری سهمناک کردند و موجب این حیرت و ضجرت گشت که مشاهدت می‌افتد. حکیم از چگونگی خواب استکشافی کرد، چون تمام بشنود. گفت: ملک را سهو افتاد، و آن سر با آن طایفه کشف نمی بایست کرد.

که پدیده است در جهان باری
کار هر مرد و مرد هر کاری

و رای ملک را مقرر باشد که آن ملاعین را اهلیت این نتواند بود، که نه عقل

رهنمای دارند و نه دینی دامن گیر. و ملک را بدین خواب شادمانگی می‌باید افزود و صدقات می‌باید داد و هدایا فرمود، که سراسر دلایل سعادت و مخایل دولت دیده می‌شود. و من این ساعت تاویل آن مستوفی بازگویم و پیش مکیدت آن مدبران سپری استوار بدارم، و لاشک هواخواهان مخلص و خدمتگاران یک دل برای این کار باشند تاپیش قصد دشمن بازشوند و در دفع غدر خصمان سعی نمایند.

گر خصم تو آتش است من آب شوم
ور مرغ شود حلقه مضراب شوم
ور عقل شود طبع می‌ناب شوم
در دیده حزم و دولتش خواب شوم

تعبیر خوابها آنست که آن دو ماهی سرخ که ایشان را بر دم راست ایستاده دیده است رسولی باشد از شاه همایون که بنزدیک ملک آید، و دو پیل آرد بران چهارصد رطل یاقوت، و در پیش پادشاه بیستانند؛ و آن که از پس ملک بخاستند و پیش او فرود آمدند دو اسپ باشد که از جهت شاه بلنجر هدیه آرند؛ و آن ماری که بر پای ملک می‌دوید شاه همجین شمشیری فرستد.

ازان آبی که بر آتش سوار است؛

و آن خون که ملک خود را بدان بیالود یک دست جامه باشد که آنرا ارجوان خوانند مکلل بجواهر از ولایت کاسرون بر سبیل هدیه و خدمت بجامه خانه فرستند؛ و آن اشتر سپید که ملک بران نشسته بود پیل سپید (باشد که رسول)شاه کدیون برساند؛ و آنچه بر سر مبارک پادشاه، چون آتش، چیزی می‌درفشید تاجی باشد که شاه جاد پیش خدمت فرستد؛ و مرغی که نوک بر سر ملک می‌زد دران توهم مکروهی است، هرچند آن را خدمت فرستند، و مرغی که نوک بر سر ملک زد دران توهم مکروهی است؛ هرچند آن را اثری و آن را ضرری بیشتر نتواند بود، آلا آنکه از عزیزی اعراض نموده آید.

اینست که تاویل خوابهای ملک، و آنچه بهفت کرت دیده آمد آن باشد که رسولا بهفت کرت با هدایا بدرگاه رسند، و ملک را بحضور ایشان و حصول این نعمتها و ثبات دولت و دوام عمر شادکامی و خرمی بود. و مباد که زینت عدل و رافت او از این روزگار بربایند و حلیت ملک و دولت او از این زمانه بگشایند.

همیشه باد سر و دیده بد اندیشان
یکی بریده بتیغ و یکی خلیده به تیر

و در مستقبل باطد که پادشاه نااهلان را محرم اسرار ندارد و تا خردمندی آزموده نباشد در مهمی با او مشورت نفرماید، و از مجالست بی باک و بدگوهر براطلاق پرهیز کردن فرض شناسد.

آب را بین که چون همی نالد
یک دم از هم نشین ناهموار

چون ملک این باب شنود تازه ایستاد و شکر گزارد، و از حکیم عذرها خواست و انواع کرامت ارزانی داشت، و شادمان گشت؛ و هفت روز قدوم رسولان را انتظار نمود، روز هفتم بر آن جمله که حکیم اشارت کرده بود هدایا پیش آوردند. ملک شادمان شد و گفت: محظی بودم در آنچه خواب بریشان عرضه کردم، وا گر رحمت آسمانی و شفقت ایران دخت نبودی عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و جمله عزیزان و اتباع کشیدی. و هرکرا سعادت ازلی یار باشد مناصحت مخلصان و موعظت مشفقان را عزیز دار و در کارها پیش از تامل و تدبر خوض نکند و موضع حزم و احتیاط را ضایع نگذارد.

پس روی بوزیر و دبیر و پسر و ایران دخت آورد و گفت: نیکو نیاید که این هدایا در خزاین ما برند، و آن اولی تر که میان شما قسمت فرموده آید که، همه در معرض خطر بزرگ افتاده بودید، خاصه ایران دخت که در تدارک این حادثه صعی تمام نمود. بلار گفت: بندگان از برای آن باشند تا در حوادث خویشتن را سپر گردانند و آن را فایده عمر و ثمره دولت شمرند، هرچند نفاذ کار باقبال مخدومان متعلق باشد؛ و بندگان را آن محل نتواند بود که پیش کفایت مهمی بی وسیلت همت مخدومان باز شوند، که شرط اینست که اگر در هنگام وقات فدا مقبول باشد خویشتن در میان نهند.

و اگر کسی را بخت یاری کند و ملازمت این سیرت دست دهد بران محمدت و صلت چشم نتوان داشت، اما ملکه زمانه را در این کار اثری بزرگ بود، تاج و کسوت بابت اوست و البته دیگر بندگان را نشاید. ملک او را فرمود: هردو بسرای باید رسانید؛ و خود برخاست.

در وقت ایران دخت و قومی دیگر که در موازنه او بود حاضر شدند. ملک فرمود که هر دو پیش ایران دخت باید نهاد تا اویکی را اختیار کند. تاج در چشم وی بهتر نمود، در بلار نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد، او بجامه اشارت کرد؛ در این میان ملک بسوی ایشان التفاتی فرمود. چون مستوره بشناخت که ملک را آن مفاوضت مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک وقوف نیابد که میان ایشان مشاورتی رفت. و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه نداند که بچشم اشارت کرد. و پس ازان چهل سال بزیست هربار که پیش ملک رفتی چشم بر آن صفت گرفتی تا آن ظن بتحقیق نپیوندد. و اگر نه عقل وزیر و زیرکی زن بودی هر دو جان نبردندی.

و ملک یک شب بنزدیک ایران دخت رفتی و یک بنزدیک قوم دیگر. شبی که نوبت حجره ایران دخت بود بحکم میعاد آنجا خرامید، مستوره تاج برسرنهاده پیش آمد و طبق زرین پر برنج بر دست و پیش ملک بیستاد.

صد روح درآویخته از دامن قرطه
صد روز برانگیخته از گوشه شب پوش

و ملک ازان تناول می‌فرمود و بمحاورت او موانستی می‌یافت و بجمال او چشم روشن می‌گردانید. قال علیه السلام: النظر الی المراۀ الحسناء یزید فی البصر.

در این میان انباغ او آن جامه ارغوان پوشیده بریشان گذشت.

چون آب همه زره زره زلف

وز زلف همه گره گره دوش

ملک او را بدید حیران بماند و دست از طعام بکشید، و قوت شهوت و صدق رغبت عنان تمالک از وی بستد و بروی ثنای وافر کرد، وانگاه ایران دخت را گفت: تو مصیب نبودی در اختیار تاج. چون حیرت ملک در جمال انباغ بدید فرط غیرت او را برانگیخت تا طبق برنج بر سر شاه نگوسار کرد چنانکه بروی و موی او فرو دوید، و آن تعبیر که حکیم دران تعریض کرده بود هم محقق گشت.

ملک بلار را فرمود تا بخواندند و او را گفت: بنگر استخفاف این نادان بر پادشاه وقت و این راعی روزگار؛ او را پیش ما بیکسو بر و گردن او بزن، تا بداند که او را و امثال او را این وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام کنند و ما بران اغضا فرماییم و از سر آن در گذریم.

بلار او را بیرون آورد با خود اندیشید که: در این مکار مسارعت شرط نیست، که این زنی بی نظیر است و ملک از وی نشکیبد، و ببرکت نفس و یمن رای او چندین کس از ورطه هلاک خلاص یافتند، و ایمن نیستم که ملک بر این تعجیل انکاری فرماید؛ توقفی باید کرد تا قرای پیدا آید؛ اگر پشیمانی آرد زن برجای بود و مرا بران احماد حاصل آید، و اگر اصراری و استبدادی فرماید کشتن متعذر نخواهد بود. و در این تاخیر بر سه منفعت پیروز شوم: اول برکات و مثوبات ابقای جانوری؛ دوم تحری مسرت ملک ببقای او؛ و سوم منفعتی بر اهل مملکت که چنو ملکه ای را باقی گذارم که خیرات او شامل است.

پس او را با طایفه ای از محارم که خدمت سرای ملک کردندی بخانه برد و فرمود که باحتیاط نگاه دارند و در تعظیم و اکرام مبالغت لازم شمرند. و شمشیری بخون بیالود و پیش ملک چون غمناکی متفکر درآمد و گفت: فرمان ملک بجای آوردم. چندانکه این سخن بسمع او رسید –و خشم تسکینی یافته بود – و از خرد و جمال و عقل و صلاح او براندیشید رنجور گشت وشرم داشت که اثر تردد ظاهر گردد و نقض و ابرامی بیک دیگر متصل از خود فرانماید، و بتانی او واثق بود که تاخیری بجای آورده باشد، و بی مراجعت و استقصا کاری نگزارده که نازکی این حادثه برهیچ دانا و نادان پوشیده نماند. چون وزیر علامت ندامت بر ناصیت ملک مشاهده کرد گفت: ملک را غمناک نباید بود، که گذشته را در نتوان یافت و رفته را باز نتوان آورد؛ و غم و اندیشه تن را نزار کند و رای راست را در نقصان افگند؛ و حاصل اندوه جز رنج دوستان و شادی دشمنان نباشد؛ و هرکه این باب بشنود در ثبات و وقار ملک بدگمان گردد، که از این نوع مثالی برفور بدهد و، چون بامضا پیوست پشیمانی اظهار فرماید، خاصه کاری که دست تدارک ازان قاصر است. و اگر فرمان باشد افسانه ای که لایق این حال باشد بگویم. گفت: بگو. وزیر گفت:

آورده‌اند که جفتی کبوتر دانه فراهم آوردند تا خانه پرکنند. نر گفت: تابستان است و در دشت علف فراخ، این دانه نگاه داریم تا زمستان که در صحراها بیش چیزی نیابیم بدین روزگار گذرانیم. ماده هم برین اتفاق کرد و بپراگندند. و دانه آنگاه که بنهاده بودن نم داشت، آوند پر شد. چون تابستان آمد و گرمی دران اثر کرد دانه خشک شد و آوند تهی نمود، و نر غایب بود، چون باز رسید و دانه اندکتر دید گفت:

این در وجه نفقه زمستانی بود. چرا خوردی؟ ماده هرچند گفت «نخورده ام » سود نداشت. می‌زدش تا سپری شد.

در فصل زمستان که بارانها متواتر شد دانه نم کشید و بقرار اصل باز رفت. نر وقوف یافت که موجب نقصان چیست، جزع و زاری بر دست گرفت و می‌نالید و می‌گفت: دشوارتر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت.

و حکیم عاقل باید که در نکایت تعجیل روا نبیند تا همچون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد. و فایده حذق و کیاست آنست که عواقب کارها دیده آید و در مصالح حال و مآل غفلت برزیده نشود، چه اگر کسی همه ادوات بزرگی فراهم آرد چون استمالت بوقت و در محل دست ندهد از منافع آن بی بهره ماند. و پادشاه موفق آنست که تامل او از خواتم کارها قاصر نیاید. و نظر بصیرت او باواخر اعمال محیط گردد، و نهمت باختیار کم آزاری و ایثار نکوکاری مصروف دارد و، سخن بندگان ناصح را استماع نماید.

بدکاستن و نیک فزودن باید
زیرا که همی کشت درودن باید

و معلومست که ملک به رای صایب و فکرت ثاقب خویش مستقل است و از شنودن این ترهات مستغنی، و هر مثال که دهد جز بتلقین دولت و الهام سعادت نتواند بود. و بدست بندگان همین است که در تقریر نصایح اطناب لازم شمرند. مگر بعضی از حقوق اولیای نعم بادا رسد. و بنده این قدر مقرر می‌گرداند که: اگر رای ملک بیند که زبانهای خاص و عام ثنای او را گویان باشد و دلهای او را جویان.

هرکجا فریاد خیزد مقصد فریاد باش
سایه بر مظلوم گستر آفتاب داد باش

و شاه ازین موعظت مستغنی است، و این غلو بدان رفت تا برای یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه ندهد، که از تمتع دوازده هزار زن که در خدمت سرای‌اند بازماند و ازان فایده ای حاصل نیاید.

چون ملک این فصل بشنود از هلاک زن بترسید، گفت: بیک کلمه که در حال خشم بر زبان ما رفت تعلق کردی و نفس بی نظیر را باطل گردانیدی، و دران چنانکه لایق حال ناصحان تواند بود تاملی و تثبتی بجای نیاوردی؟ در اثنای این عبارت بر لفظ راند که: سخت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت. وزیر گفت: دو تن همیشه اسیر اندوه و بسته غم باشند: یکی آنکه نهمت بید کرداری مصروف دارد؛ و دیگر آنکه در حال قدرت، نیکویی کردن فرض نشمرد، مدت دولت و تمتع نعمت بدنیا ایشان را اندک دست دهد و غم و حسرت در آخرت بسیار.

ملک گفت: از تو دور و درست. گفت: «از دو تن دوری باید گزید: یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و عقاب عقبی را انکار آرد، و دیگر آنکه چشم را از نظر حرام و گوش را از سماع و فحش و غیبت و فرج را از ناشایست، و دل را از

اندیشه حرص و حسد و ایذا باز تواند داشت.

ملک گفت: حاضر جواب مردی، ای بلار! گفت: سه تن بر این سیرت نتوانند بود: پادشاهی که در ذخایر خویش لکشر و رعیت را شرکت دهد. و زن که برای جفت خویش ساخته و آماده آید، و عالمی که اعمال او بتوفیق آراسته باشد.

ملک گفت: رنجور گردانید تعزیت تو مرا، ای بلار! گفت: صفت رنجوری بر دو تن درست آید. سوار اسپ نیکو منظر زشت مخبر؛ و شوی زن با جمال که دست اکرام، و انعام و تعهد او ندارد، پیوسته از وی ناسزا شنود.

ملک گفت: ملکه را هلاک کردی بسعی ضایع بی حق متوجه. گفت: سعی سه تن ضایع باشد: آنکه جامه ای سپید پوشد و شیشه گری کند؛ و گازری که همت جامه مرتفع دارد و همه روز در آب ایستد؛ و بازرگانی که زن نیکو وکودک گزیند و عمر در سفر گذارد.

ملک گفت: سزاواری که در تعذیب تو مبالغت رود. گفت: دو تن شایان این معاملت توانند بودن: یکی آنکه بی گناه را عقوبت فرماید؛ دیگر آنکه در سوال با مردمان الحاح کند و اگر عذری گویند نشنود.

ملک گفت: صفت سفاهت بر تو درست می‌آید و کسوت وقاحت بر تو چست. گفت: سه تن بابت این سمت باشند: درودگری که چوب تراشد و تراشه در خانه می‌گذارد تا خانه بر وی تنگ شود؛ و حلافی که در کار خویش مهارتی ندارد، سر مردمان مجروح می‌گرداند و از اجرت محروم ماند؛ و توانگری که در غربت مقام کند و مال او بدست دشمن افتد و باهل و فرزند نرسد.

ملک گفت:آرزوی دیدار ایران دخت می‌باشد. گفت: سه تن آرزوی چیزی برند و نیابند: مفسدی که ثواب مصلحان چشم دارد؛ و بخیلی که ثنای اصحاب مروت توقع کند؛ و جاهلی که از سرشهوت و غضب و حرص و حسد برنخیزد و تمنی آنش باشد که جای او با جای نیک مردان برابر بود.

ملک گفت: من خود را در این رنج افگنده ام. گفت: سه تن خود را در رنج دارند: آنکه در مصاف خود را فروگذارد تا زخمی گران یابد؛ و بازرگان حریص بی وارث که مال از وجه ربا و حرام گرد می کند؛ ناگاه بقصد حاسدی سپری شود، وبال باقی ماند؛ و پیری که زن نابکار خواهد، هر روز وی سردی می‌شنود و از سوز او نهمت بر تمنی مرگ مقصور می گرداند و آخر هلاک او دران باشد.

ملک گفت: ما در چشم تو نیک حقیر می‌نماییم که گزارد این سخن جایز می‌شمری! گفت: مخدوم در چشم سه طایفه سبک نماید: بنده فراخ سخن که ادب مفاوضت مخدومان نداند و گاه و بیگاه در خاست و نشست و چاشت و شام با ایشان برابر باشد، و مخدوم هم مزاح دوست و فحاش، و از رفعت منزلت و نخوت سیاست بی بهر. و بنده خائن مستلی بر اموال مخدوم، چنانکه بمدت مال او از مال مخدوم درگذرد، و خود را رجحانی صورت کند؛ و بنده ای که در حرم مخدوم بی استحقاق، منزلت اعتماد باید و بمخالطت ایشان بر اسرار واقف گردد و بدان مغرور شود.

ملک گفت: ترا باد دستی مضیع و سبک سری مسرف یافتم، ای بلارا! گفت: سه تن بدین معاتب، توانند بود. آنکه جاهل سفیه را براه راست خواند و بر طلب علم تحریض نماید، چندانکه جاهل مستظهر گشت از وی بسی ناسزا شنود و ندامت فایده ندهد؛ و آنکه احمقی بی عاقبت را بتالف نه در محل بر خویشتن مستولی گرداند و در اسرار محرم دارد. هر ساعت از وی دروغی روایت می‌کند و منکری بوی حوالت می‌شود و انگشت گزیدن دست نگیرد، و آنکه سر با کسی گوید که در کتمان راز خویش بتمالک و تیقظ مذکور نباشد.

ملک گفت: بدین کار بر تهتک تو دلیل گرفتم. گفت:جهل و خفت سه تن بحرکات و سکنات ایشان ظاهر گردد: آنکه مال خود را بدست اجنبی ودیعت نهد و ناشناخته را میان خود و خصم حکم سازد؛ و آنکه دعوی شجاعت و صبر و کسب مال و تالف دوستان و ضبط اعمال کند و آن را روز جنگ و هنگام نکبت و میان توانگران و وقت قهر دشمنان و بفرصت استیلا بر پادشاهان برهانی نتواند آورد، و آنکه گوید «من از آرزوهای جسمانی فارغ ام و اقبال من بر لذت روحانی مقصور است. » و در همه احوال سخره هوا باشد و قبله احکام خشم و شهوت را شناسد.

ملک گفت:می خواهی تا مارا ملک تلقین کنی و کفایت مموه ومزور خود بر مردمان عرض دهی؟ گفت: سه تن بر خود گمان مهارت دارند و هنوز در مقام جهالت باشند: مطربی نوآموز که هرچند کوشد زخمه او باساز و الحان یآران نسازد و نیامیزد، و تمزیج زیر و بم، برابر، در صعود و نزول نشناسد، و نقاش بی تجربت که دعوی صورت گری پیوندد و رنگ آمیزی نداند؛ و شوخی بی مایه که در محافل لاف کارگزاری زند و چون در معرض مهمی آید از زیر دستان در چند و چگونه سفته خواهد.

ملک گفت: بناحق کشتی ایران دخت را، ای بلارا! گفت: سه تن بناحق در کارها شرع کنند: آنکه تصلف دروغ بسیار کند، و فعل و قول را بتحقیق نرساند، و کاهلی که برخشم قادر نباشد؛ و پادشاهی که هرکسی را بر عزایم خاصه در کارهای بزرگ اطلاع دهد. ملک گفت:ما از تو ترسانیم. ای بلارا! گفت: غلبه هراس بی موجبی بر چهارکس معهود است: آن مرغی خرد که بر شاخ باریک نشسته باشد و می‌ترسد از آنچه آسمان بر وی افتد، و از برای دفع آن پای در هوا می‌دارد، و کلنگ که هردو پای از برای گرانی جسم خود بر زمین ننهد، و کرمی که غذای او خاک است و او ترسان از آنچه نماند، و خفاش که روز بیرون نیاید تا مردمان بجمال او مفتون نگردند و همچون دیگر مرغان اسیر دام و محبوس قفص نشود.

ملک گفت: راحت دل و خرمی عیش را پدرود باید کرد بفقد ایران دخت. گفت: دو تن همیشه از شادکامی بی نصیب باشند: عاقلی که بصحبت جاهلان مبتلا گردد، و بدخویی که از اخلاق ناپسندیده خود بهیچ تاویل خلاص نیابد.

ملک گفت: مزد از بزه و نیک از بد نمی شناسی، ای بلارا! گفت: چهارکس بدین معانی محیط نگردند: آنکه بدردی دایم و علتی هایل مبتلا باشد و باندیشه ای دیگر نپردازد، و بنده خائن گناه کار که در مواجهه مخدوم کامگار افتد؛ و آنکه با دشمن شجاع در کارزار آید و ذهن او از تمامی کار منقطع شود؛ و ستم گاری بی

باک که در دست ظالمی از خود قوی تر درماند و در انتظار بلاهای بزرگ بنشیند.

ملک گفت: همه نیکیها را گم کردی! گفت: این وصف چهار تن را زیبا نماید: آنکه جور و تهور را فضیلت شمرد؛ و آنکه به رای خویش معجب باشد؛ و آنکه با دزدان الف گیرد، و آنکه زود در خشم و دیر رضا گراید.

ملک گفت: بتو واثق نشاید بود، ای بلار ! گفت: ثقت خردمندان بچهارکس مستحکم نگردد: ماری آشفته؛ و ددی گرسنه؛ و پادشاهی بی رحمت، و حاکمی بی دیانت.

ملک گفت: مخالطت تو بر ما حرام است. گفت: مخالطت چهارچیز متعذر است: مصلح و مفسد و خیر و شیر؛ نور و ظلمت؛ روز و شب.

ملک گفت: اعتماد ما از تو برخاست. گفت: چهارکس را اهلیت اعتماد نتواند بود: دزدی مقتحم؛ حشم ستنبه؛ فحاش آزرده؛ اندک عقلی نادان.

ملک گفت: رنج من بدان بی نهایتست که درمان دیگر دردهای من دیدار ایران دخت بودی و درد فراق ایران دخت را شفا نمی بینم. گفت: از جهت پنج نوع زنان غم خوردن مباح است: آنکه اصلی کریم و ذات شریف دارد و جمالی رایق و عفافی شایع؛ و آنکه دانا وبردبار و مخلص و یکدل باشد؛ و آنکه در همه ابواب نصیحت برزد و حضور و غیبت جفت بی رعایت نگذارد؛ و آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار سازد؛ و آنکه منفعت بسیار در صحبت او مشاهدت افتد.

ملک گفت: اگر کسی ایران دخت را بما بازرساند زیادت از تمنی او را مال دهیم. گفت: مال نزدیک چهار تن از جان عزیزتر است: آنکه جنگ برای اجرت کند؛ و آنکه زیر دیوارهای گران برای دانگانه سمج گیرد؛ و آنکه بازارگانی دریا کند؛ و آنکه در معادن مزدور ایستد.

ملک گفت: در دل ما از تو جراحتی متمکن شد که برفق چرخ و لطف دهر آن را مرهم نتوان کرد. گفت: عداوت میان چهارکس بر این طریق متصور است: گرگ و میش و؛ گربه و موش و؛ باز و دراج و؛ بوم و زاغ.

ملک گفت: بدین ارتکاب، خدمت همه عمر تباه کردی. گفت: هفت تن بدین عیب موسوم اند: آنکه احسان و مروت خود را بمنت واذیت باطل کند؛ و پادشاهی که بنده کاهل و دروغ زن را تربیت کند؛ و مهتری درشت خوی که عقوبت او بر مبرت او بچربد؛ و مادری مشفق که در تعهد فرزند عاق مبالغت نماید؛ و آزاد مردی سخی که بدعهد مکار را برودیعت خویش معتمد پندارد؛ و آنکه ببد گفت دوستان فخر کند؛ و آنکه زاهدان را از عقیدت اجلال لازم نشمرد و ظاهر وباطن در حق ایشان یکسان بدارد. ملک گفت: باطل گردانیدی جمال ایران دخت را بکشتن او. گفت: پنج چیز همه اوصاف ستوده را باطل گرداند: خشم حلم مرد را در لباس تهتک عرضه دهد و علم او را در صیغت جهل فرا نماید؛ غم عقل را بپوشاند و تن را نزار کند؛ کارزار دایم در مصافها نفس را بفنا سپارد؛ گرسنگی و تشنگی جانوران را ناچیز کند.

ملک گفت:ما را با تو پس ازین کاری نماند، ای بلارا!گفت:خردمندان را با شش کس آشنایی نتواند بود: یکی آنکه مشورت با کسی کند که از پیرایه علم عاطل است؛ و خرد حوصله ای که از کارهای شایگانی تنگ آید؛ و دروغ زنی که به رای خود اعجاب نماید، و حریصی که مال را برنفس ترجیح نهد؛ و ضعیفی که سفر دور دست اختیار کند؛ و خویشتن بینی که استاد و مخدوم سیرت او نپسندد.

گفت: تو ناآزموده به بودی، ای بلارا!گفت: ده تن را بشاید آزموده: یکی شجاع را درجنگ، و یکی برزگر را در کشاورزی؛ و مخدوم را در ضجرت، و بازرگان را در حساب؛ و دوست را در وقت حاجت و اهل را در ایام نکبت، زاهد را در احراز ثواب؛ فاقه زده را در درویشی بصلاح عزیمت؛ و کسی را که بترک مال و زنان گفت از سر قدرت در خویشتن داری.

چون سخن به اینجا رسید و اثر تغیر در بشره ملک بدید بلار خاموش شد و با خود اندیشید:

وقت است اگر نوبت غم در گذرد.

وقت است که ملک را بدیدار ایران دخت شادمان گردانم، که اشتیاق بکمال رسیده است؛ و نیز عظیم اغماضی فرمود بر چندین ژاژ و سفساف که من ایراد کردم. وانگاه گفت:

زندگانی ملک دراز باد! در روی زمین او را نظیری نمی دانم و در آنچه بما رسیده است از تواریخ نشان نداده است، و تا آخر عمر عالم هم نخواهد بود، که با حقارت قدر و خست منزلت خویش بر آن جمله سخن فراخ می‌راندم و قدم از اندازه خویش بیرون می‌نهادم، البته خشمی بر ملک غالب نگشت. ذات بزرگوار او چنان بجمال حلم و سکینت آراسته است و بزینت صبر و وقار متحلی، و جمال حلم و بسطت علم او بی نهایت و، جانب عفو او بندگان را ممهد و، خیرات او جملگی مردمان را شامل؛ و آثار کم آزاری و رافت او شایع. واگر از گردش چرخ بلایی نازل گردد و از تصرف دهر حادثه ای واقع شود که بعضی نعمتهای آسمانی را منغص گرداند دران هیچ کس ملک را غمناک نتواند دید، و جناب او از وصمت جزع و قلق منزه باشد و، نفس کریم را در همه شداید ریاضت دهد و، رضا را بقضا از فرایض شناسد، با آنکه کمال استیلا و استعلا حاصل است و اسباب امکان و مقدرت، ظاهر تجاوز و اغماض ملکانه در حق بندگان مخلص بر این سیاقت است، و باز جماعتی که خویشتن در محل لدات دارند اگر اندک نخوتی و تمردی اظهار کنند، و بتلویح و تصریح چیزی فرانمایند که بمعارضه و موازنه مانند شود، در تقدیم وتعریک ایشان آن مبالغت رود که عزت و هیبت پادشاهی اقتضا کند. و خاص و عام و لشکر و رعیت را از عجز و انقیاد آن مشاهدت کند.

گرچرخ فلک خصم تو باشد تو بحجت
با چرخ بکوشی بهمه حال و برآیی

و چون این قدرت بدیدند و سر بخط آوردند در اکرام و انعام فراخور علو همت و فرط سیادت، آن افراط فرموده می‌آید که تاریخ مفاخر جهان و فهرست مآثر

ملوک، بدان آراسته گردد و ذکر آن بر روی روزگار باقی ماند.

با آن کامگاری و اقتدار که تقریر افتاد سخنان بی محابا را که بر لفظ من رفت استماع ارزانی فرمود، کدام بنده این عاطفت را شکر تواند گزارد؟ شمشیر بران حاضر و بنده در مقام تبسط، اقامت رسم سیاست را جز حلم و کرم ملک چه حجاب صورت توان کرد؟ و من بنده بگناه خویش اعتراف می‌آرم و اگر عقوبتی فرماید محق و مصیب باشد، که خطایی کرده ام و در امضای فرمان، تاخیر جایز شمرده ام، و از بیم این مقام و هول این خطاب بازاندیشیده، و باز می‌نمایم که ملکه جهان برجای است.

چندانکه ملک این کلمه بشنود شادی و نشاط بر وی غالب گشت، و دلایل فرح و ابتهاج و مخایل مسرت و ارتیاح در ناصیه مبارک او ظاهر گشت.

این منم یافته مقصود و مراد دل خویش
از حوادث شده بیگانه و با دولت، خویش؟

و پس فرمود که: مانع سخط و حایل سیاست آن بود که صدق اخلاص و مناصحت تو می‌شناختم و می‌دانستم که در امضای آن مثال، توقفی کنی و پس از مراجعت و استطاع دران شرعی بپیوندی، که سهو ایران دخت اگرچه بزرگ بود عذاب آن تااین حد هم نشایست، و بر تو ای بلار، در این مفاوضت تاوان نیست چه می‌خواستی که قرار عزیمت ما در تقدیم و تاخیر آن عرض بشناسی و باتقانی تمام قدم در کار نهی، بدین حزم خرد و حصافت تو آزموده تر گشت و اعتماد بر نیک بندگی و طاعت تو بیفزود و خدمت تو دران موقعی هرچه پسندیده تر یافت و ثمرت آن هرچه مهناتر ارزانی داریم، و خدمتگار باید که بزیور وقار و حزم متحلی باشد تا استخدام او متضمن فایده گردد، و راست گفته‌اند که: زاحم بعود او دع.

پیش حصار حزم تو کان حصن دولتست
بحر محیط سنگ نیارد بخندقی

این ساعت بباید رفت و پرسش ما با فراوان آرزومندی و معذرت بایران دخت رسانید و گفت:

بی طلعت تو مجلس بی ماه بود گردون
بی قامت تو میدان، بی سرو بود بستان

و تعجیل باید نمود تا زودتر بباید و بهجت و اعتداد ما که بحیات او تازه گشته است تمام گرداند، و مانیز از حجره مفارقت بحجله مواصلت خرامیم و مثال دهیم تا مجلس خرم بیارایند و بیارند.

زان می‌که چو آه عاشقان از تف
انگشت کند بر آب زورق را

بلار گفت: صواب همینست و در امضای این عزیمت تردد نیست.

می کش که غمها می‌کشد،

اندوه مردان وی کشد،
در راه رستم کی کشد
جز رخش بار روستم؟

پس بیرون آمد و بنزدیک ایران دخت رفت و گفت:

روز مبارک، شد و مراد برآمد
باز چو اقبال روزگار درآمد

و بشارت خلاص و مثال حضور بهم برسانید. مستوره برفور ساخته و پسیجیده بخدمت، شتافت و هر دو بهم پیش ملک درآمدند. پس ایران دخت زمین ببوسید و گفت: شکر پادشاه را بر این بخشایش که فرمود چگونه توانم گزارد؟ و اگر بلار بکمال حلم و رافت و فرط کرم و رحمت ملکانه ثقت مستحکم نداشتی هرگز آن تانی و تامل نیارستی کرد. ملک بلار را گفت: بزرگ منتی متوجه گردانیدی، و من همیشه بمناصحت تو واثق بوده ام لکن امروز زیادت گشت. قوی دل باش که دست تو در مملکت ما گشاده است و فرمان تو بر فرمان برداران نافذ است، و بر استصواب تو در حل و عقد وصرف و تقریر اعتراضی نخواهد رفت. بلارد گفت: دولت ملک در مزید بسطت و دوام قدرت دایم و پاینده باد ! بر بندگان تقدیم لوازم عبودیت و ادای فرایض طاعت، واجب است، وا گر توفیقی یابند بران محمدت چشم ندارند، با آنکه سوابق کرامات و سوالف عواطف پادشاهانه برخدمت بندگان رجحان پیدا و روشن دارد، و اگر هزار سال عمر باشد و در طلب رضا و تحری فراغ، مستغرق گردانند هزار یک آن را شکر نتوانند گزارد. اما حاجت بنده نوازی ملک آنست که پس ازین در کارها تعجیل نفرماید تا عواقب آن از ندامت و حسرت مسلم ماند.

ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی تامل و مشاورت و تدبر و استخاره مثالی ندهیم. و صلتی گران ایران دخت را و بلار را ارزانی داشت.

هر دو شرط خدمت بجای آوردند و در معنی کشتن آن طایفه از براهمه که خوابها را بران نمط تعبیر کرده بودن بران رای قرار دادند، و ملک مثالی داد تاایشان رانکال کردند، و بعضی را بردار کشیدند. و کار ایدون حکیم را حاضر خواست و بمواهب خطیر مستغنی گردانید، و مثال داد تا براهمه را بران حال بدو نمودند، گفت: جزای خائنان و سزای غادران اینست. روی بپادشاه آورد و آفرینها کرد و بر لفظ راند:

رضا ندادی جز صبح در جهان نمام
رها نکردی جز مشک بر زمین غماز

او برفت. ملک بلار را فرمودکه: باز باید گشت و آسایشی داد تا ماهم بمجلس انس خرامیم، که راست نیاید چنین.

در جهان شاهدی و ما فارغ
در قدح جرعه ای و ما هشیار
خیز تا زاب روی بنشانیم

باد این خاک، توده غدار
ترک تازی کنیم و برشکنیم
نفس، زنگی مزاج را بازار

اینست داستان فضیلت حلم و ترجیح آن بردیگر اخلاق ملوک و عادات پادشاهان، بر خردمندان پوشیده نماند که فایده بیان این مثال اعتبار خوانندگان و انتباه مستعمان است. و هر که بعنایت ازلی مخصوص گشت نمودار او تجارب متقدمان و اشارت حکیمان باشد و بنای کارهای حال و استقبال و مصالح امروز و فردا بر قاعده حکمت و بنلاد حصافت نهد.

والله الموفق لما ینفع فی العاجل و الآجل.

باب الصائغ و السیاح

رای گفت: شنودم مثل حلم و تفضیل آن بر دیگر محاسن اخلاق ملوک و مناقب عادات جهان داران. اکنون بازگوید داستان ملوک در معنی اصطناع بخدمتگاران و ترجیح جانب صواب در استخدام ایشان، تا مقرر گردد که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند و شکر آن بسزاتر گزارند. برهمن جواب داد که:

ان الصنیعۀ لاتکون صنیعۀ

و قوی تر رکنی در این معنی شناختن موضع اصطناع و محل اصطفاست، چه پادشاه باید که صنایع خود را به انواع امتحان بر سنگ زند و عیار رای و رویت و اخلاص و مناصحت هر یک معلوم گرداند؛ و معول دران تصون و عفاف و تورع و صلاح را داند، که مایه خدمت ملوک سداد است، و عمده سداد خدای ترسی و دیانت، و آدمی را هیچ فضیلت ازان قوی تر نیست، که پیغمبر صلی الله علیه و سلم: کلکم بنو آدم طف الصاع بالصاع، لیس لاحد علی احد فضل الا بالتقوی.

و صفت ورع آنگاه جمال گیرد که اسلاف بنزاهت و تعفف مذکور باشند و بصیانت و تقشف مشهور؛ و هرگاه که سلف را این شرف حاصل آمد و صحت انتمای خلف بدیشان از وجه عفت والده ثابت گشت، و هنر ذات و محاسن صفات، این مفاخر را بیار است. استحقاق سعادت و استقلال ترشیح و تربیت روشن شود. و اگر در این شرایط شبهتی ثابت شود البته نشاید که در معرض محرمیت افتد، و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد، که ازان خللها زاید و اثر آن بمدت پیدا آمد، و مضرت بسیار بهروقت در راه باشد و بهیچ تاویل منفعتی صورت نبندد.

جگرت گر زآتش است کباب
تا زماهی نگر نجویی آب

و چون در این طریق که اصل و عمده است احتیاطی بلیغ رفت صدق

خدمتگار واحتراز او از تحریف و تزویز و تفاوت و تناقض باید که هم تقریر پذیرد، و راستی و امانت در قول و فعل بتحقیق پیوندد، چه وصمت دروغ عظیم است و نزدیکان پادشاه را تحرز و تجنب ازان لازم و فریضه باشد. و اگر کسی رااین فضیلت فراهم آید تا به حق گزاری و وفاداری شهرتی تمام نیابد و اخلاص او در حق دیگران آزموده نشود ثقت پادشاهان با حزم و هرگز بدو مستحکم نگردد، که سست بروت دون همت قدر انعام و کرامت بواجبی نداند و بهرجانب که باران بیند پوستین بگرداند، و کافی خردمند و داهی هنرمند جان دادن از این سمت کریه دوستر دارد.

التفات رای پادشاهان آن نیکوتر که بمحاسن ذات چاکران افتد نه بتجمل و استظهار و تمول بسیار. چه تجمل خدمتگذار بنزدیک پادشاه عقل و کیاست واستظهار علم و کفایت؛ والذین العلم درجات. و اسباب ظاهر در چشم اصحاب بصیرت و دل ارباب بصارت وزنی نیارد.

زن مرد نگردد بنکو بستن دستار.

و در بعضی از طباع این باشد که نزدیکان تخت را بکارام و اعزاز و مخصوص باید گردانید و مرد ا زخاندانهای قدیم طلبید ونهمت باختیار اشراف و مهتران مصروف داشت. این همه گفتند، اما عاقلان دانند که خاندان مرد خرد و دانش است و شرف او کوتاه دستی و پرهیزگاری. و شریف و گزیده آن کس تواند بود که پادشاه وقت و خسرو زمانه او را برگزیند و مشرف گرداند. قال بعض اللموک الاکابر: نحن الزمان، من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع. و از عادات روزگار مالش اکابر و پرورش راذل، معهود است، و هیچ زیرک آن را محال و مستنکر نشمرد، و هرگاه که لئیمی در معرض وجاهت افتساد نکبت کریمی توقع باید کرد.

و ملوک را آن نیز این همت باشد که پروردگار خود را کار فرمایند و اعتماد بر ابنای دولت خویش مقصور دارند، و آن هم از فایده ای خالی نیست، که چون خدمتگزار از حقارت ذات خویش باز اندیشد شکر ایثار و اختیار لازم تر شناسد، زیرا که در یافتن آن تربیت، خود را دالتی صورت نتواند کرد. اما این باب آنگاه ممکن تواند بود که عفاف موروث و مکتسب جمع باشد و حلیت فضل و براعت حاصل، چه بی این مقدمات نه نام نیک بندگی درست آید و نه لباس حق گزاری چست.

و چون کسی بدین اوصاف پسندیده متحلی بود و از بوته امتحان بدین نسق که تقریر افتاد مخلص بیرون آمد و اهلیـت درجات از همه وجوه محقق گشت در تربیت هم نگاه باید داشت، و بآهستگی در مراتب ترشیح و مدارج تقریب برمی کشید، تا در چشمها دراید و حرمت او بمدت، در دلها جای گیرد، و بیک تگ بطوس نرود، که بگسلد و طاعنان مجال وقیعت یابند.

و پوشیده نماند که اگر طبیب بنظر اول بیمای را علاج فرماید زود کالبد بپردازد، و همانا که بشریت دوم حاجت نیفتد؛ لکن طبیب حاذق آنست که از حال ناتوان و مدت بیماری و کیفیت علت استکشافی کند و نبض بنگرد و دلیل بخواهد، و پس از وقوف برکلیات و جزویات مرض در معالجت شرع پیوندد، و دران ترتیب نگاه دارد و از تفاوت هر روز بر حسب تراجع و تزاید ناتوانی غافل نباشد، تا یمن نفس او

ظاهر گردد و شفا و صحت روی نماید.

و در جمله بر پادشاه تعرف حال خدمتگزاران و شناخت اندازه کفایت هر یک فرض است، تا بربدیهه بر کسی اعتماد فرموده نشود، که موجب حسرت و ندامت گردد. و از نظایر این تشبیب حکایت آن مرد زرگر است، رای گفت: چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند که جماعتی از صیادان در بیابانی از برای دد، چاهی فروبردند، ببری و بوزنه ای و ماری دران افتادند. و بر اثر ایشان زرگری هم بدان مضبوط گشت؛ و ایشان از رنج خود بایذای او نرسیدند. و روزها بر آن قرار بماندند تا یکروز سیاحی بریشان گذشت و آن حال مشاهدت کرد و با خود گفت: این مرد را از این محنت خلاصی طلبم و ثواب آن ذخیره آخرت گردانم. رشته فرو گذاشت، بوزنه دران آویخت، بار دیگر مار مسابقت کرد، بار سوم ببر. چون هرسه بهامون رسیدند او را گفتند: ترا بر هریک از ما نعمتی تمام متوجه شد. در این وقت، مجازات میسر نمی گردد-بوزنه گفت:وطن من در کوهست پیوسته شهر بوراخور؛ و ببر گفت: در آن حوالی بیشه ای است، من آنجا باشم؛ و مار گفت: من درباره آن شهر خانه دارم -اگر آنجا گذری افتد و توفیق مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهیم، و حالی نصیحتی د اریم: آن مرد را بیرون میار، که آدمی بدعهد باشد و پاداش نیکی بدی لازم پندارد، بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید شد، که قبح باطن بران راجع است.

خوب رویان زشت پیوندند

همه گریان کنان خوش خندند

علی الخصوص این مرد، که روزها با ما رفیق بود، اخلاق او را شناختیم؛ البته مرد وفا نیست و هراینه روزی پشیمان گردی. قول ایشان باور نداشت و نصیحت ایشان را بسمع قبول استماع نیآورد.

و کم آمر بالرشد غیر مطاع.

رشته فروگذاشت تا زرگر بسر جاه آمد. سیاح را خدمتها کرد و عذرها خواست و وصایت نمود که وقتی بروگذرد و او را بطلبد، تا خدمتی ومکافاتی واجب دارد. بر این ملاطفت یک دیگر وداع کردند، و هرکس بجانبی رفت. یکچندی بود، سیاح را بدان شهر گذر افتاد. بوزنه او را در راه بدید تبصبصی و تواضعی تمام آورد و گفت: بوزنگان را محلی نباشد و از من خدمتی نیاید، اما ساعتی توقف کن تا قدری میوه آرم. و برفور بازگشت و میوه بسیار آورد. سیاح بقدر حاجت بخورد و روان شد. از دور نظر بر ببر افگند، بترسید، خواست که تحرزی نماید. گفت: ایمن باش، که اگر خدمت ما ترا فراموش شده ست ما را حق نعمت تو یاد است هنوز.

پیش آمد و در تقریر شکر و عذر افراط نمود و گفت: یک لحظه آمدن مرا انتظار واجب بین. سیاح توقفی کرد و ببر در باغی رفت و دختر امیر را بکشت وپیرایه او بنزدیک سیاح آورد. سیاح آن برداشت و ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرد و روی بشهر آورد. در این میان از آن زرگر یاد کرد و گفت: در بهایم این حسن عهد بود و

معرفت ایشان چندین ثمرت داد، اگر او از وصول من خبر یاود ابواب تلطف و تکلف لازم شمرد، و بقدوم من اهتزازی تمام نماید و بمعونت و ارشاد و مظاهرت او این پیرایه بنرخی نیک خرج شود.

در جمله، چندانکه بشهر رسید او را طلب کرد. چون بدو رسید زرگر استبشاری تمام فرمود و او را باعزاز وا جلال فرود آورد، و ساعتی غم و شادی گفتند و از مجاری احوال یک دیگر استعلامی کردند. در اثنای مفاوضت سیاح ذکر پیرایه بازگردانید وعین آن بدو نمود. تازگی کرد و گفت: انا ابن بجدتها، کار من است، بیک لحظه دل ازین فارغ گردانم.

و آن بی مروت خدمت دختر امیر بودی، پیرایه را بشناخت، با خود گفت: فرصتی یافتم، اگر اهمال ورزم و آن را ضایع کنم از فواید حزم و حذاقت و منافع عقل و کیاست بی بهره گردم، وپس ازان بسی باد پیمایم ودر گرد آن نرسم. عزیمت بر این غدر قرار داد وبدرگاه رفت و خبر داد که: کشنده دختر را با پیرایه بگرفته ام حاضر کرده. بیچاره چون مزاج کار بشناخت زرگر را گفت:

کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود
زین زارتر کسی، را هرگز بدشمنی

ملک گمان برد که او گناه کار است، و جواهر مصداق آن آمد؛ بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند وبرکشند. در اثنای این حال آن مار که ذکر او در تشبیب بیامده ست او را بدید، بشناخت و در حرس بنزدیک او رفت، و چون صورت واقعه بشنود رنجور شد و گفت: ترا گفته بودیم که «آدمی بدگوهر و بی وفا باشد و مکافات نیکی بدی پندارد و مقابله احسان به اساءت لازم شمرد قال علیه السلام: اتق شر من احسنت الیه عند من لا اصل له. و هرکه از لئیم بی اصل و خسیس بی عقل مردی چشم دارد و در دفع حوادث بدو استعانتی کند همچنان باشد که آن عربی گفته است «مثقل استعان بذقنه.»

من این محنت را درمانی اندیشیده ام و پسر امیر را زخمی زده ام، و همه شهر در معالجت آن عاجز آمده‌اند. این گیاه را نگاه دار، اگر با تو مشاورتی رود، پس ازانکه کیفیت حادثه خویش مقرر گردانیده باشی بدو ده تا بخورد و شفا یابد. مگر بدین حیلت خلاص و نجات دست دهد، که آن وجهی دیگر نمی شناسم. سیاح عذرها خواست و گفت: خطا کردم در آنچه در راز خود ناجوانمردی را محرم داشتم.

مار جواب داد که: از سر معذرت درگذر، که مکارم تو سابق است و سوابق تو راجح.

پس بر بالایی شد و آواز داد که همه اهل گوشک بشنودند و کس او را ندید که: «داوری مارگزیده نزدیک سیاح محبوس است». زود او را آنجا آوردند و پیش امیر بردند. نخست حال خود بازنمود، وانگاه پسر را علاج کرد و اثر صحبت پدید آمد و براءت ساحت و نزاهت جانب او از آن حوالت رای امیر را معلوم شد. صلتی گران فرمود و مثال داد تا بعوض او زرگر را بردار کردند.

و حد دروغ در آن زمانه آن بودی که اگر نمامی کسی را در بلایی افگندی چون افترای او اندران ظاهر گشتی همان عقوبت که متهم مظلوم را خواستندی کرد در حق آن کذاب لئیم تقدیم افتادی.

و نیکوکاری هرگز ضایع نشود و جزای بدکرداران بهیچ تاویل در توقف نماند. و عاقل باید که از ایذا و ظلم بپرهیزد و اسباب مقام دنیا و توشه آخرت بصلاح و کم آزاری بسازد.

اینست مثل پادشاهان، در اختیار صنایع و تعرف حال اتباع و تحرز از آنچه بر بدیهه اعتمادی فرمایند، که بر این جمله ازان خللها زاید. والله یعصمنا و جمیع المسلمین علما یوردنا شرائع الهلکهٔ و الشقاء بمنه و رحمته.

باب ابن الملک و اصحابه

رای گفت: شنودم مثل اصطناع ملوک و احتیاط واجب دیدن در آنچه تا بدگوهر نادان را استیلا نیفتد، که قدر تربیت نداند و شکر اصطناع نگزارد. اکنون بازگوید که چون کریم عاقل و زیرک واقف بسته بند بلا و خسته زخم عنا می‌باشد. و لئیم غافل و ابله جاهل در ظل نعمت و پناه غبطت روزگار می‌گذارد، نه این را عقل و کیاست دست گیرد و نه آن را حماقت و جهل درآرد.

زنحسش منزوی مانده دو صد دانا بیک منزل
ز دورش مقتدا گشته دوصد ابله بیک برزن

پس وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست؟

برهمن جواب داد که: عقل عمده سعادت و مفتاح نهمت است و هرکه بدان فضیلت متحلی بود و جمال حلم و ثبات بدان پیوست سزاوار دولت و شایان عز و رفعت گشت. اما ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است. و پادشاه زاده ای بر در منظور نبشته بود که «اصل سعادت قضای آسمانی است و کلی اسباب و وسایل ضایع و باطل است »؛ و آن سخن را داستانی گویند. رای پرسید که: چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند که چهار کس در راهی یک جا افتادند: اول پادشاه زاده ای که آثار طهارت عرق و شرف منصب در حرکات و سکنات وی ظاهر بود و علامات اقبال و امارات دولت عرق و شرف منصب در حرکات و سکنات وی ظاهر بود و علامات اقبال و امارات دولت در افعال و اخلاق وی واضح، و استحقاق وی منزلت مملکت و رتبت سلطنت را معلوم عالمی در یک قبا و لشکری در یک بدن.

دوم توانگر بچه ای نوخط که حوربهشت پیش جمالش سجده بردی و شیر سوار فلک پیش رخسارش پیشاده شدی، طراوتی با لطافت، لباقتی بی نهایت.

من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه
پای مشک آلود بر برگ گل و نسرین نهاد

و سوم بازرگان بچه ای هشیار کاردان وافر حزم کامل خرد صایب رای ثاقب فکرت.

و چهارم برزیگر بچه ای توانا، با زور، و در ابواب زراعت، بصارتی شامل و در اصناف حرائت هدایتی تمام، در عمارت دستی چون ابر نیسان مبارک و در کسب قدمی مانند کوه ثهلان ثابت.

و همگنان در رنج غربت افتاده و فاقه و محنت دیده. روزی بر لفظ ملک زاده رفت که کارهای این سری بمقادیر آن سری منوط است و بکوشش و جهد آدمی تفاوتی بیشتر ممکن نشود، و آن لوی تر که خردمند در طلب آن خوض ننماید و نفس خطیر و عمر عزیز را فدای مرداری بسیار خصم نگرداند.

چه بحرص مردم، در روزی زیادت و نقصان صورت نبندد.

شریف زاده گفت: جمال شرطی معتبر و سببی موکد است ادراک سعادت را و حصول عز و نعمت را؛ و امانی جز بدان دالت تیسیر نپذیرد. پسر بازرگان گفت: منافع رای راست و فواید تدبیر درست بر همه اسباب، سابق است، و هرکرا پای در سنگ آید انتعاش او جز بنتایج عقل در امکان نیاید. برزگر گفت: والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا، برکات کسب و میامن مجاهدت، مردم را در معرض دوستکامی و مسرت آرد و بشادکامی و بهجت آراسته گرداند و هرکه عزیمت بر طلب چیزی مصمم گردانید هراینه برسد.

چون بشهر منظور نزدیک رسیدند بطرفی برای آسایش توقف کردند و برزگر بچه را گفتند: اطری فانک ناعلهٔ، ما همه از کار بمانده ایم و از ثمره اجتهاد تو نصیبی طمع می‌داریم، تدبیر قوت ما بکن تا فردا که ماندگی ما گم شده باشد ما نیز بنوبت گرد کسی برآییم. سوی قصبه رفت و پرسید که: در این شهر کدام کار بهتر رود؟ گفتند: هیزم را عزتی است. در حال بکوه رفت و پشت واره ای بست و بشهر رسانید و بفروخت و طعام خرید، و بر در شهر بنبشت که «ثمرت اجتهاد یک روزه قوت چهار کس است.»

دیگر روز شریف زاده را گفتند: که امروز بجمال خویش کسی اندیش که ما را فراغی باشد. اندیشید که: اگر بی غرض بازگردم یاران ضایع مانند. در این فکرت بشهر درآمد، رنجور و متاسف پشت بدرختی بازنهاد. ناگهان زن توانگری بر وی گذشت و او را بدید، مفتون گشت و گفت: ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم. و کنیزک را گفت: تدبیری اندیش.

نگارخانه چینست و ناف آهو چین
درون چین دوزلف و برون چین قباش
کنیزک بنزدیک او آمد و گفت: کدبانو می‌گوید که:
وقف الهوی بی حیث انت فلیس لی.

اگر بجمال خود ساعتی میزبانی کنی من عمر جاوید یابم و ترا زیان ندارد. جواب داد: فرمان بردارم، هیچ عذری نیست. در جمله برخاست و بخانه او رفت.

اندر برم و بریزم ای طرفه ری
درخانه ترا و در قدح پیش تو می
بیرون کشم و پاک کنم اندر پی
از پای تو موزه وز بناگوش تو خری

و روزی در راحت و نعمت بگذرانید، و بوقت بازگشتن پانصد درم صلتی یافت، برگ یاران بساخت و بر در شهر بنبشت که «قیمت یک روزه جمال پانصد درم است. » دیگر روز بازرگان بچه را گفتند: امروز مامهمان عقل و کیاست تو خواهیم بود. خواست که بشهر رود، در آن نزدیکی کشتی مشحون به انواع نفایس بکران آب رسیده بود، اما اهل شهر در خریدن آن توقفی می‌کردند تا کسادی پذیرد. او تمامی آن برخود غلا کرد، و هم در روز بنقد بفروخت و صدهزار درم سود برداشت. اسباب یاران بساخت و بر در شهر بنبشت که «حاصل یک روزه خرد صدهزار درم است. »

دیگر روز پادشاه زاده را گفتند که: اگر توکل ترا ثمرتی است تیمار ما بباید داشت. او در این فکرت روی بشهر آورد. از قضا را امیر آن شهر را وفات رسیده بود، و مردم شهر بتعزیت مشغول بودند. او بر سبیل نظاره بسرای ملک رفت و بطرفی بنشست. چون در جزع با دیگران موافقت نمی نمود دربان او را جفاها گفت. چون جنازه بیرون بردند و سرای خالی ماند او همانجا باز آمد بیستاد. کرت دیگر نظر دربان برملک زاده افتاد در سفاهت بیفزود و او را ببرد و حبس کرد.

دیگر روز اعیان آن شهر فراهم آمدند تاکار امارت بر کسی قرار دهند، که ملک ایشان را وارثی نبود. در این مفاوضت خوضی می‌داشتند، دربان ایشان را گفت: این کار مستورتر گزارید، که من جاسوسی گرفته ام، تا از مجادله شما وقوفی نیابد؛ و حکایت ملک زاده و جفاهای خویش همه باز راند. صواب دیدند که او را بخوانند و از حال او استکشافی کنند. کس رفت و ملک زاده را از حبس بیرون آورد. پرسیدند که: موجب قدوم چه بوده است و منشاء و مولد کدام شهر است؟ جواب نیکو و بوجه گفت و از نسب خویش ایشان را اعلام داد و مقرر گردانید که: چون پدر از ملک دنیا بنعیم آخرت انتقال کرد و برادر بر ملک مستولی شد من برای صیانت ذات بترک شهر و وطن بگفتم و از نزاع بی فایده احتراز لازم شمردم، و با خود گفتم: اذا نزل بک الشر فاقعد.

ظایفه ای از بازرگانان او را بشناختند. حال بزرگی خاندان و بسطت ملک اسلاف او باز گفتند. اعیان شهر را حضور او موافق نمود و گفتند: شایسته امارت این خطه اوست، چه ذات شریف و عرق کریم دارد، و بی شک در ابواب عدل و عاطفت اقتدا و تقیل بسلف خویش فرماید، و رسوم ستوده و آثار پسندیده ایشان تازه و زنده گرداند. در حال بیعت کردند و ملکی بدین سان آسان بدست او افتاد، و توکل وی ثمرتی بدین بزرگی حاصل آورد.

و هرکه در مقام توکل ثبات قدم ورزد و آن را بصدق نیت قرین گرداند ثمرات آن در دین و دنیا هرچه مهناتر بیابد.

و در آن شهر سنتی بود که ملوک روز اول بر پیل سپید گرد شهر برآمدندی.

او همان سنت نگاه داشت؛ چون بدروازه رسید و خطوط یاران بدید بفرمود تا پیوسته آن بنبشتند که «اجتهاد و جمال و عقل آنگاه بثمرت دهد که قضای آسمانی آن را موافقت نماید، و عبرت همه جهان یک روزه جال من تمامست.»

پس بسرای ملک باز آمد و بر تخت ملک بنشست و ملک بر وی قرار گرفت. و یاران را بخواند، و صاحب عقل را با وزرا شریک گردانید؛ و صاحب جمال را صلتی گران فرمود و مثال داد که: از این دیار بباید رفت تا زنان بتو مفتون نگردند و ازان فسادی نزاید. وانگاه علما و بزرگان حضرت را حاضر خواست و گفت: در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت روزگار توان یافت؛ و هم راهان من در کسب می‌کوشیدند و هرکس را دست آویزی حاصل بود، من نه بر کسب و دانش خویش اعتماد می‌داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهاری فرامی نمودم. و از آن تاریخ که برادرم از مملکت موروث براند هرگز این درجت چشم نداشتم. و نیکو گفته‌اند که:

برعکس شود هرچه بغایت برسید
شادی کن چون غم بنهایت برسید

از میان حاضران مردی سیاح برخاست و گفت: آنچه برلفظ ملک می‌رود سخنی سخته است بشاهین خرد و تجربت وذکا و فطنت، و هیچ اهلیت جهان داری را چون علم و حکمت نیست؛ و استحقاق پادشاه بدین اشارت چون افتاب، جهان داری را چون علم و حکمت نیست؛ و استحقاق پادشاه بدین اشارت چون آفتاب تابان گشت، و بر جهان آفرین خود موضع ترشیح و استقلال پوشیده نماند. الله اعلم حیث یجعل رسالته. و سعادت اهل این ناحیت ترا بدین منزلت رسانید ونور عدل و ظل رافت تو بریشان گسترد. چون او فارغ شد دیگری برخاست و گتف: فصل در توقف خواهم داشت و بر این بیت اقتصار نمود:

یگانه عالمی شاها، چه گویم بیش ازین؟ زیرا
همان آبست اگر کوبی هزاران بار در هاون

اگر فرمان باشد سرگذشتی بازگویم که بشگفتی پیوندد. مثال داد: بیار تا چه داری.

گفت:

من در خدمت یکی از بزرگان بودم. چون بی وفایی دنیا بشناختم و بدانستم که این عروس زال بسیار شاهان جوان را خورد و بسی عاشقان سرانداز از پای درآورد با خود گفتم: ای ابله، تو دل در کسی می‌بندی که دست رد بر سینه هزار پادشاه کامگار و شهریار جبار نهاده ست، خویشتن را دریاب، که وقت تنگ است و عمر کوتاه و راه دراز در پیش. نفس من بدین موعظت انتباهی یافت و بنشاط و رغبت روی بکار آخرت آورد.

روزی در بازاری می‌گذشتم صیادی جفتی طوطی می‌گردانید؛ خواستم که از برای نجات آخرت ایشان را از بند برهانم. صیاد بدو درم بها کرد و من در ملک همان

داشتم. متردد بماندم، چه از دل مخرج دوگانه رخصت نمی یافتم و خاطر بدان مرغان نگران بود؛ آخر توکل کردم و بخریدم وایشان را از شهر بیرون آوردم و در بیشه بگذاشتم. چندانکه بر بالای درختی بنشستند مرا آواز دادند و عذرها خواستند و گفتند: حالی دست ما بمجازاتی نیم رسد، اما در زبر این درخت گنجی است، زمین بشکاف و بردار. گفتم: ای عجب، گنج در زیر زمین می‌بتوانید دید، واز مکر صیاد غافل بودید ! جواب دادند که: چون قضا نازل گشت بحیلت آن را دفع نتوان کرد؛ که از عاقل بصیرت برباید و از غافل بصر بستاند، تا نفاذ حکم در ضمن آن حاصل آید. من زمین بشکافتم و گنج د ضبط آورد. و باز می‌نمایم تا مثال دهد که بخزانه آرند، و اگر رای اقتضا کند مرا ازان نصیبی کند. ملک گفت:تخم نیکی تو پراگنده ای ریع آن ترا باشد، مزاحمت شرط نیست.

چون برهمن بدینجا رسید واین فصول بپرداخت رای خاموش ایستاد و بیش سوال نکرد. برهمن گفت: آنچه در وسع و امکان بود در جواب و سوال با ملک تقدیم نمودم و شرط خدمت اندران بجای آوردم. امیدوار یک کرامت باشم، که ملک خاطر را در این ابواب کار فرماید که محاسن فکرت و حکمت جمال دهد؛ و فایده تجارب تنبیه است. و بدین کتاب فضیلت رای و رویت ملکانه بر پادشاهان گذشته ظاهر گشت، و در عمر ملک هزار سال بیفزود، و فرط خرد و کمال دانش او جهانیان را معلوم شد، و ذکر ملک و دولت او بر روی روزگار باقی ماند و بهمه اقالیم عالم و آفاق گیتی برسید. وگفت:

تا کمر صحبت میان طلبد

کمر ملک بر میان تو باد

خاتمه مترجم

اگر بدین کتاب دابشلیم را، که عرصه ملک او حصنی دو سه ویران و جنگلی پنج شش پرخار بوده ست - بندگان این دولت را که پاینده باد اضعاف آن ملک هست - ذکری باقی توانست شد که بر امتداد روزگار مدروس نمی گردد، و در امتها و ملتها تازه و زنده می‌ماند، چون دیباجه آن بفر و جمال القاب میمون و زیب و بهای نام مبارک خداوند،

فخر الملوک وارث سلطان نامدار
بهرامشاه قبله شاهان نامور
شاهی کزوست دوده محمود را شرف
شاهی کزوست گوهر مسعود را خطر

مزین گشت و شمتی از مناقب ذات بی همال - که غرت محاسن ایام است و واسطه قلاده روزگار- در تشبیب آن تقریر افتاد؛ و نبذی از آثار رای و شمشیر پادشاهانه، که مفاخر دین و دولت بدان آراسته گشته است و فضایل ملک و ملت بجمال آن کمال پذیرفته، در ضمن آن ایراد کرده آمد، و رمزی از مآثر خاندان بزرگ شاهنشاهی و مساعی حمیده خداوندان، ملوک اسلاف انارالله براهینهم که

گردن و گوش فلک سبک سیر بطوق منت و خدمت عبودیت ایشان گران بار است، و صدر و منکب زمانه بردای احسان و وشاح انعام ایشان متحلی -بدان مقرون گردانیده شد؛ توان دانست که رغبت مردمان در مطالعت این کتاب چگونه صادق گردد، و بسبب قبولی که از مجلس عالی، ضاعف الله اشراقه، آن را ارزانی داشته است جهانیان را از چه نوع اقبالها باشد و ذکر آن بتبع اسم و دولت قاهره، لاقالت ثابتۀ الارکان، سمت تخلید و تابید یابد و تا آخر عمر (عالم)هر روز زیادت نظام و طراوت پذیرد، و البته دور چرخ و قصد دهر تیرگی را بصفوت آن راه ندهد.

واگر بیدپای برهمن بدانستی که تصنیف او این شرف خواهد یافت بدان بسی تعزز و مباهات نمودی، و در تمنی آن روزگار گذاشتی که این سعادت را دریابد و این تشرف و تفاخر خود را حاصل آرد، و چون ادراک این مراد دست ندادی معذرت در این عبارت کردی که بونواس کرده است:

اگر بنام کسی گفت بایدم شعری
بپیش طبع تو باشی همه بهانه من

و بحمدالله و منه ذکر معالی این دولت، ثبتهاالله، شایع است و مستفیض، و اسم آن سایر و منتشر، و دیوانهای مداحان بدان ناطق، و تواریخ بندگان متقدم بر تفصیل آن مشتمل، و بر خصوص خواجه بوالفضل بیهقی، رحمۀ الله، در آن باب خدمتی پسندیده کرده ست و یادگاری نفیس گذاشته؛ و فقیه بوالقاسم نیسابوری، رحمه الله، تاریخ نوبت همایون شاهنشاهی، مدها الله، پرداخته است و دران براندازه وقوف خویش، نه فراخور مآثر پادشاهانه، قدمی گزارده، و دیگر بندگان بنظم و نثر آنچه ممکن شده است بجای آورده‌اند و دران برقضیت اخلاص خود مبالغتها نموده؛ اما آن کتب هواخواهان مخلص و بندگان یک دل خوانند، و این مجموع بنزدیک دوست ودشمن و مسلمان و مشرک و معاهد و ذمی مقبول باشد؛ و تا زبان پارسی میان مردمان متداول است بهیچ تاویل مهجور نگردد، و بتقلب احوال و تجدد حوادث دران نقصانی و تفاوتی صورت نبندد، چه در اصل وضع کان حکمت و گنج حصافت است، و بدین لباس زیبا که بنده دران پوشانید جمالی گرفت که عالمیان را بخود مفتون گرداند و در مدتی اندک اقالیم روی زمین بگیرد.

و این اشارت صبغت تصلف دارد، لکن چون تاملی رود و بردیگر کتب فارسی که اعیان و اکابر این حضرت عالیه، مد الله ظلالها و بسط جلالها، کرده‌اند مقابله فرموده آید شناخته گردد که این ترجمه چگونه پرداخته آمده است و در انواع سخن قدرت تا چه حد بوده است.

و اگر این بنده یک کتاب، از تازی بپارسی برد بدان تسوفی نمی جوید، چه ذکر براعت او ازان سایرتر است که بدین معانی حاجت افتد، و خاص و عام را مواظبت او بر استفادت و تعلم مقرر گشته است، و کمال همت او در فراهم آوردن اسباب سعادت و اکتساب انواع هنر معلوم شده.

زمانه ندارد زمن به پسر
نهانم چه دارد چو بد دختری؟

در جمله این بنده و بنده زاده را شرفی بزرگ حاصل آمد و ذکر آن بر روی روزگار مخلد گشت، و فرط اخلاص در نیک بندگی او جهانیان را روشن شد. ایزد تعالی خداوند عالم را در دین و دنیا بنهایت همت برساناد، و تمامی بلاد شرق و غرب را بسایه رایت منصور و ظل چتر میمون شاهنشاهی منور گرداناد، و تشنگان امید را در آفاق جهان که منتظر احسان و عاطفت ملکانه بمانده‌اند از جام عدل و رافت سیراب کناد،

انه القادر علیه و المتطول به. والحمدلله رب العالمین والصلوة علی رسوله محمد و آله اجمعین و فرغ من انتساخه محمود بن عثمان بن ابی نصر الطبری غفر الله له و لوالدیه ولجمیع المومنین و لمن قال آمین ضحوة یوم الخمیس لثلاث لیال بقین من المحرم سنة احدی و خمسین و خمس مائة.

پایان.